

*"A book that is shut is but a block"*

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY

GOVT. OF INDIA  
Department of Archaeology  
NEW DELHI.

Please help us to keep the book  
clean and moving.



NK  
CW





هوالرشیدہ

جلد اول

# فرہنگ رشیدی

در لغت و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی

بتصحیح و تحشیہ فاضل لودھی عالم الامعی

مولوی ابوظاهر ذوالفقار علی مرشد آبادی

اولین فارسی مدرس مدرسہ کلکتہ

حسب الحکم اہالی حل و عقد اشیا تک سوسائیتی ہنگالہ

در

پینست مشن پریس واقع کلکتہ

چاپ شد

ع ۱۲۷۲

Library Regd No

INDIA



491, 5532

F.R. / 3rd

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL  
LIBRARY, DELHI.

Acc. No. ....

Date .....

Call No. ....



## \* فرهنگ رشیدی \*

بسم الله الرحمن الرحيم



ستایش که آرایش سرنامه هر سخن - و پیرایش دیباچه هر نو و کهن ، و برآزش خامه و آمل  
 خردمندان - و ترازش نامه و چامه دانش پسندان ، تواند بود - مرداورے را که سنگ فرهنگ خداوندان  
 هوش وهنگ - در ترازو سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیرون سازان از رنگ سخن - و چهره گشائی  
 نگارندگان بیکر هر انجمن ، در کارخانه ستایش گذاریش بیرونک \* جائے که شیوازیانان که شیوائی شیو  
 ایشان - و بیدشی دانش و پیدشی سخن پیدش ایشانست ، با گزاف همه دانی - و لاف شیوازیانی ، در افستای  
 آن دادار بیهمال و همتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیویان - و چون شمشاد  
 بابسیارچی شاخ و برگ آسیمه سرو پریشان ، باشند - من بیزیان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز  
 خاموشی و بیهوشی چه یار - و جز فروماندگی و افتادگی چه چاره \*  
 \* این چه سخن این چه زبان دانیست : گفته و ناگفته پشیمانیت \*  
 همه هستیها بهستی او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تگاپو \* هر بامداد هورخش رخشان رخس  
 در راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تب لوزه و چهره زرد سپر انداخته \* زاوش و زاور  
 را چه زاور که برخه از نیکبختی و بخشه از نیکنامی بفرمان او بخش تواند کرد \* و کیوان پاسبان هفتم  
 ایوان را که هندوے چوبک زن بام کهین آستان اوست - و بهرام پدارام را - که بهر کس بدرام و بفرمان او رام است  
 چه زهر و یار - که لخته از بدبختی - و بخشه از رنج و سختی ، نه بفرموده او بکس رسانند \* تیردبیر  
 نویسنده فرمان او - و ماه هرماه بیک رایگان او ، گاه بهراس بادافراہ چون تار نزار گشته - و گاه بنوید  
 پاداش چهره روشن ساخته \* فرزند سه گانه چار آخشیج هر کدام بپایه خویش در بندگی - و بفرمان برداری او  
 همه را هوش و زندگی \* در سرشت ایشان آخشیجان از آخشیجی باشتی در آمده او - و از ان میان آدم  
 خاکی سر آمده او \* بنامیزد زه بزرگی و فر - پادشاهی او را سزا و فرمان روائی او را درخور \* بودها همه  
 بیود او بوده - و نموده ها همه بنمود او نموده \* پس هستوشدن بفروماندگی از ستایش اینجا از  
 هر ستایش بهتر - و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده تر \*



درودے کہ زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک بینان و دشوارگزینان توانده شد -  
 مریغامبری را که سرگشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی بر راه افروخته - و پروانه تاریکی و تیرگی اهریمن  
 ریمین را بال و پرسوخته \* زه فرستاده بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین  
 او خرم و دلشاد \* تازیان را ازو رز تاز - و پارسیان را ازو بهر بے اندازه ، سزد و هند - ازو بهره مند ،  
 و روم و زنگ - ازو بآب و زنگ \* راهنمای هر سیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید \* نمایندگ راه  
 راست - و دستگیر روز بازخواست \* از آفریدگار نامه نامدار برای برپروشان آورده که تا روز رستخیز  
 پایدار - و در روشنائی و رهنمائی چون خورشید هویدا و آشکار \* شیوازیان با آن همه شیوازیانی  
 در پاسخ آن زندانی فرومانده - و در برابر آن سخن نرانده \*  
 \* بیت \*

\* فرستاده پاك پروردگار : رساننده نامه استوار \*

و مرفرزدان و یاران و پیروان او را که به پیرومی او کار خداشناسی از پیشینیان پیش برده - و بگزینک  
 هوشمندی - و ناخن پیرایه دشوارپسندی ، خار اندیشهای ناهنجار از پای دل مردم برآورده \* آن  
 رازدانان نبی یگانه دادار - و تریزان سخنان برگزیده کردگار ، آئین پیغامبری را پاسبان - و بخداجویی و  
 یگانه گوئی همدستان \* منش ایشان بفرز خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازو فرهنگ سنجیده \*  
 شیوه ایشان آرایش کیش فریور - و راستی و درستی را زیب و زیور \*

چنین گوید معترف بعجز و قصور - و مغترف از مشرب آهل هوش و آریاب شعور - عبدالرشید  
 بن عبدالغفور ، الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین  
 فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امری چند که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحکم گردید \* اول آنکه مؤلفان  
 آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکرر و بیحاصل - و اشعار متکثر لاطائل \* دوم  
 آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تفهیم معانی چنانکه باید نکرده اند \* سیوم آنکه بعضی  
 لغات عربی و ترکی در میان لغات فارس درج کرده اند - و تنبیه ننموده اند که فارس نیست \* چهارم آنکه  
 بعضی لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند ، مثلاً بعضی کلمات ببال تازی  
 و فارسی و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضی را بکاف تازی و فارسی - و بعضی را بسین  
 وشین - و بعضی را بزای تازی و فارسی و رای مهمله خوانده \* و این در نسخه سروری بیشتر است و در  
 جهانگیری کمتر \* و سوائے این نیز سهو و غلط هست که در بیان لغات معلوم شود \* و عجبت آنکه در بعضی  
 لغات میان کاف و لام و میان واو و را و مانند آن حروف که اشتباه در آن بعدد دارد اشتباه نموده اند \* مثلاً  
 در نسخه سروری در لغت گراز گفته که مرضی است - و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و هردو  
 زای معجمه است ، و نیز گفته که بمعنی کوزه ایست که تنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین معنی کراز بضم  
 کاف تازی و رای مهمله است ، چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته \* و عجبت



آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه گواز آورده بفتح کاف تازی و بجای راء مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستور بدان رانند - و حال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو \* برین قیاس باید کرد \* و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرقان بکسر زاء معجمه و یاء معروف و فا بمعنی ماه است - و حال آنکه زیرقان بیاء موحده و قاف عربی است \* و در هر دو نسخه بوف و کوف بمعنی بوم گفته اند - و اول تصحیف است، و کوچ و لوچ بمعنی آحول گفته - و ثانی تصحیف است \* و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلاً نوجبه بمعنی سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنی غوطه بیاء فارسی و فون - و نخچید بمعنی ریم آهن بنون و یاء تازی - و هسر و مسر بها و میم بمعنی یخ - و هیدخ و بیدخ بها و یاء تازی بمعنی آسب جلد - و پهنانه و مهنانه بیاء فارسی و میم بمعنی میمون، و امثال آن - در نسخه سروری بسیار است و در جهانگیری کم \* و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایران نموده بودند \* پس اگر در کلمه اشتباه شود - هر جا که احتمال داشته باشد باید دید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند \* بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت و تنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معانی - بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد \* و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد، بر طریق ترتیب نهائیه حدیث جزئی - و حیوة الحیوان دمیتری - و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود \* و هر جا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد \* و بعد از توفیق اتمام فرهنگ رشیدی موسوم گشت \*

\* گشت تاریخ وی از روزه قبول : باد فرهنگ رشیدی مقبول \* ( ۱۰۶۴ )  
امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر، آنست که اگر سهوی و خطائی دران رفته - بذیل عفو و اغماض ببوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند \* و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه \*

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجي - و بیان معانی بعضی حروف مفردة تهجي - و بیان معانی بعضی کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط \*

### \* بیان حروف مفردة تهجي \*

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجي موضوع برای غرض ترکیب کلمات است و بعضی از آن حروف معانی نیز دارد - چون همزه استفهام و یاء جاره و تاء جاره و مانند آن، همچنین



در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد، بنابراین این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد \* و هر چند که هشت حرف از انجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است \*

**الف** این حرف چون در اول کلمه ثنائی واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون ابر و ابا و اے بمعنی بر و با و بے و چون در اول ثلاثی و رباعی و خماسی و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب، چون اشکم و استم و اشتلم و اشتر و اسمندر و اشگرف \* و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتبع ناقص مؤلف کلی مینماید - و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود \* و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیفگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود، و همچنین چون کلمه دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود \* و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کداد، و زائد نیز آید چون سیهسار یعنی سیهسر - و آمرزگار یعنی آمرزگر - و آمرزگار یعنی آموزگر، و بعضی گفته اند سرو سار و گر و گار هر دو لغت است علیحده \* و اگر در آخر واقع شود - برای ندا باشد چون دلا و جانا، و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و برای افاده معنی اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده، و گاه محض برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گوید \*

\* بیت \*

\* بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی : خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانی \*

و این در کلام قدما شائع بوده و در کلام متأخرین نادر است، و گاه افاده یاء مصدری کند چون فراخا و وزفا و درازا و پهنا \* و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد چون دوشادوش و لبالب و مالا مال \* و بیداد دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است، چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام و قوت - و آسام و سام بمعنی آماس - و آگنج و گنج بمعنی گنجانده - و آزد و زد - و آرنک و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آرخ و رخ - و آدرخش و درخش \* و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظی که الف ممدوده دارد لغت است در لفظی که الف ندارد، و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظ است که الف دارد و لغت علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است \*

**ب** برای الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قسم - و گاه زائده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن - و نیز زائد میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بیا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدی گوید - ع \* بدریا در منافع بیدمار است \* مثال ثانی بیت معزی و سوزنی



است \* بیت \* قهر تو بر اعدای تو مشؤمتر آمد : چون تاختن رستم سگزی بهسر بر \* دی در ده درغان بیکی راهگذر بر : افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر \* و ابیات باقی این قصیده برین و تیره است \* و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان \* **پ** این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده \* و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید ، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون قیل و پیل - و گاه بباای تازی چون پزده و بزده که نام شهره است و بزودی منسوب است بدان \* **ت** این حرف برای خطاب واحد آمده ، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمه دیگر نپیوندند و او معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد و او زیاده نکنند چون ترا \* و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد - و گاه مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو ؛ و گاه بمعنی خود آید نظامی گوید ع \* گفت با من فروش باغ ترا \* و له ع \* جسم ترا پاکتر از جان کنی \* لیکن اکثر بمعنی خود وقتی آید که متصل بمقابل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم \* و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود \* و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالاش و بالشت \*

**ث** این حرف در پارسی نیامده - اما اغریث برادر آفراسیاب ترکی است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بنا و طهمورث<sup>(۱)</sup> معرب است ، و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسی و تاء قرشت است و معنی آن زنده گویا - چه گویو بکاف فارسی بمعنی گویا و مرت بتاء فوقانی زنده \* و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنی بت ، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارثنگ بتاء قرشت است و ثغ فغ است بفا \* **ج** از جمله خواص اوست که بزاء فارسی و زاء تازی بدل شود چون کج و کز و چوجه و چوه -

و بشین بدل شود چون کاج و کاش \* ( ۲ )

**چ** این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده \*

( ۱ ) اینست در دو نسخه و هو المشهور - لیکن در چهار نسخه قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث

بحال غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمه صراح بحال منقوطه \*

( ۲ ) در یک نسخه قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتی یافته شد که بعضی الفاظ از

کرم خوردگی مشکوک مانده - اینست ، و جمعی را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده و هر جا

یافته میشود در اصل زاء فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده اند از جهت اختلاط بعرب - و چه در



ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هر جا حا در فارسی زبان زد شده از تغییر لهجه جمع است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود •  
 خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و تاخ - و در ترکی بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاه بها بدل کنند چون هاگ و خاک - و خجیر و هجیر - و خالوش و هالوش - و هیز و خیز - و هیری و خیری - و هستو و خستو •

ذ این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود • و از خواص اوست که بقا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت •  
 ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند ، چنانکه  
 خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده •

• آنانکه بفارسی سخن میرانند : در معرض ذال دال را بنشانند •

• ماقبل وی ارساکن جزوایه بود : دال است و گرنه ذال معجم خوانند •

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند - بلکه اصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند • و مولانا شرف الدین علی در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بدال معجمه خوانند - و اهل ماوراء النهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند • و در لغت آذر مذکور خواهد شد که اصح بدال مهمله است •

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنل و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون ارونند و آلوند - و خواه در اول چون رلخ و رلوخ ، و امثال او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید •

ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید •

ژ این حرف خاصه فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاز

و کاج و لژورد و لژورک •

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی - و در قدیم بشین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاز لغتی است در کج و کاج - و صحیح قول ثانیهست که کژ بلغت درست و کج بجیم موگدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسی را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و هجده و هژده و لژن و لژ و یچ و یژول و یچول و پنجه و پنک و کچک و بژدک و یجدهک و امثال اینها •



بوده الحال بشین معجمه خوانند، همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته اند یعنی رسالت •

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل، و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش، و گاه مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش • و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج • و گاه در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و نپش و امثال آن •

ص ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ش خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته، اما صد و شصت در قدیم بسین می نوشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند • و همچنین اگر عین در کلمه فارسی یافت شود - در اصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده اند •

غ ازین حرف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند - بواسطه آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید

• چون حرف آخر است ز ابجد که سخن : وز راستی چو حرف نخستین ابجد است •  
و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاف و چرا و چراغ، و متاخرین عجم گاه بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاف و ایاق - و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد •  
ف از خواص اوست که بجای باء فارسی و تازی و واو آید چون جاماسف و گشناسف و زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید •

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنج و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند •

ک از برای تصغیر باشد، و آن تصغیر گاه برای تحقیر بود چون مردک - و گاه برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید

• برو تا ز خوانت نصیبی دهند : که فرزند کانت نظر در رهند •  
• بیندیش زان طفلکی بے پدر : وز آه دل درد مندش حذر •  
و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصاً کلمه که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک •



گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ، و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند - و اهل ماورالنهر بکاف تازی چون گشاد و خینگ و خوگ .

ل از خواص اوست که بجای راء مهمله و راء مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه در را گذشت . و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند .

م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتیم و کردم - چنانکه در کلام عرب ثاء مضموم چون قلت و فعلت ، و گاه بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید . بیت . توالی مردان این پاک بوم : بر انگیستم خاطر از شام و روم . یعنی بر انگیستم مرا ، و گاه بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید . بیت . گفتیم که گله بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببولی . یعنی مست شدم - و انوری گوید . بیت . القصه باز گشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست از پس استوار . و چون در اول واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزین و مری و مگو . و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید . بیت . در وضو کن به نیمی استنجا : دار مر دست و روع نیمی را . یعنی نیم من ، و چنانکه شرف شفره گوید . بیت . چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : در میان پسته سی و دو بادامغز بین . یعنی بادام مغز ، و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بیم ندارد . و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان . ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت ، و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه . و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیدان - و سو و سون . و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنة متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاه در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند . و گاه در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاه بجذف نون نیز همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ، و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره ، و گاه تنها نیز آرند نظامی گوید .

• بگفتار شه مغز را ترکم : بگفت کسان مغز در سر کنم •

و برای عطف می آید چنانکه در عربی ، و از احکام اوست که بجای با نیز مستعمل شود چنانکه با بجای او . و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو . و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ماقبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول



خوانند \* و نیز باید دانست واوے کہ مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکہ محض برای بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیرا کہ الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن در سه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو \* دوم واوے کہ جمعی آنرا معدولہ نام کرده اند - بدانجهت کہ ازان عدول نموده بحرف دیگر تکلم میشوند و نیلک بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت کہ این واو بعد از خائے مفتوحه نویسد تا معلوم شود کہ فتح این خالص نیست بلکه ہوئے از ضمه دارد ، و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش کہ مکسور است - و چون خوهل و خوهله کہ مضموم است \* و این واو بر دو گونه است - یکے آنکہ بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ، دوم آنکہ بعد از واو یکے ازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ، چون خوں و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خوبله \* و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست کہ بعضی ازان مرقوم میگردد سعدی گوید \* بیت \*

\* پس پرده بپزند عملهای بد : همو پرده پوشد بالآلے خود \*

\* دران مدت کہ ما را وقت خوش بود : ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود \*

حافظ گوید \* رباعی \* ماهی کہ رخس روشنی خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت \* دلها همه در چاه زنجندان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت \* و خرد کہ بمعنی کوچک است بے واو نویسدند و با کلمه مضموم قافیه کنند \* سیوم واو عطف است و آن در میان دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمه ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمتر است ، و گاهی در شعر بتلفظ در آزند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ، اما در عربی همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ، چنانکہ فردوسی گوید \* بیت \* و دیگر کہ گیتی ندارد درنگ : سرائے سپنجی چه پهن و چه تنگ \* و در فرهنگ گفته کہ این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه \* و اما واوے کہ ملفوظ شود دو قسم است ، اول واوے ست کہ بخوانند و ننویسند چون شاور و سیاوش و کاؤس ؛ دوم آنکہ هم مکتوب است و هم ملفوظ ، و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ، ساکن در آخر زیادہ کنند برای افادہ معنی تصغیر شاعر گوید \* بیت \* با ما نظری نمیکند اے پسر : چشم خوش تو کہ آفرین باد برو \* و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف کہ گاهی در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمه او چنانکہ گویند ورا گفت یعنی او را گفت - و در ا دید یعنی او را دید ؛ سیم زائده است کہ بکلمه یا متصل شود چنانکہ فردوسی گوید \* مثنوی \* ببینیم تا آسب اسفند یار : سوئے خانه آید همی بے سوار \* و یا باره رستم جنگجو : با آخر نهد بے خداوند رو \* یعنی یا باره رستم \*



۴ دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفی ، اما هائے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود مانند مانند رهها و چهها و اندهها و گرهما و رهها و راهها ، و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ، و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من • و هائے ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بذرت چون ره و خه و په • و هائے ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده • اما مختفی چهار است ؛ اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن • دوم هائے که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ، اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزه که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ، و ازین قسم است مغانه یعنی چیزه که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه • سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهاء حرکت بیارند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مرورید سفته - و غنچه شکفته • چهارم هائے که برای بیان فتح آخر کلمه بود ، و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنی کلمه دخل ندارد - و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ، و این هائے غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ، و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خانه تو ، و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامک و خامک ، و گاهی زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنچار و غنچاره - و انبان و انبانه •

۵ بی این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی ؛ و برای نسبت باشد چون باد بهاری و خراسانی و هندوستانی - و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف ، و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ، و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدن - لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است • و در فرهنگ گفته که این یا و یای نسبت هر دو در اضافت بهمزه ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود مانند چون یاری من و زاری من ، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مرده باین راه میرفت یعنی یک مرده - و مرده بمن چنین گفت ، و از جهت تنکیر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مرده است یعنی مرد بزرگ است ، و برای استمرار نیز آید چون گفته و کرده •



و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یا معرفت گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمه واو چنانکه گذشت

### \* بیان تبدیل هریک از حروف بیست و چهارگانه بحرف دیگر در بعضی از لغات \*

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان  
 بـ بـا تازی بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر - و بفا چون  
 زبان و زفان - و بیم چون غروب و غرم \* بـا فارسی بفا مثل سفید و سپید \* تا بدال چون دستاس  
 و دسداس \* جیم تازی بزا تازی چون رجه و رزه ، و بزا فارسی چون کج و کژ - و لجن و لژن -  
 و هجیر و هزیر - و باج و باز ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزا فارسی است ، و بکاف عجمی چون  
 آخشیج و آخشیگ ، و بتا فوقانی چون تاراج و تارات خاقانی گوید \* بیت \* هم بر سر  
 خاکش از کرامات : تاتار همی رود بتارات \* لیکن درین مثال نظر است زیرا که تارات درین بیت جمع  
 تارة است - یعنی بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاگ میگذرد بجهت تیمن و تبرک \* جیم فارسی  
 بشین منقوطه چون لخبچه و لخشه و کاجی و کاشی ، و بزا فارسی چون کاج و کاز \* خا بها مثل  
 خجیر و هجیر - و بغین چون ستیغ و ستیغ \* دال بتا فوقانی چون دراج و تراج - و گفتید و  
 گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بدال منقوطه چون آذر و آذر \* را مهمله بلام چون سور و سول  
 و کچار و کچال - را منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ، و بجیم  
 فارسی چون بزشت و بچشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین مهمله چون ایاز و ایاس و انگز  
 و انکس \* سین مهمله بشین منقوطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس  
 و خروء ، و بجیم فارسی چون خروس و خروچ رودکی گوید

سکالید جنگ مانند قوچ : تبر برده بر سر چو تاج خروچ

شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک ، و بجیم فارسی چون پاشان و پانچان \*  
 غیر بکاف فارسی چون لغام و لگام - و غوچی و گوچی \* فا بواو چون فام و وام \* کاف تازی بخا چون  
 شاماکیچه و شاماکیچه - و بغین چون کرگا و غرگاو لیکن مشهور بکاف است \* کاف فارسی بغین  
 چون گلولة و غلولة - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ، و بدال چون آونگ و آوند - و  
 کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن \* لام برا مثل زلو و زو \* نون بمیم  
 چون بان و بام \* واو بـا تازی چون نوشته و نبشته ، و بـا فارسی چون وام و پام ، و بفا چون یاره  
 و یافه \* ها بـا چون هیز و حیز ، و بجیم تازی چون ماه و مایج و ناکاه و ناگاج \*

بیان ضمائر \* بدانکه در لغت فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ،  
 شین برای غائب واحد - و تا برای واحد حاضر - و میم برای واحد متکلم \* و سه از برای جمع



و تثنیہ، نون و دال - و یا و دال - و یا و میم، اول برائے جمع و تثنیہ غائب - و دوم برائے جمع و تثنیہ حاضر - و سیم برائے جمع و تثنیہ متکلم • و همچنین ضائر منفصل نیز شش است، سه برائے مفرد - و سه برائے غیر مفرد، برائے مفرد چون او و تو و من - و برائے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما • و باید دانست کہ شین در آخر اسما افادہ معنی ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتش، و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش • و تا در آخر اسما فائدہ معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت، و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و کہ او ترا نظامی گوید • بیت •

نباشد پادشاهی زوت بہتر : ورا کن بندگی ہم کوت بہتر • و میم در اسما و افعال فائدہ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوہرم، و ہرگاہ بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید، و گاهی موخر از فعل نیز این افادہ کند چنانکہ در حروف تہجی گذشت، و گاہی این میم را محذوف سازند بقریبہ میم کہ سابق مذکور باشد چنانکہ مثالش نیز گذشت • و ہرگاہ کہ یکے ازین شش کلمہ را کہ ضائر متصلہ است - بلفظ کہ در آخرش ہا باشد ملحق کنند - ہمزہ مفتوح بمیانیش در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامہ اش و نامہ ات و کردہ ام و گفتہ ام و شنیدہ اید و دانستہ ایم • و چون با شین ضمیر و تاء ضمیر الف و نون ملحق گردد افادہ جمع کند چون شان و تان • و بعضی گفتہ اند کہ الف این ضائر ستہ اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شدہ و وقت ضرورت بیارند، و بعضی گفتہ اند کہ این کلمات بے الف وضع شدہ - و در ترکیب کردن با لفظ کہ در آخرش ہاست - الف بمیان در آرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن، و این قول راجع است • س و ت کہ برائے ربط کلام است افادہ حکم کند ( و چون این کلمہ در اثبات ہمزہ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضائر آورده شد ) چون کردہ است و زدہ است • پوشیدہ نمائد کہ در لغت فرس قضیہ خالی از رابطہ نمی باشد کہ تعبیر از آن بکلمہ ہست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکہ کلمہ سابق را بہ رابطہ تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکہ - منت خدائے را عز و جل کہ طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم؛ و گاہ باشد کہ حرکت یا نون کار رابطہ کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است - یا گوئیم خوشن و گشن یعنی خوش است و نیک است •

• بیان بعضی اسمائے حروف تہجی کہ سوائے اسمیت معنی دیگر نیز دارند •

بآ کلمہ ایست کہ افادہ مصاحبت و الصاق کند چنانکہ گویند این چیز با این چیز است •

تآ کلمہ ایست کہ برائے آگاہی گویند، و برائے زینہار نیز آمدہ سعدی گوید • بیت •

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی: کہ گر کار بندی پشیمان شوی • و بمعنی انتہا مرادف الی مشہور



است، و برای علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیَم تا فلان کار نکند \* خَا امر بخائیدن و خاینده \* رَا کلمه ایست که افادہ معنی مفعول کند، و گاهی افادہ معنی اضافت نیز کند سعدی گوید \* بیت \* کسان را فشد نازک اندر حریر: که گفتی بدوزند سندان بتیر \* وزائد نیز آید انوری گوید \* ع \* زمانه طی نکند جز برای حنّ را \* و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید \* ع \* خدا را یلک نظر اے سرو آزاد \* زَا امر بزائیدن و زاینده \* شین امر بنشستن و نشیننده \* فَا مرادف وا چنانکه این سخن را فَا گفت یعنی وا گفت، و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فَا او گفت یعنی با او گفت \* کَا شکاف و امر بشکافتن و شکافنده \* نُون مخفف اکنون \* هَا بمعنی اینک \* یا کلمه تردید است که بعربی آم گویند \*

بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارند \* مرچنانکه مولوی گوید \* بیت \* این زمزمه مرکب است مروح ترا : بردار و خوش بعالم یار برد \* و گاهی افادہ حصر کند سعدی گوید \* بیت \* مراو را رسد کبریا و منی : که ملکش قدیم است و ذاتش غنی \* و درین مثال تأمل است - چه درین قسم مقام بے کلمه مر معنی حصر مفهوم میشود \* در چنانکه گویند در بست یعنی بست \* بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند \* فَا سعدی گوید \* بیت \* وقتی افتاد فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند \* یعنی گوشه رفتند \* فَرُو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودرید \* خود چنانکه گویند من خود چه کسم \* بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص در جائیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در - و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه \* همی چنانکه گویند همی رفت و همی گفته یعنی رفت و گفته \*

بیان کلماتی که افادہ معنی خداوندی کنند \* مند چون مستمند و ارجمند و آهمنده و آزمند \* کار چون خدمتکار و ستمکار و گنهگار \* در چون تاجور و هنرور - و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور \*

بیان کلماتی که افادہ معنی فاعلیت کنند \* گر چون کاسه گر و شیشه گر - و بعضی گفته اند که کلمه کار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سرو سار، و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد \* آن چون خندان و گریان \* آر چون خریدار و فروختار \*

بیان کلماتی که فائده انبوهی و بسیاری دهد \* لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده، و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد - اما رودلاخ غیر از جاماسپ نامه جائے دیده نشد، لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خون نظم کرده \* سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار \* زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار \* بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار \* ستان چون گلستان و بوستان \*



بیان کلماتی که افاده معنی مانند کنند \* دس بالفتح و دیس بیای مجبول چون

\* بیت \*

خانه دیس و فرخاردیس عنصری گوید

\* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل و گه بزم دس \* و سعدی گوید

\* بیت \* چه قدر آورد بند؟ حور دیس : چو زبر قبا دارد اندام پدیس \*

و آن و ون و ونه چون پلوان یعنی گذارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید \* بیت \*

عجب نبود گران بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش \*

و ون چون استرون - و ونه چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه برای

نسبت است بلکه آوند بالف مدوده نیز آمده چون خوبشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پرواوند

و دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهی افاده معنی شباهت و مانندای کند - بعضی گمان

برده اند که بمعنی مانند است \* آسا چون شیواسا و مردآسا \* وار چون خواجه وار \* سان چون

ببرسان و پلنگ سان \* سار چون خاکسار و سگسار \* پش و فش و وش چون شیرپش و شاهفشی

و ماهوش \*

\* بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند \* چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه \* ک چون غلامک و

اسبک \* و او ساکن چون پسر و چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت \*

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند \* وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنی مقدار نیز آمده

چون جامه وار و نامه وار \* انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که در اینجا

برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن درها مذکور شد \*

بیان کلماتی که افاده محافظت کنند \* دار چون پرده دار و راه دار - و بمعنی دارنده نیز آمده

چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنی اول است \* بان و وان چون دربان و قلندران و اشتروان \*

بیان کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیز کنند \* ناک همچون غمناک و سهمناک و

دردناک \* گین چون شرمگین و خشمگین - و این دراصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم \*

بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است \* چون یای مفرد در عنبری و چنبری \* و ین مثل

سیمین و زرین \* و ها چون یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله

است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات برای نسبت است \* و از جمله کلمات

نسبت آک است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک

یعنی منسوب به تپ \* و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و

سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپبدان - و رافعیان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در

طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنی



چرکین و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینی او می‌رفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است \* و از جمله الفاظ نسبت لفظ و سی است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و شیرهویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود ( چنانکه یاقعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابراین باین اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابراین در اصل سیب بویه بود ؛ و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده می‌شود و مناسبت با تسمیه سیبویه ندارد \* اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست \* و در جمیع این کلمات عرب ویه می‌خوانند بفتح واو و سکون یا و هاء ظاهر \*

بیان کلماتی که مفید معنی لون است \* پام و دام و فام و گونه و گون و چونه و چرتنه لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه چرتنه و سیاه چرتنه ؛ و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر - تنها بمعنی سیاه آمده \*

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر می‌دهد \* گئی چون بخشندگی و شرمندگی ؛ آر چون رفتار و گفتار و کردار ؛ ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت \*

بیان کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند \* دان چون قلمدان و سرمه دان ؛ وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده ظرفیت بقرینه مقام کند \* بیان اماله \* بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است - چه در الفاظ فارسی - و چه در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند \* از انجمله اسماء حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل \* و ازین باب است آزر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنی آباد که با خرشید قافیه کرده اند \* و ازین قبیل است امیمی اماله امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیع امامی بر مجد همگر - با سیه گلیمی قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین باب تخطیه شیخ کرده اند ؛ و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام غزلگوئی بلباس عیب‌جوئی می‌گوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ؛ و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماک و اعتمید و امامی و امیمی نیست ؛ و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیه دیهم نموده ؛ لیکن در قافیه امیمی



با سیه گلیمی سخن دیگر هست - چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه گلیمی از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده اند ، و لهذا حکیم انوری در قافیۀ مذاهبی و مبادی با رادی و دادی - عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کذابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضی در کذابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه از آن جهت است که مذکور شد بلکه بذبران است که رادی و دادی بذابر قاعدۀ دال و ذال - بذال معجمه باید - و مذاهبی و مبادی بدال مهمله - چنانکه رباعی حکیم که در آن قاعده مذکور شود - بران شاهد است \*

\* فائده \* ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور \* فائده \* در املاء پارسی - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضی مواضع است ، و در املاء ترکیبی در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند \* فائده \* هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب \* فائده \* هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد - باء زائده و میم نهی و نون نفی در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهی این الف را حذف کنند - چون بفکن و مفکن و نندوخت ؛ و چون بر سر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میارما و نیازمود ، و گاهی حذف کنند چون مار و بار یعنی میار و بیار - و این کم است \* و همچنین کلمۀ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده \* فائده \* چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخر کلمۀ اول و اول کلمۀ آخر - از یک جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ، آخر کلمۀ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ، و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

\* بیت \* در وضو کن به نیم استنجا : دار مردست و زوے نیم را \*

\* پس بدان نیم که میماند : پای شوید هر آنچه میداند \*

و سپید دیو را سپید یو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپید دار را سپیدار ، فردوسی گوید \* بیت \*

\* سپیدیو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست \*

و سوزنی گوید \* ع \* تیره رخ و پرزمو گرد هفت سیاه رو \* و همچنین شرمندۀ و غمندۀ که در اصل شرم مانده و غم مانده بود \* و همچنین پهنای که در اصل پهنای بود - چون درازنا و تیزنا و تلگنا \* و همچنین یگان و یگانه که در اصل یلگان و یک گانه بود - چون سه گان و چهار گان و پنج گان \* و همچنین شب و شباز که در اصل شب بو و شب باز بوده \* و مثال ادغام حرفی که باهم قرب مخرج دارند چون شب و شباز که در اصل



شب پره بود، و همچنین بتر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند، و زوتر که در اصل زودتر بود، و آرند که در اصل آبروند بوده یعنی ظرف آب - و بعد از آن در مطلق ظرف استعمال یافت \*

\* فائده \* در اصل لغت فارس حرف مشدد در يك كلمه نیامده - و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است، و فرخ در اصل فرخ بود - پس دو كلمه باشد؛ و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است \*

\* فائده \* لغت عربی که در آخر آن تاء تانیث باشد و در املاء عربی بصورت ها نویسند - در فارسی تاء دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املاست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت \* فائده \*

چون انشاء الله و علیحدہ - در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسی متصل - بسبب آنکه در فارسی یک كلمه دانند - و قواعد عربی منظور ندارند \* فائده \* كلمه که نون و باء موحده در آن پہلوے هم واقع شده - در فارسی بهمیم مشدد بدل کنند - و گاهی تخفیف نیز دهند - چون کنبلی و کلبی - و خُنب و خم - و خُنبه و خُمه - و دُنبل و دُمَل - و اُنبل و اُملی - و دُنْب و دَم - و سُنْب و سَم - و کُنْب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّش قم است و بدان مشهور شده \* فائده \*

چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن، و چون كلمه در یا بر بر لفظ او و ری در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده \* و ذی روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان، و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و کوهرها، و گاهی بر عکس این نیز گویند \* اما در غیر ذی روح - هاء بیتان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاء ملفوظ بحال گذارند چون گرها و زرها، و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردهگان و بندگان \* و اعضاء ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها، و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان \* فائده \* در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی بر آوردن و فروردن - و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید، و قرار بمعنی بستن و کشودن \* و گاهی يك لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گویند \*

\* بیت \*

نشاید هیچ مردم خفته در کار: که در پایان پشیمانی دهد بار \* و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود \* و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جتّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید \*

( ۱ ) اینچنین است در همه نسخ بیای خطی در آخر - و ظاهراً هندوست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نقائس و مخزن انبلی را هندی گفته اند - و در دانشوری شکسپیر و دلیل ساطع اعلی بالفتح بمعنی ترش و املي بالکسر بمعنی تهرهندی را سنسکرت نوشته، آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تهرهندی پارسی است و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور، و بقازی آنرا صبار گویند \* و نیز لفظ کنبلی بنون و با بجای میم - که مولف خودش هندی گفته \* میگویم شاید لهجه بعضی دیار هند باشد \*



و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه \* فائده \* چون در کلمه - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماید و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد در میان کلمه معقول نیست \* فائده \* همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسر - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلس بمعنی سفله و دون - و توت و مروت - و تار و مار - که قال و مال نیز گویند بمعنی پریشان \* لیکن فرق آنست که در عربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف \* فائده \* همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ' جامد چون نماز و فکر و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمازد و نمازد و نگارد و نگارد ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشکابد و شتاید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید \* علامت امتیاز آنکه - هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن و فکر کردن - و نمازیدن و فکاردن نیامده ' و هر صیغه که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن \* فائده \* چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده ' بدین نظم که شش صیغه مونث غائب و حاضر بالتام ترک شده - و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر دو صیغه تثنیه ترک شده ( چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد ) چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ' و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده \* و آوردن حروف تهجی از سی و دوبه بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیل روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ' و مصداق خیر الکلام ماقول و دل در شان این زبان دارد

\* فائده \* هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف بوده باشد - چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرف دیگر تبدیل یابد ' مثلاً هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد - چون بصیغه مضارع و امر بریم - آن خا بزائے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن<sup>(۱)</sup> که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا می آید \* و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و شناس \* اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد \* و چون فروختن مشترک

( ۱ ) در همه نسخ این مصدر در اینجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضی باشد \*



است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر، مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده، و همچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - و دوشیدن بشین معجمه، بجهت دفع التباس<sup>(۱)</sup> و همچنین هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتاب و بشتاب گویند - و میروید و بروید - و خوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ( و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند )، اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبند و بسنب آمده - چون نون نیلک بتلفظ در نمی آید و جز تنوین معلوم نمی شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده \* اما تمثیل قلب فا باوا چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میروید و برو - و کافتن و کافت میگوید و بگو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می پذیرد و پذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد \* و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکار و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد - و انباشتن و انباشت می انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار، و اما افراشت در اصل افراخت بوده - و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد \* دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست و میگذارد و بگذارد - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواد - و جستن و جست و میجهد و بجهد - و رستن و رست و میرهد و برو \* دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود، چون رستن و رست و میروید و برو - و جستن و جست و میجوید و بجو - و پیراستن و پیراست و می پیراید و پیور - و آراستن و آراست و می آراید و بیارای، اما در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز \* فائده \* اسماء حروف تهجی سه قسم است، اول مسروری و آن دو حرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا، دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام، سیم مکتوبی که

( ۱ ) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه، ای بمعنی دوشیدن الخ \*

( ۲ ) چنین ست در تمامی نسخ بزیادت این لفظ - بجای در مصدر \*



## \* فائده \*

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو

## \* قطعه \*

هشت حرف در فارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی : تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : تا و حاء و صاد و ضاد و طاء و ظاء و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عبقق را گویند ، و همچنین بعضی

لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهراً مراد ایشان آنست که در اصل

فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط

شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکه ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند \*

و بعضی متبیین گفته اند که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و

هر کلمه که یکی از آنها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه در حروف تهجی گذشت \*

و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ،

و قاعده آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسی

آمده \* و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید تا حاء ذال ضاد عین فا \*

\* فائده \* تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد ، و خواهی نصیر آنرا نظم

کرده چنانکه گذشت ، و این یمین نیز نظم کرده \*

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف الدین علی گوید \* قطعه \*

در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است \*

پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند

## \* رباعی \*

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهان افزون

کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود : گو قافیه دال شو ز به عالم جود

( ۱ ) اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیک از نسخ موجوده که اکثر قدیم و بعضی

نوشته قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست ، ظاهراً تألیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب

نسخه منقش شده و الله اعلم \* ( ۲ ) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در

ذیل جیم تازی بر حاشیه ثبت شده بصفحه ۵ - اما این قول بعضی متبیین نسبت بای تازی و فا -

دران مبست نگذاشته ، ظاهراً در اصل بود و از جدید نسخ موجوده ساقط شده فاعلم \*



اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است \* فائده \* بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف - بنابراین است که ساعات شبانه روزی بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابراین است که عدد تام است در مرتبه عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبه آحاد

بیان عقد انامل منقول از رساله ملا شرف الدین علی \* در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد - که نوزده صورت از هیأت و اوضاع اصابع پُریدائع انسانی - بآراء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود \* و ضابطه آن چنانست که از اصابع خمسة یعنی - خنصر و بنصر و وسطی جهب عقود تسعة آحاد تعیین یافته، و سبابه و ابهام از برای عقود نهگانه عشرات مقرر شده؛ و از اصابع خمسة یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعة مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانه آحاد الوف اختصاص یافته \* پس صور عقود آحاد از یک تا نه - و عقود آحاد الوف از یک هزار تا نه هزار یکسان بود؛ مثلاً وضع راس انمله وسطی بر کف - از جانب یمن - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بین و یسار کرده شود، صورته که در دست راست مثلاً دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند \* و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی \* از برای واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت؛ و جهت ائذان - بنصر را با خنصر ضم کردن؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز؛ چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست؛ لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد \* و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن \* و برای خمس - بنصر را نیز رفع کردن \* و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد \* و از برای سبعة - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب یسار \* و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد \* و برای تسعة - با وسطی نیز؛ و درین عقود ثلثه اخیر - باید که روس انامل بر طرف کف باشد - تا بعقد ثلثه اول مشتبه نگردد \* و از برای عشرة - سر ناخن سبابه یعنی را - بر مفصل اول انما ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقه مدور مشابه باشد \* و از برای عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایلی وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداری که انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته، اما وسطی را در دلالت

( ۱ ) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین انامل است چه دلیل قوی بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه روز بوزن قبادوز و زمانه سوز است کذا فی جواهر الحروف و بهار عجم \*



بعشرین مدخله نباشد - چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند \* و از برای ثلثین - ابهام را قائم داشته - سرانمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ، اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباس واقع نگردد \* و از برای اربعین - باطن انمله ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ، چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند \* و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذی سبابه \* و از برای شصت - ابهام را خم داده - باطن عقد دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ، چنانچه در شصت رُمّاء معهود است \* و از برای هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقد اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ، چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد \* و از برای هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انمله سبابه را - بر پشت مفصل انمله او باید نهاد \* و از برای نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ، چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولی باید نهاد \* و چون این صور و اوضاع هزده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود ( و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یک تا نه - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود آلف کند از یک هزار تا نه هزار ، و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد ) ، با صایع هر دو دست - از یک تا نه هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هزده گانه ضبط توان کرد \* اما جهت عقد ده هزار - طرف انمله ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقد دوم او ، چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل \* درین وقت نوشتن بیتی چند که إدراک معانی آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ، حکیم سنائی گوید \* بیت \*

آنچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین \* و حکیم فردوسی گوید \* بیت \*

کف شاه محمود عالی تبار : نه اندر نه است و سه اندر چهار \* و انوری گوید \* بیت \*

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده \* و خاقانی گوید \* بیت \*

هر لحظه کشی ز صف عشاق : چندانکه بدست چپ شماری

( ۱ ) چنانست در همه نسخ و بایسته گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه آوایی بتشدید واو و یاء معروف باشد و صفت مفصل ، و اینگونه تراکیب آمده است معدی گوید - ع . پسران و زیر ناقص را \* و حزین گوید - ع - سواد سومات اعظم دل \*



بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ \* بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیز است، و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط ماده اشتقاق - و هیئت الفاظ \* و همچنین بکتاب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط ماده مفردات - و صیغه مرکبات \*

### بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلوی بن سام بن نوح است، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند \* و در قدیم تمام ایران را پارس گفتند، و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است \* و بمرور ایام هر ولایتی موسوم باسمی شده - و پارس باستخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت \* و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند \* و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطه مناسبت آب و هوای عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت، ازینست که سلمان را که از نواحی اصفهان است پارسی گویند \* و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است، چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت، و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی است؛ و ازین چهارگانه - در بیت بلکه در غزل - اگر یک دو کلمه آزند روا باشد \* و سه زبان دیگر که متداول است - یک پارسی است که در بلاد پارس - که استخر دارالملک آن بوده - بدان سخن کنند؛ دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند، و این منسوب به پهلواست یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعی از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد - و فردوسی پهلورا بمعنی شهر نظم کرده \* بیت \* ز پهلویون زفت کاوس شاه : زهر سو همی گشت گرد سپاه \* و بعضی گویند چون پهلوی بن سام اوّل دران زمین فرمان روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلوی گشت \* و جمع گویند که پهلوانان پاه تخت کیان - بدان تکلم میکردند \* و اوّل اصح است \* سیوم دری که در دره های جبل و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها \* و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده اند، و گفته اند که آن زبان است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گومی گفتند \* و بعضی گفته اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهچان و بخارا ست \* و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است \* و بعضی گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان \* بدانکه برای فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد،



و برای استعارات و مرکبات و بعضی لغات مفرد؛ مستحدث - از اشعار متأخرین، اما در نسبت بعضی اشعار بقدماء - وصحت آن الفاظ - مولف را تأملی است \* چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد، صحت نقل بر عهد؛ مولف ارست، و با وجود آن - مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد \* و برای معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد \* رباعی \* اے فهم کننده معانی : ترتیب لغات اگر ندانی \* از باب بگیر حرف اول : و ز فصل بگیر حرف ثانی \*

### \* باب الالف مع الباء التازی \*

آب و آو معروف لطیفی گوید \* بیت \* کی تواند که همچو مانغ چکار : بزند غوطه در میانۀ آو \* و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست، لیکن این معنی راجع برونق و طراوت است، خسرو گوید \* بیت \* نیکوان راندند سوائے گلشن و آب روان : هر بته بر هر چمن بر آب دیگر میروند \* و لۀ \* ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بینی بر یک آب \* و بزبان رومی ماه یازدهم سال آباد معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن، و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیارے ازان آباد باشد، نظامی گوید \* ع \* که آباد بر چون تو شاه دلیر \* و لۀ \* ع \* آباد بران که گوید آباد \* و نام مکۀ معظمه اسدی گوید \* بیت \* ز یاقوت یکپاره لعل قام : درخشان بدان خاك آباد نام \* و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده مولوی گوید \* ع \* اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی \* لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت \* آبار و آباره بحد الف و بغیر مد (حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب، که آواره و آوارچه نیز گویند، و آبارگیر یعنی محاسب \* آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و فاشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهمن موکل است \* آب باران موضع است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیرگاه است شاعر گوید \* بیت \* اگرچه جای خوش کابل آب باران است : بهشت روی زمین خواجه سه یاران است \* آب برین بسکون بای اول و فتح درم ) کنار رود که زیرش خالی باشد و هردم باره ازان آب بیرون ریزد \* آب تاختن بول کردن رودکی گوید \* بیت \* ز قلب آنچنان سوء دشمن بتاخت : که از هیبتش شیرنر آب تاخت \* آب تبرستان چشمه ایست بر کوه از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستند و باز روان شود \* آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک، و سبب آن جز خدای تعالی که نداند \* و صاحب فرهنگ گوید بخاطر می رسد که آب تبرستان و آب تبریه یک باشد، و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر



آنست \* و معرب آن طبرستان و طبریہ است \* آبتین (بمکون با و کسرتا) پدر فریدن، و در فرهنگ  
 بباے مکسور گفته، خاقانی گوید \* ع \* قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین \* آب چامه جامے که  
 بدان آب خورند سنائی گوید \* بیت \* زمزم لطف آب چامه اوست : کعبه اهل فضل خامه اوست \*  
 آب چر<sup>(۱)</sup> (بباے موقوف و جیم فارسی) غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده  
 شود \* و در بعضی فرهنگها گفته - خوراک آدمی و پری و وحوش و طیور \* آب چین<sup>(۲)</sup> جامه که بعد  
 از غسل بدن مرده بدان پاک کنند - و چادرے که از حمام بر آمده عرق بدان چینند؛ و سامانی گوید  
 قطیفه که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری  
 گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست \* فردوسی گوید \* بیت \*  
 به پیمان که چیزے نخواستی زمین : ندارم بمرگ آب چین و کفن \* آنخو و آنخوست (بفتح خا)  
 زمین جزیره که آب آنرا خورسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید \* ع \* تا بیک  
 آنخوستشان افکند \* و عمق گوید \* بیت \* گویی که هست مردم چشم چو آنخو : یا خود چو  
 ماهیست که دارد در آب خو \* و خرزّه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین  
 شده باشد، و بجذف و او نیز آمده خواجه علی فرقندی گوید \* بیت \* روه ترکان هست نازبا  
 و گست : زرد و پرچین چون ترنج آنخست \* لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت  
 خوانیم نه توصیف \* آنخو و آبشخور بمعنی آب خورد - و نیز آنخور مشربّه که ازان آب خورند -  
 و گذار تالاب و رودخانه که مردم و جانور از آنجا آب خورند، و بتاری عطّن و مورد و بهندی گهات گویند<sup>(۴)</sup>،  
 کمال گوید \* ع \* کبک و شاهین بهم آیند سوائے آبشخور \* وله \* ع \* کی بآبشخور حکمت دل تورا  
 برد \* و توقف نمودن و مقام کردن اسدی گوید \* ع \* همانجا بد آرام و آبشخورت \* آنخورد نصیب و  
 قسمت - و جائے که دواب و مردم از آنجا آب خورند - و بدین سبب موضع را گویند که در آنجا آب و دانه  
 خورند و یکچند مقام گیرند نظامی گوید \* ع \* دران خاک یکماه کرد آنخورد \* آنخیز موج آب  
 که بلند شود - و طغیان آب - و زمینی که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدی گوید \* بیت \*

( ۱ ) چنین است در همه نسخ لیکن در جهانگیری و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر \*  
 ( ۲ ) در یک نسخه این قدر زائد است - و سامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بپیان نیاز مند نیست \*  
 ( ۳ ) در همان نسخه بعد از این است - و تحقیق آنست که بدین معنی آنخت ییواوست یعنی آب او را خسته  
 و تباه ساخته و بمعنی جزیره آنکه آب او را خورسته یعنی کوفته و مالیده و الله اعلم \* ( ۴ ) در همان یک  
 نسخه این زیادتست - و بعضی گفته اند مشرب و موضع که ازان آب خورند مانند غدیر و مصنع و امثال آن -  
 و معلف دواب را نیز گویند - و آنخو مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق  
 حقیقت - و همچنین در آنخورد چنانچه سامانی گفته - و صاحب جهانگیری درین موضع و امثال این - فرق  
 میان حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ \*



اندرین آبخیز نوح توئی : و اندرین دامگه فتوح توئی \* آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیّت و سامان ، سنائی گوید \* بیت \* ثقة الملك طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهد کرد \* و گاه بطریق کذابه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید \* مثنوی \* چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ \* بزبّ بر سرتک آن نامدار : تو گفتی تفش سر نیارد بار \* و در فرهنگ نام گناه است که شبیه باشد به لیف خرما \* آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید \* ع \* ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور \* و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبدان \* آبدست یعنی آبه که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک دستی - و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند \* آبدستان یعنی آندبه که بدان آب بردست ریزند و وضو سازند ( و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است ) - و مرادف آبدستان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیل ( و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان ) خاقانی گوید \* بیت \* نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش \* آب دندان مفت - و زیون - و نوعی از آمرو - و نوعی از انار - و قسمی از حلوا \* آبراهه و آبره و آبره و آوره گذر آب \* آبرفت سنگی که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد \* آبرود ( ببای موقوف و واو معروف ) سنبل باشد - و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده \* آبریز متوصّا و طهارت جای - و هر گوی که برای آب مستعمل کنده باشند - و نوعی از کوزه که ابرق معرب آنست - و بمعنی دلو نیز گفته اند سنائی گوید \* بیت \* دوستی ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهی بود گه پر \* آبریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر باشند ، و آبپاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند \* و صاحب توارخ ثلث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین در میان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند \* آبرزن و آبشفت ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشه سازند سوراخ دار - بنوعی که چون آنرا بر آبرزن نهند - سرمریض بیرون باشد ، و گاه آبرزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویه خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

( ۱ ) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از

نواکت و شادایی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - و لهذا کسیکه از سادگی زود دغا خورد حریف آب دندان

خوانند \* ( ۲ ) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و آبسای نیز خوانند و سامانی بمعنی آبکنده آورده \*



نشانند یا بخوابانند، و این بهر سه حرکت الف معرب <sup>ان</sup> آب زه ( بکسر زای معجمه ) آبی که از چشمه زهد یعنی تراود، و زهاب نیز گویند \* <sup>آب زرف</sup> ( با بای موقوف و زای منقوط و رای مضموم بهافزده ) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزه ترش حکیم طرطری راست \* بیت \*  
 چون آب زرف روی زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد \* چنانکه در فرهنگ آورده، و صحیح  
 آپذرف است ( بمده الف و کسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا ) مخفف  
 آب پذیرفت \* <sup>آبی</sup> ( بفتح با ) نام شهر است چنانکه در فرهنگ گفته \* <sup>آبسالان</sup> ( بسکون با )  
 باغ باشد فخر گرانی گوید \* بیت \* همان شیپور با صد راه فالان : بسان بلبل اندر آبسالان \*  
 آبست مخفف آبستن مولوی گوید \* ع \* زانچه آبست است شب جز آن نژاد \* و در فرهنگ آبست  
 بفتح با گوشت ترنج \* <sup>آبستان</sup> مرادف آبست \* وله \* بیت \* درد زه گر زنج آبستان بود : بر چنین  
 اشکستن زندان بود \* <sup>آبسته</sup> آبستن شده - و زهدان که بتاری رحم گویند، و بفتح با زمین راست کرده  
 برای زراعت \* <sup>آبسگون</sup> ( بکسر با و سکون سین ) دسه است از تبرستان که میدان او و چرجان سه روزه  
 راه است، و دریای آبسگون بدان منسوب است، و بغیر مد الف نیز آمده؛ و در فرهنگ گوید جزیره  
 ایست سه فرسخی استرآباد، و رودخانه که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریای خزر ( که  
 نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند ) فرو میریزد، و محل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبسگون  
 میگویند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکی گوید \* بیت \*  
 گرفته روی دریا جمله کشیدهای تو بر تو : ز یمن مدح خوانانت ز شروان تا آبسگون \* و دریای  
 آسگون را گاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسگون گویند فرخی گوید \* ع \* تو داری از کنار  
 گنگ تا دریای آبسگون \* <sup>آبشن</sup> ( بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا ) نهفتن، و بغیر مد نیز  
 آمده \* <sup>آبشنگاه</sup> و <sup>آبشنگاه</sup> ( هر دو بید و بغیر مد ) مئوضا، و بمعنی ترکیبی آن جای نهان  
 شدن \* <sup>آبشیب</sup> رهدر آب که از بالا بپای آورده باشند، و آبشار نیز گویند \* <sup>آبفت</sup> و <sup>آبافت</sup>  
 جامه ستبر و سفت ناصر خسرو گوید \* ع \* شاره و آبفت کنی فوطه و شلوارش \* <sup>آبک</sup> ( بضم با )  
 زبوق و آبق معرب آن خجسته گوید \* ع \* گویی که می جو آبلت از اجزای کیمیاست \* و بمعنی  
 آبله اطفال و هر چیزی که پر آب باشد نیز گفته اند \* <sup>آبکار</sup> سقا خسرو گوید \* بیت \* در تنق  
 بارگش گاه بار : مائده کش میسی و خضر آبکار \* و در فرهنگ بمعنی شراب خوار - و شراب فروش

( ۱ ) در یک نسخه این زیادتست - و سامانی گوید که آبرن مطلق حوض است و خصوصیت بمعنی مذکور  
 ندارد چنانکه جهانگیری گمان برده - و فی القاموس الابرن مثلثة الاول حوض یغسل فيه و قد یلخذ من نحاس  
 معرب آبرن \* ( ۲ ) در یک نسخه این زیادتست - اما در انساب سامانی بضم با گفته - و سامانی گوید آبسگون  
 مخفف آب آسگون یعنی آبی که آسما در حرکت بواسطه کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در  
 حرکت دور است آن موضع را نام کردند بعد ازان قهام جزیره را کشید \*



نیز گفته<sup>(۱)</sup>، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید \* بیت \* چو وزره بابکار بیرون شود : یک  
 نان بگیرد بزیر بغل \* لیکن مصراع اول چنین دیده شد \* ع \* بوزره چو ابکار بیرون شود \* و وزره بمعنی  
 زراعت است - و ابکار بالکسر بمعنی بامداد است و عربی است \* آب کبود (بکسر با) دریای چین  
 که بتاری بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب صورت از آن دریا بر می آیند و در دامن  
 کوه که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند \* آبگون نشاسته - و کبود  
 نیم رنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانه خوارزم که در لغت آبسگون گذشت \* آبگیر گره  
 که آب باران در آن جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزای مانند جاروب که جولاها در آهار  
 فروبرده بر تان که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید \* ع \* آبگیر و بمشقت  
 و میخ کوب و طناب \* آبکند زمین که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد \* آبکامه نان که  
 از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند \* آبگینه شیشه شفاف و صاف  
 مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید \* بیت \*  
 چو آن جام کیخسروانی نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند \* و درین تأمل است، و در بعضی  
 نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد \* آبلوج قند  
 باشد، و بغیر مد نیز آمده، و آبلوج بالضم معرب آن پورهها گوید \* ع \* تا آبلوج همچو طبرزد  
 نشد بطعم \* آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف  
 برند، و مرف سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزند، و چشمه سار نیز گویند، و سیرگاه  
 است حوالی شیراز که هر سه شنبه ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس؛  
 و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد و  
 خاصیت آب هردو چشمه یک باشد \* آبو (بضم با) گل نیلوفری عمید لومکی گوید \* ع \* در باغ  
 دمانده لطفش سوری و آبو \* آبی میوه به - و قسمی است از انگور - و کبود نیم رنگ<sup>(۲)</sup> - و جماعه که  
 محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید \* ع \* اے فخر همه قبيله آبی \* آبیار شخصی  
 که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند \*

آبا بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آش باشد کمال گوید  
 \* ع \* که این ابام بسر خوشگوار می آید \* و له \* بیت \* در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش  
 که از تکبر سرمایه ابا ست \* و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیوه با،

( ۱ ) در یک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ \*

( ۲ ) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن باب - و میوه معروف را نیز از غایت طراوت باب  
 نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الخ \*



و جمیع اقسام اباها در خاتمه کتاب بیاید \* و در فرهنگ بکسرالف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است \* و در نسخه سروری نیز بفتح گفته \* آباش و آباشه بالضم مجع که هر جنس مردم در آنجا باشند \* و اوباشه نیز گویند \* سعدی گوید

\* بیت \*

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشه او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک \* ایلخار بالفتح نام ولایت است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید \* بیت \*  
در ایلخار گردیست عالی نژاد : که از بزم رستم نیدار بیاد \* و خاقانی گوید \* ع \* در ایلخاریان اینک گشاده \* اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم \* ابدان بالفتح در دمان - و سزاوار \* ابر بالفتح معروف - و بفتحین مرادف کلمه بر و در شعر قدما بسیار است \* ابر مرده و ابر کهن گیاه است که در دریا روید و بعربی اسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کنند \* و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمذ گردد - و چون در آب اندازند آب را برچینند \* ابر نجن و ابر نجن و اور نجن و اور نجن بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما \* و هرچه از آن در دست کنند دست اور نجن - و هرچه بپا کنند پا اور نجن گویند \* و هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده \* ابر کوه و اور کوه بفتحین شهر است معروف که معریش ابر کوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع شده \* ابر بالفتح روستا جامه که آرد نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرخ و هوبره نیز گویند و بتاری حباری و بترکی توغدری گویند ظہیر گوید \* بیت \* روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است \* ابستا ( بفتح الف و کسریا و سکون سین ) شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرد آمده \* و آنرا آستا بالضم نیز گویند \* و پازند شرح دیگر \* و این قول میان جمہور مشہور است \* خسروانی گوید \* بیت \* چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان \* و بمد الف نیز آمده شاعر گوید \* بیت \*

چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که ابستا بخوانم \* و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بژند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته \* و نیز ژند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند : و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در ژند مستور است چنانکه آتش در آتش زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند \* ابلک دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند \* ابلق معرب آن \* سیف گوید \* بیت \* گرداند که بدور تو دورنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک \* ابلوک ( بفتح الف و ضم لام )



مذاق و دو رنگ شاه داعی گوید \* بیت \* بود ازان جوق قلندر ابله : مرد ابلوکه و خیمه بپوشد \*  
 ابناخون ( بنون و خا بر وزن افلاطون ) حصار باشد ، و بعضی بتقدیم نون بر یا گفته اند بهرامی گوید  
 \* ع \* ز سوسه هند گرفتگی هزار ابناخون \* ابیاری بالفتح همان آبیاری - و نام جنسه از کبوتر \*  
 آب بمعنی بے باشد ، و ابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانه یعنی بیکرانه ، سوزنی گوید \* ع \*  
 که تا با ابیداد او چون کنم چون \* و عنصری گوید \* ع \* تو گفتی آن سپهمنه ابیکرانه و مر \* ابیز ( بالفتح  
 و کسر با ) شراره آتش ، و بمد نیز آمده منجیک گوید \* بیت \* هست ز احم آتش دوزخ ابیز :  
 ناله از من ز تندرمد ابیز \* لیکن در نسخه سروری بیایه خطی آورده چنانکه در فصل یا بیاید  
 ابیو ( بالفتح و کسر با و یای مجهول ) رنگ آبی آذری گوید \* بیت \* نساء شام پس پردہاے  
 چرخ شدند : لولے روز چو برزد سراز فضاے ابیو \*

## \* الاستعارات \*

آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آذرسا و  
 آب ارغوانی و آب شنگرفی ، یعنی باده لعل فام - و اشک خونین \* آب آتش زده یعنی  
 اشک گرم \* آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت \* آب از جگر بخشیدن یعنی عطا  
 کردن \* آب باده رنگ ، یعنی اشک خونین \* آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب \*  
 آب بزیر هشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید \* بیت \* بجائے نخسپد عقاب دلیر : که  
 آے توان هشتن او را بزیر \* آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشه - و جام  
 بلورین \* آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مطلق بالطبع بودن \*  
 آب پیکران یعنی کواکب \* آب تلخ یعنی باده تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ  
 نیز گویند \* آب خرابات یعنی شراب \* آب خفته یعنی یخ - و برف - و ژاله - و نیز  
 کذایه از شمشیر باشد \* آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعنی مفلس و بیچیز \*  
 آب در جوے یعنی اقبال و دولت و بخت \* آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد  
 یعنی بے شرم و بیحیا \* آب در چیزے کردن یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن \*  
 آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن \*  
 آب دمدار آے که آفتاب بران نقاد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد \*  
 آب ده دست یعنی بزرگ مجلس ، و معنی ترکیبی آن رونق ده صدر و مسند \* آب رفتن  
 و آب ریختن آبرو رفتن و بے عزت شدن \* آب روشن رواج و رونق \* آب زدن یعنی  
 آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان \* آب زن یعنی آرام ده - و حوض خرد \* آب زیرکانه  
 یعنی خس پوش شاعر گوید \* ع \* هنوزت آب خوبی زیرکانه است \* و نیز کذایه از کسی که



خود را نيك نمايد و در باطن نه چنان باشد خاقاني گويد \* بيت \* با جهان آب زیرگاه مباحث :  
 تات بے آتتر ز که نکند \* آبستن فریاد خوان یعنی بریط \* آب سیه و آب سیاه یعنی  
 شراب خسرو در وصف قلم گويد \* بيت \* آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیزند  
 بیفتد ز دست \* و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب \* آب گشاده یعنی شراب \*  
 آب شدن شرمندگی شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو \* آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان  
 سیف گويد \* ع \* پیش عذاب تو اند آب شناسان مطیع \* و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی  
 برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گويد \* بيت \*  
 بنزد آب شناس آنکس است طعمه موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشنا \* آب کور کسی  
 که مردم از آب و نان او منتفع نگردند \* آب گردش یعنی چار وای تیز رو و خوش رفتار ازرقی گويد  
 \* بيت \* آب گردش مرکب کز چابکی هنگام تگ : نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار \*  
 و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد \* آب گردنده و آبگون یعنی فلک \*  
 آبله روز یعنی آفتاب \* آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامی گويد \* ع \* بخوردش چو آبله  
 و آبله نخورد \* آبنوسی شاخ یعنی ناله و شهنای \* آب و گل یعنی بدن خاکی \*  
 آب حیات معروف - و با مصلاح سالکان عشق و محبت الهی - و با مصلاح شعرا دهن معشوق و تکلم  
 او \* آب خضر یعنی آب حیات \* آب سیر آتش فعل اسب خوش رفتار و تیز رو \*  
 آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع \* آب طرب و آب مشرت و آب نافع یعنی شراب \*  
 آبگون صدف یعنی آفتاب \* آبگون طارم و آبگون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک \*  
 آبله رخ فلک یعنی ستارگان \* آب مریم شیوه انگور - و می انگوری - و نیز صلاح و عصمت مریم \*  
 آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند آن \*  
 ابرش خرشید یعنی فلک \* ابروزدن یعنی رضا دادن \* ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی \*  
 ابرو زال زو یعنی هلال \* ابریشم یعنی تار سازها \* ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودی  
 و مزاحمت نفس بیرون آمدن \* ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تازر یعنی روزگار - و روز و شب \*

### \* مع الباء الفارسی \*

اېراهم بالکسر نامی ست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن \*  
 اېرنداخ بالفتح سختیان \* اېسان بوزن و معنی افسان \* اېگانه بوزن و معنی افگانه \* اېیون  
 بالفتح افیون باشد که معرب آنست \* اېرویز همان پرویز که مرقوم شود \* اېرناک ( بالفتح و ضم پا )  
 جوان مرادف پروناک ، لیکن مشهور بجای تازی است نه فارسی \*



## \* مع التاء \*

آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوزاخ باریک سازند، هرگاه خواهند آتش بیفزوزند - اندک آب در آن کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد، و این از مخترعات جالینوس است؛ و دمه نیز گویند \* و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی \* و ریزه‌ای هیزم که آتش بدان افروزند \* و نام مرغ ققنُس، و گویند ققنُس هزار سال زندگانی کند - پس هیزم گرد آورد - و در آن نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوَرَه برآید، و این از خرافات ارباب اخبار است؛ و ققنُس یونانی است - و بعربی بیضانی گویند زیرا که بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشاره کرده \*

آتش پارسی بتاری فارسی خوانند، در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم، و آن بُتَرَه چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آبی می‌دارد - و لون آن بزرگی مائل و سبب آن شدت صفراست؛ و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید \* بیت \* دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب: نطق من آب تازیان برده بنکته دري \* و له \* بیت \* پر خنجر هندوی دل از غم: پر آتش پارسی لب از دم \* و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود، و در شهرهای دیگر از آنجا می بردند و در آتش‌خانه‌ها می افروختند و عبادت میکردند؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد \* و ظاهر فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت \* آتشدان منقل باشد \* آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقانی گوید \* بیت \* فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من: که بر ملک مسیح هست مساحی و دهقانی \* آتش زن و آتش زنه سنگ چقماق \* آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبله فرنگ، و در فرهنگ بمعنی برق آورده \* آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندها بمنزل برسند، و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه \* آتشیزه ( با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطة مکسورة و یاء معروف و زاء منقوطة و هاء مخفی ) بمعنی اول آتشک است، و صحیح آتشیزه است بزائ فارسی - مرکب از آتش و زه مرادف چه که افاده تصغیر کند - چنانچه مشکیه را مشکیزه گویند، و معنی ترکیبی آن آتشک



باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزائے تازی بدل زائے عجمی آورده - و آن و هے است از روی \* آتل ( بالمد و کسر تا ) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریائے خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل الوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کنند \* آتون بالمد کدبانوئے که دخترکان را تعلیم خواندن دهد \* آتابک ادب آموز ، و این ترکی است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجائے پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی آتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعی از سلسله او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند \* آتش معروف \* الاستعارات \*

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد \* آتش بجان ( با شین مکسور ) یعنی غم و سوزش و شوق \* آتش آب پرور تیغ آبدار \* آتش بسته یعنی زر \* آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار \* آتش پر باد یعنی ظلم - و شراب سرخ \* آتش پر دود یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ \* آتش پا یعنی جلد و چست خسرو گوید \* بیت \* جنیبت بسکه آتشفای گشته : هلال نعل پروین زائے گشته \* آتش پر آب شراب انگوری - و اشک خونین \* آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق \* آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت خوار ( لقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نار ) - و نام مرغی است که خوراک وی آتش است ، و بعضی گمان برند که آن شتر مرغ است چه آهن تفتد و اخگر بلع کند ، سنائی گوید \* بیت \* ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار \* آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب \* آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان \* آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند \* آتش سخن یعنی غضب - و طامن - و عذاب کننده \* آتش فسرده یعنی زر \* آتش کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی \* آتشکده بهرام یعنی برج حمل \* آتش نشانیدن فتنه و غصه نشانیدن \* آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن \* آتش هندی شمشیر هندی \* آتشین هفت اردها یعنی کواکب سبعه \* آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزائے تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیر است - صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمه مذکور ( ای یزه ) برای نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزائے تازی بمعنی کس که نسبت بچیز پاک مثل جمله و بدن داشته باشد \* ( ۲ ) و باموقوف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد \*



آفتاب - و جن - و شیطان \* آتشین مار یعنی آه گرم - و زبانه آتش - و جنسه است از آتشباری که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار \* آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از او سر میزند و تیز فهم بود \* آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر \* آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش \* آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه \* آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالابوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است \*

### مع الجیم التازی

آجاک خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد زیارده ، و بخاطر میرسد که بجای معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاه الف ممدوده زائد کنند چون آزنگ و رنگ و مانند آن \* آجَدَن و آجیدن و آجَدَه و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده ، و درشتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیده جامه آژده گویند انوری گوید \* بیت \* از ملاقات صبار و غدیر : راست چون آژده سوهانست \* آجل ( بضم جیم تازی ) آرزو روز بهان گوید \* بیت \* ناخوشیهای دهر را بالکل : بایدت خورد و نازدن آجل \* آجنگان ( بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی ) ده است از سرخس ، اجنقان ( بفتح الف و کسر نون ) معرب آن \* آجل گیا بیش باشد که بهندی بس گویند سنائی گوید \* بیت \* اختران که حال گردانند : تیغ او را اجل گیا دانند \* آج بالضم کدو \* آجماج بالضم بهشت \* اجمود<sup>(۲)</sup> ( بالفتح و ضم میم ) کرفس ، و اجمود ظاهراً هندی است نه فارسی \* اجهره بالفتح بوته پر خار که چون جامه بدو رسد بجامه چسبد که بدشواری از جامه جدا شود \*

### مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچار یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بسکر خویش آچار \* و له \* بیت \*

( ۱ ) بیش بموحده و یای معروف و شین معجمه - گیاهست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، و قبل یای مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود \* ( ۲ ) چنین است در سه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل ساطع و دکشتری شکسپیر اجمودا بالف در آخر را منسکرت نوشته \* در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندی نیز آمده - و رشیدی چون ازین غافل ست آنرا هندی الاصل گفته \*



راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار \* و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید \* بیت \* چگرنه جای باشد صعب و دشوار : یک دریا دگر آچار و کسار \* و این معنی از فرهنگ نقل است \* اما آچار بمعنی ترشی که بادیه گرم و سرکه بپورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهراً هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است \* و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه ندارد کذا فی السامانی \*

### \* مع الخاء \*

آخ آفرین باشد \* آخال چیزهای افگندنی مانند پوست میوه و ریشۀ چوب و خس و خاشاک فرخی گوید \* بیت \* از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیک همه کس گل معروف شد آخال \* و ناصر خسرو گوید \* بیت \* جای و جلاله که بصندوق درونست : جای و جلاله است گران سنگ و پر آخال \* و سنائی گوید \* بیت \* دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج کشان عشق در خلخال کش \* آختن و آهیختن و آهیختن<sup>(۱)</sup> (بفتح ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید \* بیت \*

ببوستان شرف خرمی و پیروزبست : که سرو آخته قدس ببوستان شرف \* آخردست دای آخر قمار - وصف نعل - و پس کارها \* آخریان (بالم و کسر را) متاع و رخت عسجدي گوید \* بیت \* آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست \* و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید \* بیت \* چون میدهی مرا تو عطاهاے به گزین : جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر \* آخسمه (بمد و بغیر مد و خایه موقوف و سین مهمله مضموم و میم مفتوح و های مختفی) شرابه که از جو یا ازین یا برنج و امثال آن سازند ، و اقسماء معرب آن گفته اند ، و بعضی بتقدیم میم بر سین ، و بعضی بشین منقوطة هم گفته اند \* آخش (بالم و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید \* بیت \* در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درے که هست آنرا صد ملک نیم آخش \* و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید \* ع \* خود فزاید همیشه گوهر آخش \* آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

( ۱ ) چنین ست بیه نسخه بجای تراشه چوب که بدیگر فرهنگهاست \* ( ۲ ) چنین ست بیه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده . و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و باهت و برهت ( بوزن بدایت ) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخت : بکسر های هوز مخفف آهیخته .



چار آخشید گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید \* ع \* زشش جهات و زچار  
 اخشجان تویی مقصود \* آخور و آخور ( بواو معدوله و ملفوظه ) معلف چار پایان ، مخفف آبخور ،  
 و اگر چه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ،  
 و آخر بمحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بمحذف  
 واو نیز گویند ، و بتاری ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید \* بیت \*  
 بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش \* و خسرو گوید \* بیت \*  
 تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : در خورد او بگردن خصم آخورک بود \* و له در صفت تیغ  
 \* بیت \* بهر آن خنگ سوسنی دشمن : چای سازد باخور گردن \* آخور سالار میر آخور  
 خاقانی گوید \* ع \* آخور سالار جبرئیل است \*

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تسعین \* اخ اخ یعنی خوش خوش که بتاری بفتح گویند -  
 و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی  
 و حظ گویند \* اختر معروف - و علم خسرو گوید \* شعر \* هر طرفه کاختر او رو نهاد : فتح درید و  
 در دولت گشاد \* و در فرهنگ هندو شاه بمعنی فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال گیر ، و اختر  
 کاریان یعنی علم کاربانی که کاره آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاره مذکور شود \* اخ تفو  
 یعنی اخ تف نزاری گوید \* بیت \* حق یاری چنین گذاشته اند : اخ تفو بر زمانه ریم \*  
 اخچسته ( بفتح الف و جیم نازی ) آستان در لطیفی گوید \* بیت \*

خنگ آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخچسته باشد \* اخروش و اخروشدن  
 بمعنی خروش و خروشدن \* اخسی و اخسیمت قصبه ایست در ماروا الذهر از مضافات  
 فرغانه که مولد اثیر شاعر و پادشاه و پادشاه بود \* اخگر انگشت  
 افروخته \* اخگل ( بالفتح و ضم کاف فارسی ) خسهاله سرتیز که بر سر دانه های گندم و جو  
 بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند \* اخگوژنه ( بفتح الف و زای فارسی و  
 نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول ) تکه کلاه و قبا فرید احول گوید \* بیت \*

در درجی فلک که مهر است : اخگوژنه کلاه او باد \* اخکوک ( بفتح الف و ضم کاف نازی )  
 زرد آلود نارسیده اسدی گوید \* بیت \* ز فیروزه و از زمره دگر : نماینده اخکوک نورس بفر \*  
 اخکم ( بفتح الف و کاف نازی ) چنبردند و غریب و غیره که بتاری اطار گویند بالکسر کذا  
 فی السامی \* اخلکنندو ( بفتح الف و لام و کاف نازی و ضم دال و سکون نون ) باز بچه ایست  
 مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزه داران کنند و بچنانند تا طفلان بدان مشغول  
 شوند فخری گوید \* بیت \* ظفر از رایت دلشاد باشد : بسان طفلان از اخلکنندو \*



## الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه \* آخور سنگین و آخور خشک  
جائے کہ علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد \* اختر دانش یعنی مشتري و عطارد \*  
اختر شمار و اختر شمار و اختر شناس یعنی منجم \* اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن \*

## مع الدال المهمله

آداک زمین خشک میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح  
در ترجمه جزیره آورده \* آدخ ( بفتح دال ) خوب و نیکو ، مرادف دح که مذکور شود ، ناصر خسرو  
گوید \* بیت \* گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی \*  
و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنی خجسته و  
مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف  
تفسیری در کلام قدما شائع است \* آدر ( بضم دال ) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر  
دال نشتر رگزن \* آدرخش ( بدال موقوف و راء مفتوح و خاء ساکن و شین منقوط )  
برق که درخش نیز گویند ، و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند ، و بقول اکثر لغت است در درخش ،  
و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید  
\* بیت \* حضمت بود بچنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو جدا \*  
آدرم ( بدال موقوف و راء مفتوح ) نمد زین که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنی نمد زین  
مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفره گوید \* بیت \* دو پهلوی من از خشکی  
بسوده است : چو آن اسبی که اوزا آدرم نه \* و مختاری گوید \* ع \* اسب را آغشته اندر خون  
مردم آدرم \* و فخری گوید \* بیت \* زمین اسب کتلچئی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست \*  
و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* چنان با شنه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی  
شد از آدرمش \* و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن \*  
آدرنگ ( بدال موقوف و راء مفتوح ) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائی گوید \* ع \*  
یک روز مباد آدرنگت \* و معزی گوید \* ع \* جاه تو بے عیب بادا عمر تو بے آدرنگ \* آده  
چوبے که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید \* ع \* فلک چو برج کبوتر  
کبوترانش نجوم : میان برج خط استوا ست چون آده \* آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعده  
مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و راء اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ، و این که  
آتش بفتح تا اشتها را دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست \* و تفرنگ که میان دال و ذال کرده اند



اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد، لیکن این وقت منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تا ست، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطة تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم برزبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطة کرده اند، انوری گوید \* بیت \* گر کند چوب آستان نوحکم : شگفته چوبها شود آدیش \* و سامانی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده ( و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد ) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر بمعنی محصل ندارد \* آدینه ( بذال موقوف و یاء تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاء مختفی ) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید \* بیت \* علم ابرو تندر بود کوس او : کمان آدینه شود زاله تیر \* و درین مثال تأمل است چنانکه در لغت آرنفنداک بیاید (۱)

ادرام بالفتح درفشه که نمود زین بآن دوزند، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده \* ادرفن ( بفتحین و سکون را ) علتی است که بتاری قویا و بهندی داد گویند \* ادمن ( بفتح الف و میم ) مشک خالص سیف گوید \* بیت \* صدری که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن \* ادوے ( بالفتح و سکون دال و یاء مجهول ) وج باشد که بتاری اگر و بهندی بی خوانند \* ادوک ( بالفتح و واو معروف ) کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی \* آدیان و آدیون چارپای درنده که فربه باشد، و بعضی بکسر الف گفته اند \* ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند \*

#### الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید \* بیت \* نام نظامی بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن \* ادریس خانه یعنی بهشت \*

#### مع الذال المعجمه

آذر ( بضم ذال ) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است \* و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پائژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده، و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود، و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

( ۱ ) بهیچ یکی از نسخ موجوده وجه تأمل در این لغت نیامده، صاحب سراج گوید آدینه بمعنی قوس قزح نوشته اند - بعضی گویند بثبوت نرسیده \* ( ۲ ) چنین ست در همه نسخ یکف در آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لا غیر فتنیه \* ( ۳ ) اینست در همه نسخ و نسخه جهانگیری - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده \*



وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است \*

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر کدام یکی از کواکب سبعة منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ؛ ( ۱ ) آذر مهر ( ۲ ) آذر نوش که نوش آذر نیز گویند ( ۳ ) آذر بهرام ( ۴ ) آذر آبتین <sup>(۱)</sup> که منسوب بآبتین پدر فریدون است ( ۵ ) آذر خرزین که آذر خورده و آذر خورده نیز گویند ؛ و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز ؛ و در اصل خورده نام یکی از موبدان است که بنامی آن بود ؛ و بعضی پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورده بیاید ( ۶ ) آذر زدهشت ( ۷ ) آذر برزین که یکی از تابعان زدهشت که برزین نام داشت بناکرد ؛ و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنای آن - صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکده ساختند دران موضع بشکرانج نجات - و آذر برزین نام کردند ؛ لیکن برزین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم با ست ؛ شرف شفره گوید \* بیت \* ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی \* و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید \* ع \* یکی آذری ساخت برزین بنام \* و سلمان گوید \* ع \* برزین مثل سوز کانون سینه ام \* و فرخی گوید \* بیت \* پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورده \* و فردوسی گوید \* بیت \* پرستند آذر زدهشت : همیرفت با یاز و برسم بمشت \* آذر باد و آذر آبادگان و آذر بادگان و آذر بایگان ولایت مشهور که پایه تخت آن تبریست است ؛ و آذربایجان بر وزن عندلیبان معرب آن ؛ و معنی ترکیبی آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ؛ و در نسخه سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابراین شهر تبریز را نیز گویند ؛ و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

- ( ۱ ) چنین است همه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر آبتین بدو تحقیقی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست نصیحی باشد .
- ( ۲ ) چنین است همه نسخ و سراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر خرزین \* ( ۳ ) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بحسین و فائز نسبت کرده بانوجیه نانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهرا وجه ضم آنکه برزین مأخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافه یا و نون - و بحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبایی و بلند است پس مفقوح بود ؛ بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم با نظر است کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند یوسفی عروضی گوید \* بگه رفتن آن ترک من اندرین شد : دل من زان زین آتشکده برزین شد \* زراشت بهرام گوید \* بگفت این و نشست آنگاه برزین : روان شد سوه آتشگاه برزین \*



فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوههای ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار اوجان بستند ، اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنه خاک بیارد و آنجا پشته سازند ، و خود یک دامن خاک بیاورد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هریک دامنه خاک بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ، چه آذر بتري بلند و بایگان جاي تونگران و محتشمان \* آذر افروز و آذر فروز و آذر افزا و آذر فزا همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رود کی گوید \* بیت \* نفس را بعد از چو انگیز کرد : چو آذر فزا آتش تیز کرد \* آذر بو و آذر بویه گل آشنان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چوبک آشنان گویند ، و بوته آن پر خار بود و بیخ آنرا گلیم شوی گویند و بتاری قلام خوانند \* آذر خش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ، و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند \* آذر شین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید \* ع \* همچو آذر شین در آتش همچو مرغابی بجوے \* آذر شب و آذر گشسب ( بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین ) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در باغ بنادره گشتاسپ که سکندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معنی آذر گشسب و آذر شب بخذف سین مهمله نیز آورده ، فردوسی گوید \* بیت \* سوارے بکردار آذر گشسب : ز کابل سوئے سام شد بر سه اسب \* و له \* بیت \* همان اسب تو شاه اسب مذست : کلاه تو آذر گشسب مذست \* و نظامی گوید \* بیت \* زده موبدش نعل زرین بر اسب : شده نام آن خانه آذر گشسب \* و سنائی گوید \* بیت \* آب و آذر نتواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذر شب \* و منوچهری گوید در صفت اسب \* ع \* همچو آذر شب در آتش همچو مرغابی بجوے \* لیکن اصح درین مصرع آذر شین است چنانکه گذشت \* و بعضی گفته اند آذر گشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذر گشسب نام آتشکده باغ است که بنو بهار اشتهار دارد ، و آن اعظم آتشکدهای مغان است ، و هیرودان آن هیروکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان روا تر از ملوک بوده اند \* و در فرهنگ شاهد سرورش موکل آتش این بیت فردوسی آورده \* بیت \* چو بر ساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذر گشسب \* لیکن اینجا بمعنی آتشکده

( ۲ ) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز - لیکن در فرهنگ محمد بن رستم

البلخی المعروف بکرتی ( بوزن نظری ) آذر جشن ( بچیم و شین معجمه و نون ) بهمین معنی مرقوم است \*



ازاده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب برآمد و مؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته؛ و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید؛ و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است \* بیت \* ازانش گسی کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب \* آذرکیش آتش پرست \* آذرگون گله است آتش رنگ که بعربی اذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گاوچشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که گذارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد \* آذرنگ ( بذال موقوف و راء مفتوح ) روشن و نورانی و در اصل آذرنگ بود یعنی آتش رنگ، فردوسی گوید \* بیت \* فروغ پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ \* و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید \* بیت \* چو گوگرد زد مخیم آذرنگ : که در خاکم افگند چون باد رنگ \* و بمعنی رنج و هلاک بذال مهمله است چنانکه گذشت \* آذرهمایون دختره از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید و بلیناس بسا جان و نیاها از او آه وخت و بعد ازان او را بلیناس جادو گفتند \* آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت و بعضی ارزنبون بفتح الف و سکون راء مهمله و فتح زاء معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند \* آذون ( بضم ذال ) یعنی چنان سنائی گوید \* ع \* نکونی کز چه معنی راست این اذون و آن آذون \* و در فرهنگ آذون بنون ساکن گفته بجای یاء تحتانی فرخی گوید \* بیت \* خواسته چنان دهد که گویی بستد : روے که اذون کند ز شرم که آذون \* اما درین بیت آذون نیز توان خواند و در لغت همیدون باز مذکور شود \* آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده \*

### مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا، نزاری گوید \* ع \* جهان را بزبائی نگار کرد و آرائی \* آرا روز بیست و پنجم از ماه

( ۱ ) و هكذا في الفرهنج والسراج - لیکن سرور و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند \*

( ۲ ) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعد مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و باد رنگ بمهمله خوانده \*

، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله \* ( ۳ ) صاحب سراج گوید که تفرقه رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعد مقرری هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی

آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز \*

( ۴ ) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده \*



شمسی که ارد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ، و آرث (بفتح را و حذف الف) نیز آمده \* آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعنی جا و مقام نیز آمده ، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسی گوید \* ع \* بسرمدی نشیند بآرام تو \* و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و آرام بن (بفتح باء موحده) نیز گویند \* آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید \* بیت \* سوئے او یک نامہ ننوشتہ : ز آرایش بندگی گشتہ \* آرایش خورشید نوائست از نواہای بارید \* آرج (برای مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندہ ایست - و نیز معرب اینج پسر فریدون \* آرد (برای موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده \* آرد روغن و آردی روغن حلوائے تر بسحق گوید \* ع \* آردی روغن برم لال آمدست \* آرد توله و آرد هاله و آرد دوله طعامی است مانند کاجی که بعربی سخینه گویند و مردم دیریش خوردن بسحق گوید \* ع \* آن آرد توله خور که بمن لوت خوار گفت \* آردم (برای موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون \* آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ، و بغیر مد نیز آمده \* آرزہ (با راء موقوف و زاء مفتوح و هاء مختفی) کاهگل ، و آرزگر کاهگل کننده \* آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آراست و آرسنه ، و از معنی اول نیازست و نیارد چه الف بیابدل شود چون حرفی برو در آید ، و این لغتی است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قوت \* آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بسرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتند \* آرغده (برای مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغده نیز گویند \* آرومان (برای موقوف) آرزو - و حسرت ، مولوی گوید \* بیت \* هر حوائج را که بودیش آرومان : راست کردے میر شهری رایگان \* آرمده مخفف آرمیده اسدی در توحید گوید \* ع \* روان کرد گردون و آرمده خاک \* آرمیدن مخفف آزامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده \* آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده فخری گوید \* ع \* شکسته است شاه آستین تا آرنج \* آرن مخفف آرنج آغاجی گوید \* بیت \* زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن \* آرنک بوزن و معنی آرنج ، و سامانی گوید آرنج مغیر آرنک است و لغتی علیحدہ نیست چنانکه مشهور شده ، منصور شیرازی گوید \* ع \* باد دستش بریده از آرنک \* و بمعنی مکر و حیلہ لغتی است در رنگ بمعنی ربو شرف گوید \* بیت \* بر طبل قمر همی زند رایت : کالے شاهد پیسہ این چه آرنک است \* و بمعنی رنگ - و بمعنی حاکم - و بمعنی همانا و پنداری<sup>(۱)</sup> ، ظہیر

( ۱ ) در دو نسخه بعد ازین بیت ، گفته اند و در شواهد این معانی شامل است و شواهد این ظہیر گوید الخ .



گوبد \* بیت \* آرنگ زرد باد چو نارنگ روعه خصم : باداش سر بریده چو سرگفته باد رنگ \* فردوسی  
 گوبد \* بیت \* برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان \* چه کذا بمعنی زمین و رنگ  
 بمعنی والی و حاکم ، و درین مثال تأمل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ، و رودکی  
 گوبد \* بیت \* هرگز نکند سوس من خسته نگاه : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من \* و بمعنی  
 محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال \* ع \* نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگ \* آرنگ بزای  
 فارسی است نه رای مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایری رازی نیز شاهد آورده \* بیت \*  
 گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار \* و سامانی گوبد  
 آرنگ لغت است در رنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغت است در رنگ مرادف رنج  
 یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقید آن برنگ در بیت عضایری از باب تفنُّن است که در کلام قدما  
 شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکی شاهد  
 اینمعنی میتواند شد اگرچه در فرهنگ برای همانا آورده است \* آرو ( بضم را ) در فرهنگ  
 بمعنی امروز آورده ، و ظاهراً این لغت صفاهانست چنانچه مریوست که حضرت امیر بصفاهانی  
 که استزاد حدیث از آنحضرت کرد - بعد از حدیث ( ما احببنا الصفاهانی قط ) گفت آروت وس  
 یعنی امروت بس است \* آرون ( براو معروف ) صفتهای خوب و نیک عنصری گوبد  
 \* بیت \* بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست \* آروین  
 ( بیای معروف ) تجربه \* آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده \* آریغ ( بیای  
 معروف ) کینه ، و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید \* آرید برید ( بکسر زا و سکون یای  
 تحتانی و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون مثناة تحتیه ) در قانون آورده که  
 دوائست مانند بصل مشقوق \*

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسی گوبد \* بیت \* نه من بیش دارم ز جمشید فر :  
 که ببرد بیور میانش بآر \* و در فرهنگ نُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند \*  
 اران ( بالفتح و تشدید را ) ولایت است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان ار  
 و آذربایگان رود آرس جاری است ، و در فرهنگ گوبد بلوکست از ولایت آذربایجان \* آرو  
 ( بالفتح و بای موحده و واو معروف ) آمرو ، و آربودار یعنی درخت آمرو شاعر گوبد \* بیت \*  
 بر سر چشمه پای آربودار : لیس فی الدار غیره دیار \* آربان ( بفتح الف و بای تازی ) ملج  
 آبی که بهندوی جبینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند \* ارتجک ( بالکسر و فتح تا و جیم

( ۱ ) قوله و درین مثال الی قوله نه آرنگ همین در يك نسخه است غیر آن دو نسخه مذکور در حاشیه

پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده \*



تازی) برق فروداحول گوید \* بیت \* شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انکز زر چو ارتجک در دست \* و اورمزدی گوید \* بیت \* اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار : ابر فیل و کوس تندرتجک زرین کجک \* ارتنگ ( بفتح الف و تاء فوقانی ) نگارخانه مانی ، و ارچنگ بجیم فارسی و ارتنگ بژا فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش ، و هندو شاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختی که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامه نقاشان روم را تنگ میخوانند \* ارتیشدار ( بالفتح و یاء مجهول و شین منقوطة موقوف ) سپاهی و لشکری زراتشت بهرام گوید \* بیت \* هنر و ززند شاد ارتیشداران : سلح پرور پیاده با سواران \* و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبیجان \* ارچ بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنی کندن نیز آمده سوزنی گوید \* بیت \* بطل همایه همایون جاهت : دو بازو زاغ و رخج ارچ کوم \* و در فرهنگ بمعنی کردن آورده مولوی گوید \* بیت \* یک جهان بینوا بر پیل و ارچ : بے طلسمی کی بماند سبز مرج \* و نیز مرغی که پر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پر سازند و بتزکی قو گویند \* اما بمعنی قدر و قیمت راجع بمعنی ارزش و قیمت است که مذکور شد ، بلکه ارچ و ارز یک لفظ است که زاء آن بجیم بدل شده \* ارچاسب بالفتح نبیره آفراسیاب که پادشاه توران بود و روزی در مسکن داشت ، و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ، و به آفرین و همایه دختران گشتاسب را در روزی در محبوس داشت ، آخر اسفندیار بفرموده پدر بروئین در رفته فتح نمود و ارچاسب را کشته خواهران را خلاص کرد \* ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ، خردوسی گوید \* بیت \* سرآمد کنون قصه یزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد \* اردا ( بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف ) نام یکی از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ، در لغات ژند مثالش بیاید \* اردشیر نام بهمن چون جدش گشتاسب او را بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد - و نام اول ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکاسره نیز گویند \* اردشیر خره ( بضم خا و راء مشدد ) الکه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان ، و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن ، و اول اصح است ، و تفصیل آن در لغت خره آید \* اردشیران و اردشیر دارو نوعی از مروه که تلخ باشد \* اردک بالضم قسمی است از مرغابی معروف \* اردکان بالفتح نوعی از آشکال فجوم و در فرهنگ گوید اردکان معرب آنست - و موضعی است از



مضافات شیراز - و ده است از نواحی یزد \* اردم ( بفتح الف و دال ) سوره‌ای زند سیف گوید  
 \* بیت \* دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی : پاژند ز بسم الله و الحمد ز اردم \* اردن بالفتح همان  
 اردن که مرقوم شد - و ( بضم الف و دال و تشدید نون ) شهرست بزرگ در نواحی شام \*  
 اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ، و  
 معنی ترکیبی آن نگاهدارنده خشم \* اردی بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید \* بیت \*  
 دی و بهمن و اردی و فرودین : همیشه پر از لاله بینی زمین \* اردی بهشت ماه دوم فارسی - و  
 روز سیوم ماه فارسی - و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او ربّ الدّار  
 است فردوسی گوید \* بیت \* همه سال اردی بهشت هژیر : نگهبان تو بر هژ و راء و ویر \* و در  
 فرهنگ بمعنی آتش گفته ز راتشت بهرام گوید \* بیت \* چو سوزد تنفش را بار دی بهشت :  
 روانت نیابد خوشی در بهشت \* اما بمعنی فرشته موکل ناز نیز باندک تکلفی راست می آید ؛ و  
 در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا که ارد بمعنی مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در  
 غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد \* ارز و ارزش قیمت  
 و بها \* ارزان آنچه ارزنده باشد بدهای وقت ، و ارزانی منسوب بدو - و نیز بمعنی سزاوار و مسلم  
 یعنی می آزد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسی گوید  
 \* بیت \* بازانیان بخش هرچت هواست : که گنجی تو ارزانیان را سزااست \* ارژن غله معروف ،  
 و ارزین نانے که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید \* ع \* میان سگان در یکی ارزین \* ارزه بالفتح  
 نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل کننده را ارزه گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن  
 چیزست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی اُرز گویند ، و صاحب  
 قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزنی گوید \* بیت \* پنبه بگوش  
 اندر آگند ز تو مدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز \* ارژن ( بزای فارسی ) و ارجن  
 ( بحجیم تازی ) درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند ، و پوست آن تور باشد که بر کمان و تلوه تیر  
 به پیچند ، و ارژنه و دشت ارژن صحرائی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ، و  
 در عربی بزای تازی گویند چنانکه قاعده تعریب است ، کاتبی گوید \* بیت \* سوار ارژنه را مدح گوے  
 و از دشمن : چوے مقرر اگر پنجه زن چو شیر فراست \* ارژنگ ( بزای فارسی ) نام نقاشی از  
 چین نظیر مانی نقاش - و تخته و کتابے که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست آویز هنر  
 ساخته باشند ( نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارژنگ نامند بتای قرشت نه ارژنگ بتای تخت  
 چه تا در لغت فارس نیامده ) چنانچه از اشعار مفهوم میگرد ، خسرو گوید \* بیت \* که در چین

( ۱ ) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و باکاف تازی بهردو بمعنی اخیر نوشته \*



دیدم از ارژنگ پُرکار : که کرده دایره بے دور پرکار \* و له \* بیت \* بقصر دولتم مانی  
 وار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ \* و نظامی گوید \* بیت \* روان کرد کلک شبّه  
 رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را \* و له \* بیت \* که چون کرده اند این دو صورت نگار :  
 دو ارژنگ را بر یکسان نگار \* و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زره نام داشت  
 و طوس نودر او را کشت \* ارس بالضم سرو کوهی که بقاری اهل بفتح الف و ها و سکون باے  
 موحد گویند ، لطیفی گوید \* بیت \* توئی شهباز جوانان فرس : خد و قد تو ماه رسته  
 بارس \* و بفتح اشک - و بفتح تین روده ست معروف که از کوههای ارژ؟ روم آید شاعر گوید  
 \* بیت \* ز آهم بود یک ستاره درخش : ارس را بود ارس من مایه بخش \* و بعد الف نیز  
 آمده شاعر گوید \* ع \* ز جوے دیده میشد آب ارس \* ارسن ( بفتح الف و سین مهمله و  
 در آخر نون ) آنجمن باشد \* ارش ( بفتح تین ) از آرنج تا سرانگشتان - و شهرست از شروان \*  
 ارغ بالضم مغزهای بدبو چون مغز بادام رسته و گردگان ، و بعربی زنج گویند ( بفتح زای  
 معجمه و کسر نون و در آخر خال معجمه ) \* ارغا و ارغاب و ارغاو بفتح جوے آب  
 سوزنی گوید \* ع \* زهر در دیده دو ارغاب خون شد ست روان \* و سیف گوید \* بیت \* آنکه از  
 عشوهای او ارغاب : میدهد تشنه را قریب سراب \* و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته \*  
 ارغچ ( بفتح و کسر غین ) عشق بیچه ، و بزای معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید \* ارغن و  
 ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ، خاقانی گوید  
 \* بیت \* اگر ناهید در عشرتگاه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن \* و نیز ارغون قسمی از اسب تند و  
 تیز - و قبایله از ترکان ، شاعر گوید \* بیت \* ترا چه ناله کوس و چه ناله ارغون : بروز جنگ  
 چو باشی نشسته بر ارغون \* و اسدی گوید \* بیت \* هزار اسب دیگر بزمین سدام : از ارغون و از  
 تاری تیزگام \* ارغوان گل معروف ، ارچوان بالضم معرب آن \* ارغند و ارغنده بفتح دلیر -  
 و مهیب - و خشمناک ، و ازین ماخوذ است ارغنده شیر و ارغنده گرگ ، و ازین ماخوذ است  
 ارغنداب که آے است مابین سیستان و قندهار - و آے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،  
 و بعضی ارغده و آغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغت دیگر  
 باشد والله اعلم ، فردوسی گوید \* ع \* سپاه بکردار ارغنده شیر \* و منوچهری گوید \* ع \*  
 ارغده بر تنای توجان منسوب زانکه \* و فردوسی گوید \* ع \* سوسه زرم آمد چو ارغده شیر \* اما  
 درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند \* ارکاک بالکسر باران خورد قطره شهاب الدین خطاط  
 گوید \* بیت \* یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاها : تشویده قلزم و عمان و محیط است \*



ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتی است حوالی الان نظامی گوید \* ع \* ستیزنده  
 روسی زان و ارک \* و نام قلعه از سیستان ارک است نه ارک \* ارگن ( بالضم و فتح کاف  
 فارسی ) پای تخت خوارزم و این ترکی است و بفارسی گرگانج گویند \* ارمان بفتح آرزو -  
 و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضع ست بتوران فردوسی گوید \* ع \* که بیرون  
 نداند بارمان ره \* ارمایل<sup>۱</sup> بالکسر نام پادشاهزاده و کرمایل پادشاهزاده دگر که هر دو بواسطه  
 خیر خلق مطبوعی ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرب بود  
 یکی را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرای میفرستادند و گویند کردان از اولاد ایشانند \*  
 آرمز و اورمز<sup>۲</sup> بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشق - و نام فرشته که امور و مصالح  
 روز اورمز بدو متعلق است - و پسرزاده اسفندیار \* ارمغان و ارمغانی ( بفتح الف و  
 میم ) راه آورد و در فرهنگ بضم میم آورده \* ارمگان بالکسر تربیت کننده خاقانی گوید  
 \* مثنوی \* گرتو بوی ارمگان کعبه : زمین کنی آستان کعبه \* کعبه ز تو سد جاردان یاقوت :  
 مکه ببقات ارمگان یافت \* ارمون ( بفتح الف و ضم میم ) بیعانه که بعربی ارمون گویند و ظاهر  
 ارمون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید \* بیت \* منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون  
 داده ام جانرا ببزار \* ارمی ولایتیست معروف در کوه پایه آذر بایجان \* ارمیده و ارمیده  
 مخفف ارمیده و آرمیده \* ارمین بالفتح انار دشتی \* ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خورد نراز  
 کیکاؤس اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید \* بیت \* چهارم کی ارمین کجا داشت نام :  
 سپردند گیتی بآرام و کام \* ارنج مخفف ارنج چنانکه گذشت \* ارندان ( بفتح تین و سکون  
 نون اول ) انکار پیر هوا گوید \* فقره \* ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارنواز  
 بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود و هر دو را ضحاک در خانه داشت فریدون هر دو  
 را گرفته ضحاک را کشت \* ارنوند اسب ( با اول مفتوح بثنائی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم  
 زده ) نام پدر ضحاک بود و ضحاک را ده آک و بیور اسب نیز خوانند \* ارنیتر<sup>۳</sup> ( بالفتح بثنائی زده  
 و نون مفتوح و بای مکسور بزاله عجمی زده ) بقم باشد و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند و بتازی  
 طبرخون خوانند \* اروانه ( با اول مفتوح ) دو معنی دارد اول نوعی از ماده شتر باشد - دوم نام گله

( ۱ ) این ست در همه نسخ و فردوسی گوید \* بیت \* یکه نامش ارمایل پیش بین : دگر نام کرمایل پاکدین

\* و دیگران ارمایل و کرمایل باشباع تحفانی مکسور آورده اند \* ( ۲ ) چنین ست در اکثر نسخ و در یک  
 نسخه اول نیز بدال در آخر اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه و در فصل واو باز اعاده کرده \*

( ۳ ) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان ارنیتر بوزن الم یجد - و در سراج ارنیتر -  
 و در هر دو برهان ارنیتر بوزن سحرخیز نیز و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که  
 یکی ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن که ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد \*



که آنرا خیری صحرائی گویند و او را بخور کنند هر بوی که گنده باشد او را زائل کند \* اروس ( بفتح الف و ضم را ) کالا پور بها گوید \* ع \* روز دگر اروس و قماش از فهاندره \* ارونند کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ، فردوسی گوید \* بیت \* بتازی تو ارونند را دجله خوان : اگر پارسی را ندانی زبان \* و له \* بیت \* بارمان و ارونند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر \* ارونین ( بالفتح و کسر واو ) تجربه و آزمایش ، و بمد نیز آمده \* ارهنگ ( بالفتح و کاف فارسی ) قصبه ایست از بدخشان \* اریب و اریو بالضم کج و مخرف \* اریس زیرک و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده \*

### الاستعارات

ازرن زوین ستارگان - و شراره آتش \*

### مع الزاء التازی

آزاد حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بی تعلق و آزاده را نیز گویند ، و سرو آزاد یعنی راست و غیر متمایل ، و سوسن آزاد یعنی برگهایش راست ؛ و سامانی گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ، و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختی است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهر دار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب در آن میشود - و ماهی ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز قصبه ایست از خرما کذافی القاموس ، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند ، اما ماهی را آزاد مطلق نگویند بلکه آزاد ماهی گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد \* آزاد درخت درختی است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بمیرند ، و شیخ رئیس گوید شجره ایست که آنرا بره است شبیه بکنار و بره شجره اهلیج ، و بطبرستان ناخک گویند ، و ذوق آن بقول صاحب حارثی مغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفروه گوید \* ع \* من بنده آن قدّ چو آزاد درختم \* آزاد وار ده است از اسفرااین که اکثر میوها در آن خوب میشود - و نوائی از موسیقی \* آزاد میوه پسته و بادام قندی \* آزاد بی معروف - و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* هم آزادی تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان \* آرخ گوشت پاره که بر رو و اعضا پدید آید ، و بعربی ثولول و بهندی مسّه گویند ، و به مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزاه فارسی

( ۱ ) در قاموس آزاد ( بالفتح و ذال معجمه بآخر ) و زاذ ( بدون همزه ) بدین معنی آورده و گفته که معربست \*



آورده \* آزارش و آزردهگی و آزار معروف، و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبرانی ست سوزنی گوید \* بیت \* نگار آزر و مانی غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزی آزر \* و گاه آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید \* قطعه \* در جهان چندانکه خواهی بیدشمار : نیستی و محنت و آزر هست \* در فلک چندانکه خواهی بیقیاس : نفرت آهوی و خشم شیر هست \* لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعده اماله است \* آزرده ( بفتح ز ) بمعنی زده فردوسی گوید \* بیت \* سوز خانه شد دختر دل زده : رخان معصفر بخون آزرده \* و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به نایل زدن کذا فی السامانی، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معنی بقریه بیت از خود بر بسته و اصل معنی ندانسته \* آزرده ( بفتح ز ) بقول سامانی بمعنی کون معروف، و آن لغت است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید \* بیت \* ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورن : گشت خیری با فراق نرگش آزرده زرد \* و له \* بیت \* بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت : گلستان آزرده گوهر چون سر بر میر گشت \* لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسباتر است (۲) بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سر بر میر گشت که از طلاست \* آزرده شرم و حیا - و رفق و مدارا، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه داشت - و توان و طاقت گفته، اما در شواهد این شش معنی چون نیک نامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید \* بیت \* دو کس را روزگار آزرده داد ست : یکی کو مرد دیگر کونزاد ست \* لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزرده، با آنکه آزرده بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد؛ و بمعنی خشم نیز گفته نظامی گوید \* بیت \* دباغت چنان دادم این چرم را : که بر تابد آسیب آزرده را \* لیکن درین بیت آسیب آزرده بمعنی خشم است یعنی آفت آزرده که خشم باشد نه آنکه آزرده بمعنی خشم است \* آزرده دخت (۳)

( ۱ ) اگر آزرده اینجا بمعنی زده مخفف آزرده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معانی از راه حقیقت و مجاز

مجاز قافیه آوردن نیست و جامه به نایل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذا فی السراج \* و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند \*

( ۲ ) اگر در اول بمعنی اصغر بود زیادت یکی و قوت صنعت لازم آید، و در ثانی آزرده بهای نسبت ست ( بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزرده خوانده ) و لامحتاج تکلف - و زرد گوهر نسبت بگلستان ندارد فاقهم

کذا فی السراج \* ( ۳ ) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخه قدیمه بدون تحذانی بعد میم \*



( بمد الف و بغير مد ) دختر پرويز كه لشكر بدو بيعت كرد و شش ماه ملك راند - و شهر بست  
حوالي كرمان شاهان بنا كردند او ، و معني تركيبی آن دختر شرمگين ، و آرم بحذف كلمه دخت  
نيز آمده فردوسي گوید \* ع \* يک دختره بود آرم نام \* و آرمي دخت مخفف  
آرمين دخت است و يا و نون بهر چه لاحق شود افاده کند كه آن چيز ازو ساخته شده و ماده  
و گوهر آن چيز است چنانكه گویند سيمين يعني از سيم ساخته شده ، پس معني تركيبی آن چيزه  
كه گوهر و ماده او آرم و حياست چنانچه ساماني گفته \* آزفنداك ( بزايه موقوف  
و فتح فا و سکون نون و بعضی بزايه فارسي گفته اند ) قوس قزح اسدي گوید \* بيت \*  
کمان آزفنداك شد زاله تير ؛ گل غنچه پيکل زره آبگير \* و آفنداك بحذف زا نيز گویند \* آزمون  
يعني آزمائش \* آزيغ کينه و نفرت كه از قول و فعل كس در دل جا کند ، و براي مهمله غلط است  
چنانكه در لغت زيغ بيايد ، خسرواني گوید \* ع \* کاخ زمين بدل گرفته \* آزارود و وزارود  
ماوراءالنهر فخري گوید \* بيت \* يك موه مباد از سراو كم كه جهانرا : آن موه به از جمله  
سرقند و آزارود \* و رودكي گوید \* بيت \* اگر پهلواني ندانی زبان : وزارود را ماوراءالنهر دان \*  
و گاه بمد الف و غير مد و حذف كلمه رود نيز آيد چنانچه گویند سيب آزا يعني سيب  
ماوراءالنهر \* آز معروف ، و ازبن مرکبست آرمند و آزر بوزن نامور - و آزر بوزن رنجور ، و در  
شرفنامه گفته كه آرنام شهرست و اين بيت سوزني آورده \* ع \* عیدگه کاخ تو شد بر اهل اوش  
و آز و جند : و آرزجند كه شهرست معروف او را آز و جند بتصحيف خوانده دو شهر قرار داده و  
اين از عجائب است \*

ازاره <sup>(۲)</sup> بالكسر ازاره خانه \* ازغچ ( بفتح الف و كسر غين و جيم فارسي در آخر )  
عشق بچچه درویش سقا گوید \* بيت \* نهال قد من از عشق زرد شد آره : درخت خشك شود  
چون بران تند ازغچ \* و ازغچ نيز گویند ، و بعضی براي مهمله گفته اند \* ازناو و ازناوه . بالفتح  
ناحیه ايست حوالي همدان \*

### المركبات والاستعارات

ازبن دندان و ازبن سي و دو و ازبن سي و دو دندان كذايه ازغايت طوع و

( ۱ ) چنين ست لغت دوم بواو در دو نسخه ، و در سه نسخه زارود اما در شعرثاني بواوست در همه اين پنج ، و در  
يك النجاء بدون واو و در شعردوم آزارود ، و بدیگره اینجا بصورت آزارود و در شعر وزارود \* در باب واو آزارود را  
اصح داشته و گفته اگر بواو نيز آمده باشد پس بايد كه وزارود باشد نه ورزود و وزارود \* و نزد صاحب سراج  
آزارود ( بالكسر و بفتح نيز ) بدینمعني مخفف ( ازان روه رود ) و آزارود بحذف الف دوم مخفف آن ، و آزارود  
بمد و آزا تنها بمد و بغير مد غير ثابت ، و وزارود ( ثانی رايه مهمله ) غلط و تصحيف آزارود چه ورا بمعني كنطرف  
عريست نه پهلوی ، و تبديل الف بواو جائز \* ( ۲ ) در سراج گفته ازاره بدینمعني لفظ عريست \*



فهايت رغبت كمال گويد \* بيت \* ستم ز بيست ارچه فزون نيست مى شود : گردن پير  
 از بن سي و دو چاگرم \* از پايه در آمدن يعنى افتادن \* از پرگار شدن و از دست رفتن و  
 از دست شدن يعنى بيخود و بے اختيار شدن - واضطراب كردن \* از پوست بيرون آمدن  
 يعنى كشف احوال خود كردن - و ترك دنيا نمودن - و از خودي باز آمدن \* از خرفتان و  
 از دست چستن و از شكم افتادن يعنى مردن نظامي گويد \* ع \* بهندستان پيرى از  
 خرفتان \* و له \* ع \* ناف زمين از شكم افتاده بود \* از دست برگرفتن يعنى نيست  
 و نابود ساختن ظهير گويد \* بيت \* بخشم گفتي زودت ز دست برگيرم : چه گويمت كه  
 بدستت در است بتواني \* از دهان مار بيرون آمدن كذايه از راستي است كه هيچ كجي درو  
 نباشد \* از ديده خواستن كذايه از بسياري خواهش خسرو گويد \* بيت \* بيدار است  
 قلبي جهانسوز را : كه از ديده ميخواست آنروز را \* از رگ انديشه خون چكيدن كذايه از فكر  
 و انديشه \* از زبان در آمدن يعنى سهو كردن در تكلم \* از سر پا روان شدن يعنى زود رفتن  
 خزاري گويد \* ع \* وداع كن روان شو از سر پايه \* از سر دست كارى و سخنى كه بے تامل  
 چست و جلد كنند نظامي گويد \* بيت \* سخن تا چند گوئي از سر دست : همانا هم تو مستي  
 هم سخن مست \* از پرگار افتادن يعنى ضائع شد و ديگر ازو كارى نمي آيد \* از گره رفتن  
 تلف شدن چيزى از زر و غيره كه در پارچه بسته باشند خسرو گويد \* بيت \* او ميبرد بنار و گره  
 ميزند بزلف : مردن مراست از گره او چه ميبرد \* از دست پڑا و از دست فزا ناله كه پيش  
 از بر آمدن خمير پزند \* از فلان فقايع ميگشاين يعنى بوي مي نارد و تفاخر ميكنند و لاف  
 ميزند \* ازارپا ( بكسر همزه و سكون را ) آنچه در پا كند چون شلوار و تنبان كمال گويد \* ع \*  
 در پا چو سرو آهه نبودش ازارپا \* از رده پشت يعنى كوز پشت - و نيز چاروائى كه پشتش  
 ريش و فگار باشد \*

### مع الزاء الفارسي

آر بمعني آسايش - و بياسا ناصر خسرو گويد \* بيت \* از گرد سفاهت بلب جوى سخندان :  
 جانرا بكف عقل همي شوى و همي آژ \* آژغ و آژرغ ( بضم ژا ) در فرهنگ بمعني ليف  
 خرما باشد - و شاخه اى زيادتي كه از تاق ببرند \* آژخ ( بفتح زاي فارسي ) گندمه كه  
 بعربي ثولول گويند ، و در زاي تاري نيز گذشت ، اما اكثر بزاي فارسي گفته اند ، و همچنين  
 آژفنداك اكثر بزاي فارسي گفته اند و در زاي تاري گذشت \* آژير هوشيار و خبردار فردوسي

( ۱ ) چنين است بهمه نسخ ليكن در جهانگيري و بهار عجم و مردورهان ( از دست دهرچان ) و هو الاسم \*



گوید \* بیت \* سپه را نگهدار و آژیر باش : شب و روز با ترکش و تیر باش \* و آژیگره که  
 آب درو جمع شود منوچهری گوید \* بیت \* آب دهدشان بیایه مادر آژیر : کودک دیدی  
 کجا بیایه خورد شیر \* و آژیردن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز  
 گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده  
 فردوسی گوید \* ع \* زبان در سخن گفتن آژیر کن \* و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد لغته است  
 در هژیر و هجیر بمعنی نیکو سرشت و زیرک ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها ( که آژیر بالمد را  
 بمعنی زیرک گفته اند ) از تصحیف ناشی شده باشد ، و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز  
 اراده توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات  
 درست می آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیازی بخاری نیز گفته \* ع \* آگه آژیر بودن از  
 چه و چون \* و در فرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید \* بیت \*  
 سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود \* لیکن این بیت دلالت بران معنی  
 ندارد \* آریخ ( بخایه معجمه در آخر و مقابل ازو یایه حطی ) چرکه که در کنج چشم  
 خشک شود طیان گوید \* ع \* رخس زبر آریخ چشمش نهان \* و آژیی آرخ بخذف یا  
 نیز بدین معنی آورده مستند بشعر کسائی \* ع \* بریام دو چشم سخت باشد آرخ \* آژنگ  
 چیزه که بررو افتد از پیری یا از غضب ، و بے مد نیز آمده \* آژدن و آژیدن و آژده و  
 آژینه ( در لغت آجیدن گذشت ) یعنی سوزن و استر زدن - و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر  
 بنوعی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود \* آژنده گل میانه دو خشت ، و آژندیدن گل  
 میانه دو خشت آگندن ، و بغیرمد نیز گفته اند \* آژه بمعنی آهک در فرهنگ \* آژینه  
 آله که بدان چیزها را بپازند ، و تخصیص صاحب جہانگیری بآله که سنگ آسیا بدان بپازند  
 و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است \* آژیانه ( بسکون ژا و یایه حطی پیش از الف و نون )  
 در فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمیدلومکی گوید \* بیت \*  
 برآی زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه \*

اژدها و اژدرها و اژدر ماریست بزرگجثه معروف ، و اژدهاک ضحاک را نیز  
 گویند ، دقیقی گوید \* ع \* یکے مصمام اعداکش عدو خوارے چو اژدرها \* و این لفظ مفرد  
 است ، و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه بصیغه جمع آورده اند ، و اصح آنست که اژدرها  
 لغته است در اژدها یا اژدها مختصر اوست \* اژکهن و اژکهنان ( بفتح الف و کاف و ها )

( ۱ ) در همه نسخ بهایه مخفی در آخر ، و در فرهنگ سروری و جهانگیری و سراج و برهان و غیره بدون ها فتنیه \*

( ۲ ) در جهانگیری و سراج و غیره بقصر بوزن مزه بدین معنی \* ( ۳ ) در یک نسخه اژدها و اژدهاک \*



کاهل و کاهلی باشد شاکر بخاری گوید \* ع \* ببوسه دادن جان بدر بس اژکمنی \* و زراشت  
بهرام گوید \* ع \* بدے اندر جهان کار اژکهاش \*

### الاستعارات و المركبات

اژدهای فلک یعنی راس و ذنب که تنین گویند \* اژدهای علم صورت اژدها  
که در علم نقش کنند \*

### مع السین

آسا امر بآسایش - و آساینده - و مانند ، و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده  
ابو الفرج گوید \* بیت \* عزم و حزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمین اسا باشد \* و خمیازه -  
و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزد است ، بهرامی گوید \* بیت \* چنان نمود  
بنم دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا \* و ابن یمن گوید \* بیت \*  
سرو اگر با قد رعنائی تو هم بالاسته : کی چنان مطبوع و خوش اندام و بآساسته \* و اخسیکتی  
گوید \* ع \* آسای تو نقش چین ندارد \* و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف  
اهل خراسانست \* و در فرهنگ برای معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت مختاری آورده  
\* بیت \* زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر : کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ \* و برای ثانی  
این شعر آورده \* رباعی \* پیوسته همی شتاب و تمکین : ای شاه که طاعت بود فرض \* از عزم  
تو چرخ میکند وام : ز آسای تو میکند زمین قرض \* و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته این  
یمین گوید \* ع \* چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم \* و درین معنی و مثال کامل است چه  
معنی آرایش نیز راست می آید \* آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند ، و آسیاب و آسیاو  
آنچه بآب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد  
گردد ، و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل  
کردند چنانکه در مقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباد درست نیست ، و بکثرت  
استعمال بآس آسیاب و واو آسیار را طرح کرده آسیا<sup>(۱)</sup> گفتند ، و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید

( ۱ ) و هكذا في الفرهنگ ، و صحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری آس و آسیاب  
بآسیا - و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیک از دو آب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست گردد - تعریف  
کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده ( لیکن در مذهبست الطاحونه  
آس آب ) ، و تعریف گولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقریر فی موضعه ، و نزد قوسی آس و آسیا  
مزداف ، و نزد خان آرزو و بهار و صاحب مویذ آس مخفف آسیا ، و در اشعار اساتذة باد آسیا و آسیای باد



• بیت • من بپای خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج گشتم آس • و در فرهنگ گوید نام جانور است که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند - و نیز آس درختی است معروف که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام ازان بوده ، و بدین معنی عربی ست و بفارسی مورد گویند • آسبان یعنی آسیابان نزاری گوید • بیت • هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بے آب دیده آسانست • آسبازنه و آس افزن و آس اوژن آلتی که بدان آسیا تیز کنند • آسمان یعنی فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است • آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی • آسمان دره یعنی کهکشان • آسمان رند یعنی منجم که بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می رندد یعنی می تراشد • آسموغ ( بسکون سین مهمله و ضم میم ) یکی از اولاد ابلیس که فتنه انگیزان و غمنازی کردن بوی مفوض است طیان گوید • بیت • سخنش جملگی دروغ بود : او سخن چین چو آسموغ بود • آسه زمین تربیت کرده برای زراعت و آبسته ( بزیدتی بای مفتوح و تا ) نیز گفته اند • آسر ( بضم سین ) کشت زار ، و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم است ، و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میانها و رای مهمله ، منجیک گوید • بیت • چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسر طبع سائل برود • و سامانی گوید که صحیح آسراست ( بفتح سین و رای مهمله ) مخفف آبسار و الله اعلم • آسال بنیاد ابوشکور گوید • بیت • ز دانا شنیدم که پیمان شکن : زن جاف جاف است آسال کن • آسانی ضد دشواری - و خواب - و آسایش ، سنائی گوید • بیت • روز بیکاری و شب آسانی : کی رسی بر سر بر سلطانی • و ناصر خسرو گوید • بیت • جای رنج و انده است این ای پسر : جای آسانی و شادی دیگر است • آستانه و آستان معروف ، و آستان لغتی است در ستان که بتازی مستلقی گویند یعنی بر پشت خفته ، یا ستان مخفف آنست ، و این قول مختار سامانی است و اصح همین است ، کمال گوید • بیت •

و آسیایه دست آمده چنانکه در بهار عجم و سراج مذکورست • آری چون در ولایت رواج آسیایه آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آب شهرت گرفته و منشأی وهم تخصیص گشته ، و صاحب مفتاح الخزان بمعنی آس و رحی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده ، ظاهرا عموم نزد وی بوضع ثانیست - و ممکنست حمل قول رشیدی بران فافهم • اما آسیاب نزد قوسی و آرزو مخفف آسیایه آب و مرکبست مثل دستاس و خراس و بادایس - و هکذا مفاد الممدار و شرفنامه ، نه مراد آسیا چه قوسی گوید آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیایه باد گفتن معقول انتهی ، پس آنچه بهار مزید علیه آسیا گفته محل قائل ست •



در تنگناي بيضه ز تأثير عدل او : نقاش منع پيكر مرغ آستان نهاد \* آستي مخفف آستين \*  
 آسغده ( بضم سين و سکون غين ) آماده مسعود گويد \* بيت \* خاطر عالي تو غارت کرد : گنج  
 اسغده نهان قلم \* و هيزم نيم سوخته معرفي گويد \* بيت \* ايستاده ميدان گرمابه : همچو آسغده در  
 ميدان تنور \* آسيب آله که از زن دوش و پهلوي بکسي حادث شود بعربي صدمه خوانند - و مطلق  
 الم و کوفت را نيز گويند \* آسيمه پريشان ، و سراسيمه و آسيمه سر از بين ماخوذ است ، و لفظ آسيمه  
 در اصل آسامه است الف از باب اماله بيا بدل شده و اين معني در پارسي شائع است ، و آسام  
 بمعني آماس است يا قلب آماس از باب قلب بعض بذبر قول ساماني ، و سام مخفف  
 آنست ، و از اینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شيخ رئيس ابو علي بن سينا  
 در قانون آورده که السرسام فارسيه و السر هو الراس و السام هو الورم و كذلك البرسام فالبر هو الصدر  
 و السام الورم ، و فلان آسيمه سر است يعني از آشفتگي چنانست که کوي سرسام دارد \*  
 آسيون<sup>(۲)</sup> يعني آنکه مانند است باسي ، و آسي بعربي اندوهناک و آزرد خاطر باشد و فارسيان  
 نيز استعمال کنند ، و ون بمعني مانند ، عطار گويد \* بيت \* چه چيزي کاي همه آسيون از  
 تست : که بے تو زندگاني من از تست \* و بمعني آس مانند نيز گفته اند يعني حيران و  
 سرگردان ، ليکن برين تقدير آسون بايسته - مگر آنکه در اصل آسيارن باشد و الله اعلم \*

اسپرسپ و اسفرسپ و اسفرسف ( بکسر الف و فتح باي فارسي و سين دوم  
 و سکون سين اول ) ميدان ، و همچنين اسپرز و اسپرز ( بحذف يا ) و اسپريس ( بکسر الف  
 و باي فارسي و سکون سين ) ، حکيم جلاي گويد \* بيت \* بپر کرده يکسر سليح ستيز : نهادند  
 رو جانب اسپرز \* اسپروز ( بکسر الف و فتح باي فارسي ) کوهي است و در شاهنامه مذکور  
 است \* اسپرز ( بضم الف و با ) سپرز که بعربي طحال گويند \* اسپ معروف ، و  
 اسپ انگيز مهميز باشد که در پاشنه کفش کنند برآي تاختر اسب \* اسپغول و اسپيوش  
 و اسغيوش و سپيوش و سفيوش ( هر پنج لغت بالفتح ) گياه معروف ، زيراکه شبديه است  
 بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و با صفهان اسپرزه و بتاري بزر قطونا گويند ، و شعراء شپش  
 را بدان تشبيه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گويند يعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گويد

( ۱ ) در مقدمه و در لفظ آيزر گفته ( که الف اماله بيانوشتن خطاست در تلفظ يا بايد خواند ) و آسيمه همه جا  
 بيا نوشته ديده شده ، و قوسي بمعني متعير و مدهرش - و سروري بمعني خيره - و بعضي ديوانه مزاج و شوریده  
 گفته کذافي السراج \* ( ۲ ) لفظ پارسي الاصل است موضوع بمعني آسيمه ، آنرا مرکب از فارسي و عربي  
 گفتن طبع آزمائي ييش نيست و حال آنکه باي آسي معروفست و باي آسيون مجهول ؛ و از بين بيت چه چيزي  
 الخ بمعني سرگشتگي معلوم ميشود نه سرگشته کذافي السراج \*



\* بیت \* بهیچ گاه نیام بخانه کرد مقام : از آنکه خانه پراز اسپغول جانور است \* و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده ( بالکسر و سکون سیلین مہملہ و فتح باے فارسی و ضم خا ) بمعنی بیخال جانور، و بعد از آن گفته که هندو شاہ و حافظ آوبہی ظاہرا بمعنی اسپغول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزر قظونا خواند اند؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزر قظونا نگفته اند بلکه کذایہ از شپش کرده اند، و این معنی درین بیت درست است، و اسپغول بمعنی بیخال در نسخہ دیگر بنظر نیامده و شاہدے میخواید \* اسپیل ( بوزن زنبیل ) دزد اسب کہ بغیر اسب ندزد \* اسپین و اسفین و سپین و سفین معروف، و اسفید دشت دے است از نواحی اصفہان \* اسپیدہ و سپیدہ سپیدی چشم - و سپیدی صبح - و سپیداب کہ زنان بر رو مالند، و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر شدہ باشد \* اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده، و اسپرائین شهرست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائر سلاح بودہ، و اسفرائین معرب آن \* اسپرک ( بکسر اول و فتح باے فارسی ) گیاه زر کہ بدان جامہ رنگ کنند و عربی زیر گویند \* اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد، چه بواسطہ بوی خوش تقویت قلب کند پس گویند سپرست برآے غم، و بحذف الف نیز آمده، و شاہ اسپرغم نوع از ریحان کہ برگ خورد دارد و بغایت خوشبوست، و اسپرم آب آبی کہ دران ریحان و ادویہ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و عربی نطول گویند \* اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن - و پایمال نمودن - و بانجام رسانیدن، و در سین خواهد آمد \* اسپست و سپست گیاه معروف کہ اسپانرا فرہ کند و یونچہ و یورنچہ نیز گویند \* اسپناخ و اسپاناخ و اسپانچ ترہ معروف، (۲) بجیم و خا هر دو آمده، اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن، مولوی گوید \* ع \* اسپانچ خودشم دان با ترش بز و شیرین \* اسپاہ و اسپہ لشکر - و سگ، و همچنین سپاہ و سپہ، و ازین ماخوذ است اسپاہان چه آن شهر ہمیشہ موضع اقامت سپاہ ایران بودہ، و دران سگ نیز بسیار می بودہ، چنانچہ مولف تاریخ اصفہان علی بن حمزہ گفته، و الف و نون برآے نسبت است \* اسپہن و سپہن یعنی سپہ سالار، چه بد بفتح با بمعنی دارندہ آمده چون کہبد و موبد و سپہبد،

( ۱ ) غم و ہم لفظ عربیست و فارسی الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار اینجا، و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز در جهانگیری و سروری بسند آمده و این مبطل آن توجیہ ست کذا فی السراج \*

( ۲ ) قوسی گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی کہ مولانا محشتم کاشی با آماج و تاراج قافیه کردہ، و ہکذا قال السروزی، و در برہان جامع ہمین بجیم نوشتہ، و خان آرزو گوید چون قاعدہ تعریب منضبط نیست میتواند کہ در فارسی بجیم باشد و بخا معرب آن \*



و لقب ملوک طبرستان، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیکه از ملوک طبرستان  
 چه الف و نون از برای نسبت آمده \* استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه  
 سامانی گفته - و بمعنی ابستای مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و  
 بدون ترکیب مستعمل نشود - و ده است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده \*  
 است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخري گوید \* ع \* شیر را داغ او بود بر  
 است \* و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر \* استیا ( بالکسر و سکون سین و کسرتا و پیش  
 از الف یا ) کوته است واقع میانه غزنه و هرات \* استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید  
 \* ع \* هر قدم دامیست گم زان اوستاخ \* استانید و ستانید معروف - و بمعنی استاده کرد -  
 و باز داشت نیز آمده، مولوی گوید \* ع \* مرکب استانید و پس آواز داد \* استبر و ستمبر گنده  
 و غلیظ \* استیز و ستیز معروف \* استبر و ستمبر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود،  
 و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم، و ظاهراً معرب کرده اند \* استوار و ستوار  
 و استوان ( بنون ) محکم زراشت بهرام گوید \* ع \* پذیرفتیم و بردین آستوانیم و بمعنی  
 معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است \* استن و استون و ستون  
 معروف مولوی گوید \* ع \* استن حذانه آمد در حنین \* استم و ستم معروف \* استام  
 و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند \* استیم  
 بالفتح آستین باشد خسروی گوید \* ع \* زود بکشای چنگ را استیم \* و ابوحفص سعدی  
 بمعنی دهان ظریف گفته و بهمین شعر تمسک بسته، و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت  
 ریم شود ناصر خسرو گوید \* بیت \* از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگریست ریش  
 پر ستیم \* و رودکی گوید \* بیت \* گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خود بیداهنچم ستیم از  
 ریش تو \* و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه  
 گوید \* بیت \* بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم \* و بعضی گفته اند  
 ریم که در جراحت مانده باشد - و بعضی گفته اند ریم که از جراحت رود \* استوه و ستوه بالضم  
 عاجز و وامانده \* استاره یعنی ستاره \* استه و استخوان و ستخوان خسته میوها چون  
 خرما و انگور - و استخوان حیوانات، و پیلسته یعنی استخوان پیل، لیکن استه در میوها و استخوان  
 در حیوانات بیشتر استعمال کنند، و استخوان رند و استخوان رنگ هما - و سگ سعدی گوید \* ع \*  
 فغان از حرص مشته استخوان رند \* و نیز استخوان ارغ پشت نهنگ که دلاوران رنگ بدان جنگ میکردند  
 نظامی گوید \* بیت \* در آمد چو پیل استخوان بدست : کزو پیل را استخوان می شکست \*



اما در مذهب گفته الرخمة استخوان رند و رخمه غیر هاست \* استخر و سخر بالکسر آبگیر و تالاب ، و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که دران آبگیر عظیم واقع شده است \* استر و ستر (بفتحین) چهارپای معروف \* استرون و سترون بالفتح یعنی نازاینده چون استر زیرا که ون بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت \* استرنگ و سترنگ بالکسر مردم گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربی پدروح گویند بوزن دلچور ، و در قاموس گوید بیخ لجاج دشتی است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کفشد آن بمیرد خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندی لکهمان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد \* استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائی گوید \* بیت \* صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت روی و تباہ و استنبه است \* استمیدن بالکسر بوزن و معنی استیزیدن مولوی گوید \* ع \* هر که باشد شیوه استمیدنش \* و همچنین ستمیدن و ستمیدن ، و سته بمعنی ستیز - و امر بستیزیدن \* اسرنج و سرنج بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربی است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست \* اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصاً - و ملائکه عموماً - و هاتف غیب را نیز گویند \* اسفرون و سفرون بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربی قطا گویند \* اسفندار من و سفندار من نام ماه شمسی - و روز پنجم از هر ماه شمسی - و ملکه است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجایه فا بای فارسی نیز آمده \* اسفندمن بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه \* اسفنج و اسفنجیه بالکسر ابرکهن و ابرمرد ، لیکن عربیست \* اسغر و سغر و سغرنه ( بضم اول و ضم غین معجمه ) حیوانی است که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند بر خود ببالد و بسوس او خار را چون تیر اندازد \* اسفال و سفال بالفتح معروف - و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است \* اسک بالفتح الاغ \* اسکدار ( بسکون کاف ) یعنی نامبر که بجهت او در هر منزل الاغ مهیا باشد

( ۱ ) بتحتیه ثم موحده دو کتب طب و غیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بحمیم جائے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسی ، و قیه مافیه \* ( ۲ ) در برهان جامع است - اسک ( بکسر ) اسکدار ( بضم وفتح و کسراول و ضم کاف ) هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چرخانه که چپر را بدان اسب بجائی بفرستند - و بمعنی کیسه کاغذ چپر انتہی و این جمعیت بین الاقوال لیکن در سراج از قوسی آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتہی .



تا بسرعت رود عنصري گوید \* ع \* فرستد بدو آفتاب اسكدار \* اسكنه و اسكنك ( بكسر الف و كاف تاري ) گردبُر و برمه نچاران که بتاري بيم گویند مسعود گوید \* ع \* بسان چوب نو از اسكنه شدم دلريش \* اسكيزه و سكيژه بالفتح جست و خيز ستو ، و برين قياس اسكيزد و سكيژد \* اسكوره ( بضم الف و تشديد را ) و اسكوره بالضم پيمانه ايست که مقداره معين ميگيرد و در اوزان و مکايل طبي مذکور است - و بمعني مطلق پيمانه نيز استعمال کنند مولوي گوید \* بيت \* بحر را پيمود هيچ اسكوره : شير را برداشت هرگز بره \* و سكره و سكوره بحذف الف نيز آمده ، و بتاري اسكرجه و سكرجه گویند \* اسگالش و سگالش بالكسر اندیشه ، و اسگال و سگال اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن \* اسمندر و سمندر بالفتح حيوان بصورت موش که از آتش ضرر نيابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکين شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد \*

### \* الاستعارات \*

آستان برخاستن يعني خراب شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت \* آستانه گردون آسمان دنيا که فلک قمر گویند \* آستين افشاندن و آستين فشاندن يعني ترک کردن - و رقص نمودن - و نيز کنايه از تحسین است \* آستين تيريز کردن يعني دست دراز کوتاه کردن \* آستين برچيدن و آستين برزدن و آستين مالیدن يعني مستعد و مهيا شدن بکار \* آستين برگناه کشیدن يعني عفو کردن \* آستين تر داشتن يعني گريه کردن \* آسمان از ريسمان ندانستن کنايه از عدم تميز بود \* آسمان از کجا و ريسمان از کجا اين مثل جائی گویند که شخص سخن نادرست در برابر گوید \* آسمان برين يعني آسمان نهم \* آسمان سوراخ شدن کنايه از واقعه عظمی واقع شدن \* آستان فنا يعني دنيا \* اسب چوبين يعني تابوت \* اسب و فرزین نهادن کنايه از غلبه کردن يعني اسب و فرزین طرح داده بازی بردن \* استخوان بزرگ

( ۱ ) چنين است در هفت نسخه و در برهان نيز - و در يك ( آستين تيريز کردن ) ، ليكن در پنج نسخه بهار عجم که دو ازان مطبوعه است ( آستين سوتيريز کردن ) بدینمعني از فراهاني آورده در شرح ابن بيت انوري \* سوتيريز کرد دست حوادث ز آستين : چون دامن تو دید گريبان روزگار \* سپس گفته بدینمعني تمام ( سوتيريز کردن دست از آستين ) است نه تنها آستين سوتيريز کردن \* و در شرح فراهاني همين صورت ديده شده ، و در مفتاح الخواص نيز همين بدینمعني نوشته و سند نياورده \* ( ۲ ) اينست در دو نسخه و هو الصحيح چنانکه در نسخه صحيحه جهانگير است - سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گوید مولوي گوید \* دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو : که آسمان ز کجايست و ريسمان ز کجا \* و مثله فی البرهان والسراج \* ليکن در شش نسخه رشیدی هفت نسخه جهانگيري و پنج نسخه بهار عجم ( سخن نادر برابر گوید ) اگرچه اين سه کتابست اما از عجایبست \*



یعنی شخصی عالی نسب • استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن • استره لیسیدن  
یعنی دلیری و جانبازی کردن •

### مع الشین

آشنا و آشناء شناوری - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی  
گوید • بیت • نادل من با هوای نیکوان شد آشنا : در سرشت دیده گردانم چو مرد آشنا •  
لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا  
بمعنی شناور است نه تنها آشنا • آشناگر و آشناور و آشناوار شناکننده • آشوب و  
آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امربدین معنی • آشوردن برهم زدن - و آمیختن -  
و آشوب کردن، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن • آشکارا و آشکار معروف • آشفتن و  
آشوفتن پریشان و درهم شدن، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشتی و آشتی •  
آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقه بالائین، و هر دو بغیر مد نیز آمده، و گاهی که خانه  
چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقه اول و دوم و سیوم کمال گوید • ع •  
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من • آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجهول  
آورده حکیم طرطری گوید • بیت • چکنم از جفای دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما •  
لیکن دلالت واضحی بر مراد او ندارد • آشام آشامیدنی - و امر با آشامیدن - و آشامنده - و آش  
رقیق که توان آشامید، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده؛ و در فرهنگ  
بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید • بیت • آشام خود ز زخم زبان میخورد  
عوان : آری درندگان همه آب از زبان خورند • و بغیر مد نیز آمده کمال گوید • ع • که اهل  
خانه خود را اشام می ندهند • و بعضی گفته اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین  
بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی، و بمعنی ماکول نیز آید از باب مجاز • آشید مختصر  
آشامید نظامی گوید • ع • هم خورد و هم آشید با او • آشتی معروف، و آشتی خوره  
حلوا و طعامی که بعد از آشتی خورند • آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم •

آشپختن بالکسر پاشیدن و آشپخته بمعنی پاشیده که شپخته نیز گویند، خواجه انصاری گوید  
• فقره • درویشی خاکی است بپخته و آبی برو آشپخته، و درین عبارت آبی برو پاشیده مناسب تر  
است نه آبی برو ریخته، و مردم بغلط آبی برو ریخته خوانند • آشتاب و اشتاو یعنی شتاب •  
اشتر و شتر معروف، و اشترک بمعنی موج، و اشترکار پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در



نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود، و  
 بعربی زرافه گویند؛ و اشترمور موربست در جنگلهای مغربزمین بکلانی بز که از خوف آنها کس  
 بدان جنگلها نتواند رفت، و اشترخار خاربست که شتر میشود، و اشترغاز بیخ درخت انگدان  
 که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورند او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنی شکافتن آمده؛  
 و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده \* اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان  
 و حیوان، و قمار بازان بدان بازی کنند و بجول نیز گویند \* اشتم و شتم بالضم ظم - و  
 تعدی - و غلبه \* اشپش و شپش بالکسر معروف \* اشپشه بالکسر کریمه که در غله و در پشمینه افتد و  
 تباہ کند مولوی گوید \* ع \* اشپشه موش حوادث پاک خورد \* اشتور ( بضم الف و تا - و قیل  
 بفتح الف ) انگشتدان - و در فرهنگ ( بفتح الف و ضم باء موحده ) انگشتدان - و ( بفتح الف  
 و ضم تاء مثناة ) انگشتوانه - و ( بضم الف و ضم تا ) سبزه - و زغال منصور شیرازی گوید \* بیت \*  
 اگر ز قلمز لطف تو قطره بچکد : درون کوره دوزخ لهب شود اشتو \* اشک بالفتح قطره آب عموماً -  
 و قطره آب چشم خصوصاً، بهر دو معنی مرادف سرشک، عطار گوید \* بیت \* چنان شد جور  
 در ایام او گم : که اشک در میان بحر قلمز \* اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب بیداری پیران  
 فرستاده بود بچنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود، و رهام بن گودرز بچنگ اشکبوس  
 بیدان در آمد، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت، رستم همان زمان از راه کوفته  
 و مانده رسید و پیاده بیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت \* آشه ( بضم الف و تشدید<sup>(۱)</sup>  
 شین ) صمغ گیاهی است بشکل خیار که بر بازو بدرفته بندند تا بحال آید، اشج و اشق معرب  
 آن \* اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن، و بالکسر تعجب \*  
اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسرد آمدگی، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید  
 و شکوخید \* اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید \* ع \*  
اشکوفه چرا کردی گرباده نخوردستی \* و اشکفه بحذف واو نیز آمده \* اشکوه و شکوه بالضم

( ۱ ) در فرهنگ سروری و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کریمی بدو فتحه - و در مدار بعد \* و  
 همچنین اشق در مخزن و بحر الجواهر و برهان بتخفیف بوزن مرد - و در مذهب بدو فتحه، الا در قاموس  
 بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید \* ( ۲ ) بکسر اول و ضم کاف بمعنی اول - و بهر سه حرکت کاف  
 بمعنی ثانی کذا فی السوروی و نوادر المصادر، و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان و برهان جامع،  
 و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجب و بعضی بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جائز شکفتست - و  
 بضمین بمعنی و اشدن و آن حقیقه است در گل و نسوین و امثال آن و مجازست در جبین و دل و روه،  
 لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصاً \*



مهابت و توس ، و برین قیاس اشکوهید و شکوهید \* اشکنه بالکسر ترید که بعربی ترید گویند -  
 و شکن زلف و جز آن خسرو گوید \* ع \* اشکنه زلف بخروار هم \* و نام نوائست از موسیقی  
 منوچهری گوید \* ع \* گاه سردستان زند امروز گاه اشکنه \* اشکنش ( بفتح الف و کاف  
 و کسر نون ) برآوردن دیوار \* اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف \* اشگرف و  
 شگرف بالفتح بزرگ و عظیم \* اشخار و شخار بالفتح ساجی یعنی قلیا که از شوره گیاه  
 سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و برای صابون و رخت  
 شستن بکار آید ، و گاه زنان بعد از حنا نهان بدان ناخنها سیاه کنند \* اشنا و اشناه و  
 اشناو و اشذاب ( هر چهار لغت بالفتح ) بمعنی شناوری عطار گوید \* ع \* که ماهی زمین  
 اشذاب میکرد \* اشمان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون  
 بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربی نیز آورده اند ، اخسیکتی گوید  
 \* بیت \* اشذانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعله سموم شده در زمان شخار \* اشنه  
 بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست بنج است ، لیکن  
 عربیست و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دواله مشک گویند اگرچه مشهور  
 بدواء المسک شده \* اشنوشه ( بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی ) عطسه  
 ابوالخیر گوید \* بیت \* دماغ خشک او اشنوشه تر : چو آرد گوش گردون را کند کر \* اشنوا و  
 شنوا بالضم یعنی شنونده ، و برین قیاس اشنود و اشفودن و شفودن و شنید \*

### المرکبات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریه بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید \* بیت \*  
 قدحهای چون اشک داودی از می : پری خانهای سلیمان نماید \* اشک تلخ یعنی اشک غم \*  
 اشک شیرین یعنی گریه شادی ، و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که  
 از غم ریخته شود سفید میباشد \* اشک شکرین یعنی گریه شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی  
 گوید \* بیت \* بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعدا برآرم \*  
 آش بختن کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند \* اشتردل و شتردل یعنی  
 بیدل و ترسنده \*

### مع الغین

آغار نغ که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -



و سریشنده، عنصری گوید \* بیت \* عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروی  
 دشت و بیابان فرو شدست آغار \* آغار بمعنی بسریشد و بیامیزد، و برین قیاس آغاریدن و  
 آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن، این یمین گوید \* ع \* در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم \*  
 و آنچه آغار خورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن  
 منوچهری گوید \* بیت \* با چنین کم دشمنی خواجه نیاغار بچنگ : ازدها را حرب ننگ آید  
 که با حربا کند \* و در فرهنگ بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا  
 از نیاغار بمعنی نیامیزد اراده کرده \* آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند  
 تا مانع دخول آب و خاک شود \* آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق گوید \* ع \* نشیبش ز اشکم  
 چو ارغاب و آغر \* و در بعضی نسخ بجای او فرغر است پس شاهد نتواند شد \* آغرده جامه تنگ  
 و نازک سوزنی گوید \* بیت \* بدر خاست کمرگاه و پشتت از سوزی : که جامه زبرین تو بود  
 آغرده \* و حق آنست که آغرده مخفف آغاره است یعنی نم دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است،  
 و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بر بسته \* آغار  
 ابتدا - و امر بابتدا کردن، و برین قیاس آغاریدن، ابوالفرج گوید \* ع \* محکم آغاز هرچه آغازی \*  
 و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید \* ع \* تو گفتی مگر تندر آغاز کرد \* لیکن  
 در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد، یا مضاف  
 محذوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تا حمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که  
 جای دیگر نیامده باشد درست نیست \* آغشتن آمیختن و سرشتن، و آغشته یعنی آمیخته  
 و سرشته، و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن، و بمعنی  
 سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع، و این از جمله ابوابیست  
 که بعضی از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله، و امر و  
 نهی و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنی نم) برای مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه  
 گذشت، و ازینجاست آغرده مخفف آغاره که در شعر سوزنی گذشت \* آغالش و آغالیدن  
 برجھاندن و برغلانیدن چیزی را بر چیزی که بتاری اغراء گویند دقیقی گوید \* ع \* رو باغالش  
 اندرون مخراش \* و آغالنده برجھانده، و آغالیده برجھانده شده، و آغالد یعنی برجھاند و برغلاند،  
 و آغال برجھاندگی و تحریض شاعر گوید \* ع \* ترک آغال و فتنه سازی کن \* و امر باغالیدن -  
 و آغالنده، فردوسی گوید \* ع \* تو لشکر بر آغال بر لشکرش \* و ازرقی گوید \* ع \* دهان  
 گشاده بماند نهنگ مرگ آغال \* آغال و آغل جای گوسفندان - و خانه زنبور و پشه و



امثال آن \* آغیل بگوشه چشم نگریستن از روی خشم حکاک گوید \* بیت \* نرمک او را یک سلام زدم : کرد زنی من به نیم چشم آغیل \* و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده \* بیت \* نرمک او را سلام کردم دی : کرد سویم نگه بچشم آغیل \* و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده \* آغندن و آگندن برگردن ، و آغند و آگند برگرد ، و آگنده و آغنده برگشته شده ، و آگنیدن بزیادتی یا نیز آمده \* آغوش و آگوش بر - و کنار - و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید \* بیت \* مگر پاسدانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد \* و له \* بیت \* ای خواجه ارسلان و آغوش : فرمانبرخود مکن فراموش \* و آغوشیدن و آگوشیدن بمعنی در برگرفتن \*

اغره ( بضم الف و فتح راء مهمله ) ریشه که بر گردن و شکم پدید آید ، و بعربی نکهه بفتح نون و کاف و فا گویند \* اغیچ ( بالفتح و کسر غین و یاء مجهول و جیم فارسی در آخر ) بوته ایست بقدر کازیره و گله میدارد و باندک زمانه خشک و پوسیده میشود ، چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ، مولوی گوید \* بیت \* هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوته اغیچم من \*

### مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردک <sup>(۱)</sup> حویا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند \* آفتاب بسمه معنی آمده یک معروف - درم بمعنی روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هر روز - سیوم بمعنی آفت آب ، و در شرفنامه است و نیز بمعنی شراب ، و مرید این معنی است \* بیت \* در جشن آسمان و شش تو ریخته بنار : ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب \* آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده \* آفرانه شعله آتش \* آفروزه فروزیه که بدان آتش آفرزند سوزنی گوید \* بیت \* کنم ز آتش طبع خود آفرانه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزه من \* آفروشه نوحه است از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس غسل دران کنند و در پاتیل پزند تا بقوام آید ، و گاهی بادام نیز دران کنند ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* این آفروشه ایست که ز اغست خوالگوش : هردو قرین

( ۱ ) این لغت در دو نسخه یافت شده ، بدانکه نود صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، و مرکب و مبدل آب تاب است بمعنی تابنده و گرم کننده و لهذا ظرفی را که دران آب گرم کرده دهن و رو تازه کنند آفتابه گویند ، و مرکب از آفت و آب گفنی خطا چرانه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی الاصل \*



یکدیگر و نیلک در خوردند \* و رضی نیشاپوری گوید \* بیت \* همه جهان شکر لطف تو گرفت  
و هنوز : با فروشه درون میدهی عدو را سیر \* و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع  
شده آفروشه نانخورش است ، و طریق بختن آن اینست که زردی چند تخم مرغ در شیر خام ریزند  
و نیلک برهم زنند و بر زیر آتش نهند تا شیر مانند دگمه بسته شود ، بعد ازان شیرینی داخل کنند  
و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بحذف  
الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمه خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس  
بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش  
شیرین را آفروشه گویند \* آفرنگان نسک است از ژند یعنی جزوه ازان لبیبی گوید \* بیت \*  
از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است \* آفریدون و آفریدون  
و فریدون پادشاه معروف \* آفگانه و آفگانه و فگانه بجه که از شکم افتد مسعود گوید \* بیت \*  
شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند \* خسرو گوید \* بیت \* فلک را سهمش ار در خانه  
افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد \* آفند ( بفتح فاء سکون نون ) جنگ و خصومت فردوسی  
گوید \* ع \* ندان جز آفند کار دگر \* و سوزنی گوید \* ع \* مستک شوی و عریده آغازی  
و آفند \* و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبی گوید \* بیت \* در دل او آن نصیحت  
کار کرد : ترک آفندیدن و پیگار کرد \* و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی  
مکر و حيله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حيله باشد ، و تاسیس در  
کلام به از تاکید است اگر چه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفتن و تفسیر است \*  
افثال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر به پاشیدن قطران گوید \* ع \*  
ازان بهار شده دست ابر در افثال \* و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید \* و فثال  
و فذار و فثالیدن و فذاریدن و فثالید و فذارید بحذف الف ، و فتلید و فقرید و فتر و فتل بحذف  
الف درم نیز آمده \* افد بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعنی ستایش  
عجیب و نیکو دقیقی گوید \* بیت \* چون جز ایزد توام خداوندی : زان گم بر تو از دل  
افدستا \* و افندستا بزیادتی تا بعد از فاء نیز گفته اند \* افدر و آودر بالفتح برادر پدر ،

( ۱ ) هوسه در جهانگیری و برهان و سراج بکاف عجمی ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوڑست از افکندن لیکن  
معنی ترکیبی آن بوضوح نپیدوسته ، و فگانه بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بجاء نون میم خوانده ، و نیز  
صاحب سراج فگانه را همچو سروری و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فگانه است  
درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسی انهم گویم افکندن و فکندن بکاف تازی نیز آمده \*



و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند، و اول اصح است \* افرسب و فرسب ( هر دو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله ) چوب بزرگ بام خانه که شاه تیر نیز گویند شاعر گوید \* بیت \*  
از گرانی اگر شوی بر بام : بام و افرسب جمله خورد کنی \* و فردوسی گوید \* بیت \* سر و پاش  
چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب \* آفراشتن و آفراختن معروف،  
و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته، و اوراشتن و افرازدن و مانند آن، و جمیع  
این کلمات بحذف الف نیز آمده \* افروختن و فروختن معروف، و برین قیاس افروخت  
و افروز و افروزنده و مانند آن، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده \* آفراز و فراز  
بافتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلند کردن - و بمعنی پیش -  
و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید، و این چیز را فراز  
آوردید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید، پس بمعنی بستن در و جمع کردن چیزه ( که علیحده  
ارباب لغت نوشته اند ) بآن دو معنی راجع می شود، و اوزار بواو نیز آمده \* افرنجه و فرنجه  
بفتح نام شهر است و قیل و لایله است نظامی گوید \* بیت \* زمصر و ز افرنجه و دم و روس :  
شد آراسته لشکر چون عروس \* افرنک یعنی فرنگ مولوی گوید \* ع \* خواهی برو صدیق  
شو خواهی برو آفرنگ شو \* و زیب و فر دقیقی گوید \* ع \* فر و آفرنگ ز تو گیر دین \*  
و منصور شیرازی گوید \* بیت \* ز حسن راے تو دار عروس ملک آفرنگ \* و بدین معنی  
افرنک و اورند نیز آمده، و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف آورنگ نیز گفته \* افرنیدن زیب  
دادن و آراستن \* افروغ و فروغ بالضم روشنائی \* افزایش فزونی، و برین قیاس افزودن و  
فزودن، و افزودن نیز گویند، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده \* افزار و فزار بالفتح  
آلت چیزه که اوزار نیز گویند، ازین جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیگ  
کنند برای بوی خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقانی گوید \* ع \* افزار ز بس کنند  
در دیگ \* و خسرو گوید \* بیت \* همه کلاه سری میدهی بتاجورے : که از کلاه سلاطین بهایش افزار

( ۱ ) رجوع ممنوعست چه این و آن یکی نیست و درین اشعار - کمال \* ع \* دهان عافیه بازست و چشم

فکنه فراز \* و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دید؟ غیرت فراز دار \*  
و سیف - روح اقسام شادمانی را : از پی بزم نو کند افراز \* معنی نزدیک و پیش مستقیم نه، و اگر مجاز  
بودن این اراده کرده گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت ( بلکه او خود هم در باب الفاء ) علیحده نوشته \*  
( ۲ ) در سراج گوید افرنجه ملکیت که در تصرف فرنگیانست چنانکه قوسی گفته بلکه مبدل افرنکه است بزیادت ما

در افرنک و میفرانند که نام شهره بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کرده انقیاء ملخصا \*  
در افرنک و میفرانند که نام شهره بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کرده انقیاء ملخصا \*



است \* لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پافزار و امزار با و بوافزار گویند \* **افزول** ( بفتح الف و ضم ژای فارسی ) تقاضا و افزودن تقاضا کردن - و برانگیختن بکاره و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند و بدین قیاس افزولنده و در جمیع این کلمات بجای فا و او نیز آمده \* **افسان** بفتح س که بدان کار و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان ( ببا فارسی ) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید \* ع \* **افزون** شنیدم و خواندم من از هزار آفسان \* **افسانه** بفتح ح کایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد و بمد الف نیز آمده سیف گوید \* بیت \* مرا کز سخن گشته ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکویی آفسانه \* **افسون** و **فسون** چیزه که برای جادویی کسی بخوانند یا بنویسند \* **افسای** یعنی فسون خواننده - و امر بفسون خواندن \* **افسوس** بفتح د ریغ - و بالضم تمسخر و بدین معنی **فسوس** بحذف الف نیز آمده ، انوری بهر دو معنی گوید \* بیت \* آخر افسوسستان نیداید از آنکه : ملک در دست مشتے افسوسی است \* **افسر** تاج و افسر سگزی نام سازه است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزی سیستانی را گویند \* **افسار** معروف که عوام نخته میگویند \* **افشار** بفتح ق بیلکه از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ، و بدین دو معنی **فشار** بحذف الف نیز آمده ، و نیز فشار فحش و دشنام ، و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار ، و بغیر ازین کلمه جای دیگر بنظر نرسیده \* **افشره** آنچه از چیزه بیفشرد که بعربی عصاره گویند ، و افشره گر یعنی عصاره \* **افشک** و **افشنگ** <sup>(۱)</sup> ( بزیداتی نون مفتوح ) هرچه افشاندن شود ، و در مؤید بمعنی شبهم گفته رود کی گوید \* بیت \* باغ ملک آمد طری از رشک کلک وزیر : زانکه افشک میکند مر باغ و بستان را طری \* و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن \* **افشون** ( بفتح الف و ضم شین ) آلتی پنجه مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند \* **افشان** بفتح افشاندن - و امر بافشاندن - و چیزه که افشاندن شود \* **افشنه** ( بفتح الف و شین و نون ) ده است از بخارا مولد ابوعلی ، لیکن در قاموس بحذف الف گفته \* **افشین** بفتح نام امیر است از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی گوید \* ع \* ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین \* **افشه** بفتح غ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ، برغول و بلغور نیز گویند \* **افغان** بفتح

( ۱ ) و نکته نیز ، لیکن هندوست و اشعاره بدان میبایست \* ( ۲ ) افشک مخفف افشنگ مخفف افشانک

بمعنی هرچه افشاندن شود ، و کاف تازی برای نسبت ، و بمعنی شبهم نیز بهجهاز شهرت گرفته کذا فی السراج



ناله - و نام قبيله ايست معروف ، و بمعني اول بحدف الف نيز آمده \* افکار و فکار ريش -  
و مجروح ، و اوکار نيز آمده \*

### المركبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن<sup>(۱)</sup> و آفتاب بر دیوار و آفتاب سرکوه<sup>(۲)</sup>  
يعني زوال عمر و دولت \* آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت ظهور باشد \*  
آفتاب سوار يعني صبح خیز - و شب بیدار \* افتادن از دست افتادگان يعني خراب شدن بدعای  
مظلومان \* افتاده يعني عاجز و زبون \* افگندن يعني برابری کردن سعدی گوید \* بیت \* من که  
با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسی افکنده ام کو بگسلد زنجیر را \* افگنده سم يعني  
عاجز - و از حرکت باز مانده ، خسرو گوید \* بیت \* رخسار علل در رهش افکنده سم : علت و  
معلول درو هر دو گم \* افعی قربان يعني کمان \* افعی کاه را پیکر يعني شعله آتش \*

### مع الکاف التازي

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه  
تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت سوزنی گوید \* بیت \* آکے فرسیده بر تو از من : صد بار مرا  
ز تو رسد آک \* و بے مد نيز آمده سنائي گوید \* بیت \* آن فکنده بچاه بهرام : و آن بها کرده هم  
به زده درم \* آکپ ( بفتح کاف و قیل بالضم ) درون دهن که صفاهانیان لب گویند بضم لام و  
پارسیان نس گویند ، خسرواني گوید \* بیت \* کند از خست او همی پنهان : همپو میمون نخود  
در آکپ خویش \* آکچ ( بفتح کاف ) چوبے که بر سر آن قلابے استوار کنند و بآن بچ در بخندان کنند ، و  
بکار جنگ نيز آید ، و دزدان دریا کشتی حضم را بسوے خود کشند ، فخری گوید \* بیت \*  
کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکچ \* و قیل قلابه که بر سر  
چوبے نصب کرده باشند \* آکچچ ( بفتح کاف و سکون خا ) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون  
کاف و کسر خا نيز گفته اند \* آکس ( بضم کاف و در آخر سین مهمله ) آلت خراشیدن سنگ  
يعني قلم پولادی که بدان سنگ تراشند \* آکفت ( بفتح کاف ) آسیب - و رنج مختاری  
گوید \* بیت \* برگرفت از راه بهشت آکفت : در پیغمبری بیست و برفت \* و مثال دیگر  
برای فتح کاف در لغت آيغت خواهد آمد ، و ساماني گوید آکفت ( بضم کاف تازي ) لغتی است  
در آکوت که کوفت سخیف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

( ۱ ) در نسخه آفتاب فروکوه نشستن \* ( ۲ ) غیر از دوم همه کتایبه از قریب زوال عمر و دولت نه عین زوال || سراج \*



و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است \* آگنده ( بفتح کاف و قیل بضم ) طویله و اصطبل ناصر خسرو گوید \* بیت \* خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه بآگنده باش خواه بصکرا \* و سوزنی گوید \* بیت \* آن دگر کندگان دران حجره : بر سکیزان چو خر در آگنده \* و بمعنی پر کرده و مملو بکاف فارسی است لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز بفارسی گفته \*

اکارس ( بفتح الف و کسر راء مهمله و در آخر سین مهمله ) سماروغ \* اکدش ( بکسر الف و دال ) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که عبری مولد گویند - و اسپه که پدرش از جنسه و مادرش از جنسه بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکی آورده \* اکسون بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و بغایت نفیس و قیمتی \* اکماک بفتح قی و استغراق - و بترکی نان را گویند ، و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید \* اکوان بفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد \*

### مع الکاف الفارسی

اگردک بمعنی نیلوفر ، مخفف آبگردک مصغر آبگرد زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد \* آگستن ( بفتح گاف ) محکم بستن ، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بجذف تا) و آگسته (بسنین مهمله و معجمه) بمعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید \* بیت \* هیچ اهل هوا و بدعت را : چذگ در دامن تو آگسه نیست \* و کمال گوید \* بیت \* خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو \* و فخری گوید \* بیت \* گردن دشمن برنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است \* و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف بمعنی معلق است و ثانی بکسر کاف و شین معجمه

( ۱ ) لفظ معجمه اینجا در همه نسخه‌ها منافی قول اوست ( و سین مهمله است ) سروری و قوسی و کریمی بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم ( نسخه سنه ۸۳۰ ) همه آگشته بشین معجمه و غیر اول و آخر بکسر گاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته اند ، و این در همه ابیات مستقیم است اما معنی آویخته و معلق درین بیت ابوالعباس - بوالحسن زور خویش پر می دید : در آگشته را زبود کایید \* صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهر است - ادعای محض است ففهم \*



بمعنی محکم بر بسته است ، و چنین نیست بلکه همه بیلک معنی اند و بفتح اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهر است \* آگشتن و آغشتن و آگندن و آگنیدن ( بزبادت یا ) برکردن و انباشتن \* آگین و آگن ( بکسر گاف و نون ) و آگنه ( بکسر گاف و فتح نون ) و آگنش ( بکسر نون ) آنچه بدان چیزه برکنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن ( بحذف یا ) بمعنی پرکننده - و امر برکردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگنده و آگشته و آغشته ، سراج الدین راجی گوید \* بیت \* دوات را ز مشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخمت عنبر آگین \* اوحدی گوید \* بیت \* آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در گنج \* سوزنی گوید \* بیت \* شد زمستان و ز جودت بنه میخوام : ابره و آستر و آگنه میخوام \* وله \* ع \* جز رد خلق و آگنش روزگار نیست \* و شاکر بخاری گوید \* ع \* دله از مهر رویت آگنیده \* آگنج ( بفتح گاف ) پر شده و انباشته - و بزور گنجائیده و آگنده ، و چون در فرهنگها روده آگنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است ، سیف گوید \* بیت \* چون لنگ خر مرده را مغز پر آفت : چون دره ناشسته را روه که آگنج \* و سامانی گوید بضم گاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجائیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجائیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا روده که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و روده که از برنج و گوشت پرکنند آگنج خوانند ، و تخطیه صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست \* آگیش آویخته - و دراز کرده روه کی گوید \* بیت \* توشه جان خورش از بردار : پیش کایدت مرگ پای آگیش \* آگور و آگر ( بضم کاف عجمی ) خشت بخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمده \* آگوش همان آغوش \* آگرا و آگره بالضم قسمی است از آتش آرد ، و آگرا انجین کارده که بدان آتش آگره ببرند این میین گوید \* بیت \* دایم آتش بود تنور آشوب : آگرا انجینش این بود پیوست \*

آگنش ( بفتح الف و سکون گاف و کسر نون ) مرادف اشکفش مرقوم \*

\* الاستعارات \*

آگنده گوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادوات

( ۱ ) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنی ترک کردن بقای قرشت که بتصحیف برکردن بهای فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده \*



## مع اللام

آل سرخ نیم رنگ ، و آلغونه و آگونه یعنی گلگونه ، و آا بمعنی آل یعنی سرخ  
 نیم رنگ منصور شیرازی گوید . بیت . چو چشم ابر شد آا و روی گل فاری : در آبگون صدف  
 افکن شراب گلزاری . و سامانی گوید بدین معنی مرکبست از آل بمعنی سرخ و از آو که لغت  
 است در آب یا آب مغیر آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آا ست بے واو  
 بمعنی اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دار که  
 دال و بال نیز گویند - و بمعنی مرضی مهلک که گاه زنان نوزائنده را شود و آن خیالست که  
 زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است  
 باین نام که مزاحم نوزائنده میشود ، و بدین مهربادشاهان که آنرا آل تمغا گویند یعنی مهر سرخ ،  
 و گاه بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند فزاری گوید . بیت . ز بیم خاتم القاب تو  
 نهادستند : بحکم یرلغ از آل ابلخان یاقوت . و در عربی بمعنی شخص - و اولاد - و اتباع - و چوب  
 خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته . بیت . نسبت دست تو میگردم بدریا  
 عقل گفت : رشم دانش نیست نسبت کردن دریا بآل . و در فرهنگ عربی بمعنی شراب که  
 بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندی درختی  
 است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند .  
 آرایش و آلودگی معروف . آلاس زگل سراج الدین راجی گوید . بیت . قاب قهرش  
 تیغ را آلاس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد . آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر  
 نیز آمده ، آذری گوید . بیت . بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از نف قندیل  
 مرتضی آلاو . و بلبا طاهر گوید . ع . ز آهم هفت چرخ آلاو گیرد . آلر ( بالمد و فتح لام )  
 سرین ، و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته . آلست ( بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله )  
 سرین باشد عسجدی گوید . بیت . همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه  
 زلفین و جو دنبه آلست . آلفه ( بضم لام ) کسی که زند و از اهل مشرب باشد ، و در  
 جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست . آلنج ( بضم لام و سکون نون و جیم تازی )  
 آلچه . آلنگ گوی و دیواره که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند  
 و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید . بیت . جهد او این بد که



هم در نوبت آلتگ او : عون حق فتح چنین حصن قوی آسان نهاد \* و بغیر مد نیز آمده چنانکه  
 بیاید \* آلو میوه معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالباً رنگ  
 او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوی گوید \* ع \* جمله اهل بیت خشم آلود شدند \* و در  
 فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست \* آلیز برجستن - و جفته  
 انداختن ستور \* و بغیر مد نیز آمده \* و آلیزنده یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد سراج الدین  
 راجی گوید \* بیت \* نفس چون سیرگشت بستیزد : نوسن آسا بهر سو آلیزد \*

آلان ( بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن ) بلاد واسعه از جبال قفق \* و ملوک  
 آنرا کرکنداج گویند ( بضم هردو کاف ) \* و میان مملکت الان و جبال قفق قلعه ایست که آنرا  
 باب الان گویند، خاقانی گوید \* بیت \* تف تیغ هندیش هذدوستانی : علی الروس در روس  
 و الان نماید \* و نظامی گوید \* بیت \* بگرداگرد خرگاه کیانی : فرو هشته نمدهای انی \*  
الاق و الاغ بالضم مرکب که بیگار گیرند و داکچوکی در راه گرفته بران سوار شود - و شخصی  
 که بے مزد او را کار فرمایند، و این ترکی است \* الباد بالکسر حلاجی سوزنی گوید \* ع \*  
 نرویی مشتة البادی در کون کثمت \* چنانکه در فرهنگ گفته، اما چون الباد از لبد که بمعنی  
 نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید و عربیست نه فارسی \* لیکن در عربی این مصدر  
 یافته نشد، و لباد بمعنی نمد مال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم \* البرز  
 کوهی است بماند دران که از نواحی طالقان گذشته، و گویند کیکباد دران عبادات مشغول بود و رستم  
 او را از اینجا آورد و بر تخت ایران نشاند \* البا و البه ( بضم الف و فتح باء موحده )  
 طعامیست ترکانرا، و در فرهنگ قلیة پوتی گفته، بسحاق گوید \* ع \* دوش ترکانه مرا البه  
 دلارام افتاد \* و سوزنی گوید \* بیت \* رویت چو یک کاسه آکرا شده ز آژنگ : وز کاج قفا گشته  
 برنگ شش الباه \* الباغ و الباق ( بالضم و بـ فارسی ) در فرهنگ گوید پارچه ایست که  
 برگردان جامه از جانب پشت درزند بجهت خوش آیندگی، و این ترکی است، و بفارسی زورنیم  
 گویند ( بفتح تین و سکون را )، بسحاق گوید \* بیت \* آن قامت دراز که زجاج بر کشید : الباق  
 نان پهن بقدرش قصیر شد \* الچ ( بالفتح و سکون لام و جیم تازی ) خداوند تکبر و غرور \*  
الچخت ( بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا ) طمع \* الرد ( بالفتح و ضم لام و سکون را  
 و دال مهمله در آخر ) جوالی که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزی فروشان بر او از شلغم و چغندر



و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزی گوید • بیت • بعمار پر شکم از زردک و چقندر خام :  
 که جاء شلغم و زردک بود همیشه الرد • الغنجار ( بفتح و ضم غین ) خشم و اعراض که محبوبان  
 از روی ناز کنند مختاری گوید • بیت • چو پیر گشتی بیدار گشتی ای نادان : ترش بود  
 پس هفتاد لاشک الغنجار • و میوه ایست شبیه بزر آلوه که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر  
 الوان شود و طعمش میخوش بود • الفاختن و الفختن و الفخذن و الغنجدن و  
 الغقدن ( هر پنج لغت بالفتح ) بمعنی اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخده و الغنجدیه  
 یعنی اندوخته ، والفخت و بیلخت و بلخت یعنی بیندوخت ، والفنج ( بفتح الف و فا  
 و سکون نون ) اندوخت چیزه - و اندوخته - و امر باندوختن ، ابوشکور گوید • بیت • ز الفنج  
 دانش دلش گنج بود : جهان دیده و دانش الفنج بود • و سنائی گوید • بیت • با قذاعت کش  
 ارکشی غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج • و ابوشکور گوید • بیت • ز الفنجیدن علم است  
 ناچار • و ناصر خسرو گوید • ع • تو بے تمیز بر الفخذن ثواب مرا • و خسرو گوید • ع • ز الفخته  
 خویش بیند زیان • الفیه ( بالفتح و کسرها و تشدید یا و تخفیف آن ) آلت تذاصل سوزنی  
 گوید • ع • که راحت از سر الفیه کلان بیند • الکوس ( بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول )  
 پهلوان • الماک ( بوزن افلاک ) قی باشد ، و این لغت در نسخه سروری از شرفنامه نقل  
 شده ، و در فرهنگ اکمل گفته بکاف چنانکه گذشت • الماس جوهر معروف - و تیغ نیز را نیز  
 گویند • الموت ( بفتح تین ) قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجا می بودند ،  
 و در اصل الماموت بوده یعنی عقاب آشیان زیرا که عقاب آشیان خود جاء بلند میکند و این قلعه  
 نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته اموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاه بجهت شکار  
 عقاب سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پی از رفت و مقام وسیع و منیع دید قلعه ساخت و  
 الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر اموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید •  
 الم ( بفتح الف و ضم لام ) ازین در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه ، و الم الم ( بضم تین )  
 یعنی فوج فوج • النگ ( بفتح تین و سکون نون ) همان آنگ یعنی مورچال خسرو گوید • بیت •  
 پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده • النی ( بالفتح و کسر نون ) چوب  
 بازو در • الوا ( بالفتح نیزه دار رستم - و بالکسر درخته است معروف که عصاره آن صبر است و در  
 هند بهیار باشد و بهترینش سقوطری است که در جزیره سقوطره می شود ، و گاهی آن عصاره را نیز  
 در همه نسخ موجوده پهلوان بغیر یاسد و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوان نوشته اند نه بمعنی پهلوان •



گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور نیز همین است؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته • بیت • ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار: ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا • و در اینجا سهو کرده چه درین بیت آنوا بفون باید خواند جمع فوۃ بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند، و فی القاموس النوء النجم • اله ( بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد ) عقاب - و ( بفتح تین و اخفاء ها ) ازرق باشد •

### مع المیم

آماج نشانه تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند - و نیز آلتی است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزنی گوید • بیت • بر کند تیر تو هر گاه خاکی در آماجگاه : برزگر بر کند پنداری بآماج و کلند • و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ، چه فرسنگ سه میل است، و میل دو ندا، و ندا چهار آماج، چنانکه نظامی گوید • بیت • ستاده قیصر و خاقان و فغفور: یک آماج از بساط بارگاه دور • غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان خواهد بود، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید؛ و در فرهنگ بمعنی سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسی • بیت • چنان هم گران و گویان ز شاه : ز فرمان و از فر آماج و گاه • و درین بیت تأمل است چه مصراع اخیر ظاهراً چنین است • ع • ز فرمان و از فر آماج و گاه • و آماج (بضم الف) نیز بدو معنی اول آمده - و نیز نام آشی است، و آماج نیز گویند، بسحاق گوید • بیت • گاه در کاجی شدم که در آماج : ساعته در کاک روزه در کماج • آماس و آماه معروف شرفشفره گوید • بیت • حضرت از فرهی یافت ز معجون غرور: چه عجب فرهی طبل ز آماه بود • آماده مهیا ساخته، و آمادن یعنی آماده شدن • آمرغ ( بفتح میم ) اندکی از چیزه کسائی گوید • ع • از عمر نماندست بر من مگر آمرغ • و فخری گوید • بیت • سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند: از مایه امید نماندست جز آمرغ • و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید • بیت • نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست • و سامانی بضم میم بمعنی بسند و

( ۱ ) در دو نسخه بعد مصراع کسائی چنین است - و سنائی گوید • بیت • بیک دلو سیر گردد مرغ : صد درم

مرمرا شود آمرغ • و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و بفتح فخری گوید • بیت • سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند: از مایه امید نماندست جز آمرغ • و بمعنی قدر الخ • در معنی و سند این لفظ اختلاف است •



کافی آورده چنانکه سنائی گوید \* بیت \* بیکه دلو سیر گردد مرغ : مد دم مر مرا شود آموغ \*  
 و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده ، لیکن بر مراد او دلالت ندارد \*  
 آمخته مخفف آموخته \* آموزگار یعنی معلم \* آمو و آمون نام دیه است بر گذار  
 جیحون که در قدیم آمل میگفتند و الحال آمو گویند - و رده که برو میگذرد ( و جیحون خوانند )  
 آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو و آمون نیز گویند خواجو گوید \* بیت \* گرش افتد سوه  
 جیحون گذارے : بحیله قلعه آمو بدزد \* و شاعر گوید \* بیت \* آن رود که خوشتر است از  
 آمون : بے شبهه که هست رود سیحون \* و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوام آمویه  
 گویند \* آموت آشیان ، و اله آموت یعنی عقاب آشیان ، و بواسطه بلندی و ارتفاع قلعه الموت را  
 بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل اله آموت بوده ، منجیک گوید \* ع \* آموت عقاب دولت تعنت \*  
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که داعی کبیر حسن بن زید حسنی از دنبال  
 میدے بر کوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلعه بساخت ، و چون عقاب  
 در قلل جبال آشیانه میکند بدین نام موسوم کرد ، و بعضی گفته اند آموت مخفف اموخت است ،  
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که چون از پی مید عقاب بقله آن کوه رفتند و  
 آنجا را منبع دیده قلعه ساختند گویا عقاب راهنمایی کرد و تعلیم داد ، و این وجه در آثار البلاد  
 مذکور است \* آمودن پر کردن - و آراستن ، و آماے امر باین دو معنی - و اسم فاعل ازان ،  
 و آمود و آموده برین قیاس ، و بعضی گفته اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود -  
 و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته اند - و بمجاز بر انباشتن  
 و آگندن نیز گویند ، و در جهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام امیر خسرو \* بیت \*  
 دگر باره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسروانی بساط \* لیکن اثبات معنی غیر مقرر بگفتار  
 متأخرین نشاید خصوصاً امیر خسرو چه زی در هند نشو و نما یافته چنانچه جهانگیری خود  
 در لغت چکاوک برو مواخذه کرده \* آمیز و آمیغ آمیزش - و امر بآمیختن - و آمیزنده \*  
 آمیزه و آمیغه یعنی آمیخته ، و آمیزه مو یعنی درمیده که بعربی کهل گویند \* آمه دوات  
 حکیم طرطری گوید \* بیت \* ای ترا تنبک آمه نی خامه : لوح تعلیم تخته نردت \* آمنه و  
 آمن ( بفتح میم و نون ) توده هیزم و فله و پشته آن ، و ازینجاست خرمن که مخفف خرآمن

( ۱ ) در چار نسخه مکرر بکاف ، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مستند بشعر امیر خسرو ، و در

سراجست زباندن خواه مقدم باشد خواه متأخر کلام او سندست \*



است یعنی توده بزرگ ، سوزنی گوید • بیت • هزار آمده هیزم همه ز کوه خَشَک :  
 نهاده اند در انبار و من در انبارم • آمار حساب ، و آمارگیر یعنی محاسب ، و اماره  
 ( بکسرالف و زیادتیی ها ) نیز آمده لبیبی گوید • بیت • اگر خواهی سپاهش را شماره :  
 برون باید شد از حد اماره • و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شش فخری بمعنی  
 استحقا آورده ، و ظاهرا بمعنی اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع  
 فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم •  
 امیان و امیا بالفتح یعنی هیدان • امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد ز راتشت  
 بهرام گوید • ع • ز امشاسپند آنکه برگزیده تر • و در هر دو لغت بجای بای فارسی فا نیز آمده •  
 آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، و ظاهرا آنست که آمده کلامی که بے تکلف و  
 بے سخن ساری رو دهد •

### • الاستعارات •

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا • آمیز کذابه از جماع و مباشرت اسدی گوید  
 • بیت • بے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روه زرد • و آمیغ نیز گویند • و له  
 • بیت • چو دریاقت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گله نوشگفت •

### مع النون

آن ضد این یعنی اشارت بدور - و نیز نمکی که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نقوان کرد ،  
 آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها  
 گویند ، و گاهی آنها در انسان هم گویند • آنج ( بفتح نون ) بار درختی است دوائی که بعربی  
 زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است • آنک تصغیر آن - و آبله که در اندام برآید • آنین ظرف  
 سفالین که ماست دران کنند و بچندانند تا روغن جدا شود طیان گوید • بیت • سبوع و ساغر  
 و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان • آنسته ( بکسر نون و فتح تا ) بیخ گیاهی  
 خوشبو که مشک گویند و بتاری سعد خوانند •

اُزار ، معروف ، و ازارمشک ازار مصری ، و ازارگیر غوزه کوکزار ، چه گیرا بمعنی  
 سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانند • انبان و انبانده معروف ،  
 و انبانچه یعنی انبان خورده • انباردن و انباشتن برکردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته



و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزه بآن پرکنند و بعربی حشو گویند \* انبار بالكسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید \* بیت \* شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلج : همچنان سرمیزند کز توده انبار گل \* و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است و عربی است - و نام چند شهره ست \* انبیر انباشتن و پرکردن و بدین معنی اماله انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند \* انبر ( بفتح و ضم با ) آله معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد \* انبره ( بضم الف و با ) شتر موه ریخته فخر قواس گوید \* بیت \* بر کنار جوی بینی رسته بادهام و سیب : راست پنداری قطار اشترانند انبره \* انبره ( بوزن زنجیره ) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند \* انبره و انبه کثرت و بسیاری - و بمعنی مجلس نظامی گوید \* بیت \* باتبره می با جوانان گرفت : بخاوت پی کار دانان گرفت \* و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید \* بیت \* انبره و گران و زشت و ناخوش : مانند ابرمهرجانی \* انبار شریک \* انبار بالفتح زنی که بر زن دیگر آزند \* انبرون یعنی امروز \* انبره یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید \* ع \* چون هلیله زردشان رو و ترش چون انبره \* انبروگیدن بوکردن و برین قیاس انبروید و انبرویده \* انبرودن خلقت و آفرینش شاعر گوید \* بیت \* بودند در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبرودن \* انبرست و انبرسته ( بفتح الف و با و سکون سین مهمله ) چیزه غلیظ و ستبر شده که زود از هم وان شود شاکر بخاری گوید \* ع \* خون انبرسته همی ریزم بر زرین رخ \* انبریس ( بفتح الف و سکون نون و کسر بای موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر ) توده غله پاک کرده ؛ و فی السامی الصبره انبریس \* انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار \* انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید \* ع \* بزرگان ایران شدند انجمن \* انج ( بفتح الف و سکون نون ) گرداگرد رو \* انجوخ و انجوغ ( بالفتح و ضم جیم تازی ) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انجج و انجج ( بحدف واو ) نیز آمده ، و در فرزدگ بمعنی آب دهن نیز آرد ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن \* انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجین



و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون زای مهمله - و قیل زای فارسی بعده وار و الف ( شبجاء گوسفندان \* انگشت ( بفتح الف و ضم کاف ) معروف - و بکسر کاف زکال افروخته \* انشتوا ( بقای موقوف ) نانے که بر انگشت پزند \* و انگشتو چنگال و مالیده \* و انگشتوانه زهگیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضی گفته اند انگشتوا نانے که بعد از بختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغت است در با و معنی ترکیبی با انگشت \* و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست \* و برین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است \* انگشته ( بضم کاف فارسی ) آلتی که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و ( بکسر کاف ) مزارعی که خدمتکار و کارکن بسیار داشته باشد \* بمعنی اول کسائی گوید \* بیت \* از گراز و تش و انگشته بهمان و فلان : با تبریز و دبوسی و رکاب و کموی \* و له \* بیت \* در راه نشاپور ده دیدم بس خوب : انگشته اورا نه عدد بود و نه موه \* و انگشته بفتح کاف و بجاء تا بای موحده \* و بسین مهمله و بای فارسی نیز خوانده اند و الله اعلم \* انگشتال بالفتح بیمار و دردناک ابوالعباس گوید \* ع \* بمادام اینجا بے برگ و سار انگشتال \* انگشتن برجهانیدن - و بلند کردن \* و برین قیاس انگشت و انگشته \* انگبین معروف \* و ازین مرکبست سنگبین و سرکبین و ترنگبین \* انگام و انگامه یعنی هنگام \* انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن \* و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته \* انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریده حساب لبیبی گوید \* بیت \* زان پیش که پیش آیدت آن روز پراز هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش از \* و کسی که از گذشته سخن کند گویند انگاره میکند \* و انگارده ( بزایدتی دال ) نیز افسانه سنائی گوید \* ع \* گفتم ای عشوہ فروشنده انگارده خر \* و مسعود گوید \* ع \* رو که همه عشوہ و انگارده \* انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید \* بیت \* نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگارد هر دم انگارے \* انگاز ( بالفتح و بزای معجمه ) آلت و ادوات مولوی گوید \* ع \* صنعت نو دارد و انگاز نو \* نکاز ( بفتح الف و ضم کاف تازی و زای فارسی در آخر ) کچک فیل \* و این در هندی آنکس است و فارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کاهت این لفظ هندی \* و مثالش در لغت ارتجک گذشت \* و مثال دیگر تاج المآثر گوید \* بیت \*



تو گوئی که طور است و موسی مهارت : بجای عصا انگڑ ماریدگر \* انگل و انگله (۱) بضم  
 گاف ( حلقه که گوی گردیدان و تکه کلاه دران کنند و آن تکه را گوی انگل و گوی انگله گویند کمال گود  
 • بیت • ای کریم که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامه قدر ترا هر سر مه گوی انگل \*  
 و گاهی بر گوی گردیدان و تکه کلاه نیز گویند ، و انگله و انگوله ( باثبات ها و حذف آن ) نیز آمده ،  
 و نیز انگل کسی که مکره طبع باشد ملامحیی گوید \* ع \* دل بغم گفتا که انگل و شود \*  
 انگلیون ( بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یاء مثناة ) در کشف المحجوب گوید هر چه  
 عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید هر جا نام عیسی و نصرانی  
 و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هر جا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ، و نیز در کشف  
 المحجوب گوید در بیارستان روم چیزه ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز  
 بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهرا  
 که از غنون باشد ، و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف  
 ظاهر شد که انگلیون هر چیز غریب و عجیب را گویند \* انگورک \* مرد ملک دیده شمس  
 شیوازی گوید \* ع \* انگورک چشم ماست خالت گوئی \* و نوعی از عنکبوت \* انگدان  
 و انگبان و انگوان درختی است که انگزد یعنی حلتیت صمغ آنست ، و انگدان یعنی جله  
 انگ که حلتیت باشد و انگزد یعنی صمغ انگ چه ژد بزله فارسی صمغ باشد ، و انجذان ( بضم جیم  
 و ذال معجمه ) معرب آن ، فلکی گوید \* ع \* نکبت گل ز انگدان لذت مل ز آمله \* و نظامی گوید  
 • بیت • خواجه چین چو نافه بار کند : مشک را ز انگزد حصار کند \* انیسان ( بفتح الف  
 و کسرنون و سکون یا و سین مهمله ) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخری گوید \* بیت \* نه  
 در جودش بود هرگز تدنق : نه در قولش بود هرگز انیسان \* و در فرهنگ انیسون نیز گفته \*  
 انیشه ( بوزن همیشه ) جاسوس شهید گوید \* ع \* در کوی تو انیشه همیگردم ای نگار \* و صحیح ایشه  
 است چنانکه بامثال آن بیاید \* انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید \* ع \* بدو گفت شاها

( ۱ ) در نسخه سووری و هردو برهان بفتح گاف \* ( ۲ ) بعد باشد یا بغیر مد دیان شعر نمی نشیند و آمدنش  
 بامثال و عده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آیه بعد و ایسته بکسر ( هردو بموحده ثم مهمله ) و آیشنه  
 و آیشنه و آیشه بکسر تدنیه و آیشه بکسر نیز بدین معنی و بمعنی چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اکثر  
 ازینها خطاست در لفظ و معنی و لفظ آیشنه است کسیکه پنهان بود از آیشتن پنهان شدن و ازینجه جاسوس  
 را گفته اند - و آیشنه و آیشه بموحده مخفف آن ، و بغیر مد نیز درست است \*



انوشه بزني \* وله \* ع \* انوشه كسه كو خرد پرورد \* وله \* بيت \* انوشه كه گرديد گوهر پديد : درود  
از شما خود بدینسان سزید \* اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، و در فرهنگ بمعنی شراب آورده  
منوچهری گوید \* بیت \* انوشه خور طرب کن جاودان زی : درم ده دوست جو دشمن پراگن \*  
لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت \* انوپا ( بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی پیش  
از الف ) نوعی از گازبان ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات ژند انوپا آورده بزبان دتی  
کاف فارسی بعد از نون ساکن \* انوشا بالفتح مذهب گبران \*

### \* الاستعارات \*

اندازه<sup>(۱)</sup> او نیست یعنی قدرت او نیست \* انار گیرا<sup>(۱)</sup> یعنی غوزه خشخاش ، چه گیرا  
بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه ، چه آن نافع است برای سرفه ، و بتاری زمان السعال گویند \*  
انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن \* انگشت شکر یعنی انگشت  
شهادت \* انگشت عروس و انگشت عروس<sup>(۲)</sup> قسه است از حلوا \* انیس الاضا یعنی  
چشم \* انگشت بدن دان و انگشت بدن دان گزیدن و انگشت بدن دان نهادن یعنی تعجب  
و تحیر - و نیز حسرت و افسوس بر کاره \* انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن \*  
انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف در آوردن \* انگشت خاییدن و انگشت گزیدن  
ندامت و پشیمانی - و تحیر \* انگشت زدن و انگشت زدن<sup>(۳)</sup> از خوشحالی انگشت بر انگشت  
زدن چنانکه صدا بر آید \* انگشت کشیدن محو و نابود کردن \* انگشت نهادن اعتراض کردن \*  
انگشت نیل کشیدن<sup>(۴)</sup> کنایه از نشان فقر ، و در فرهنگ کنایه از ترک کردن سعدی گوید \* بیت \*  
یا مرو با یار ازرق پیوهن : یا بکش برخان و مان انگشت نیل \* انگشت نما یعنی مشهور چنانکه  
هرکس بانگشت اشارت بدو کند \*

### مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسی گوید \* بیت \* با آواز گفتا که ما  
بنده ایم : بامرتو یکسر سر افکنده ایم \* آوازه<sup>(۳)</sup> صیت و شهرت - و بمصطلح موسیقی نوائی که از  
در مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد \* آوخ ( بفتح واو ) آه - و کلمه افسوس

( ۱ ) در صفحه ۷۶ نیز گذشت ( ۲ ) محل تأمل ( ۳ ) این لغت در یک نسخه یافت شده



و دریغ باشد \* آورد ( بفتح واو ) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله گاه و معرکه جنگ \* آور آرنده - و امر با آوردن - و دارند چیزه چون نام آور و جنگ آور و دلاور - و بمعنی کویه و زشت آمده عنصری گوید \* بیت \* نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو چهل هنر زشت و آور است \* و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ، ابوشعیب گوید \* بیت \* اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور \* و فخری گوید \* ع \* چاکر او بود جهان آور \* و ابوشکور گوید \* بیت \* کسی کو بمحشر بود آوری : ندارد بکس کینه و دآوری \* و شیخ روزبهان گوید \* بیت \* گر سلیم جبه عشقی بخور تریاق فقر : تا مسلم گردد ، آور چو سلمان داشتن \* رودکی گوید \* بیت \* کسی را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ رو در دو گیتی باور \* و در جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ، و بمعنی خداوند و صاحب چیزه که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه در اینجا بمعنی آورنده و دارند است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده \* آوار ظلم و ستم فخری گوید \* بیت \* شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده است آوار \* و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید \* ع \* باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده \* و بمجاز پویشان را گویند \* و له \* ع \* موکب زلفت باوار آمده \* چه چون پویشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا بمعنی ظلم و ستم مناسب تر است ، و نیز آواره و آوار حساب لغت اسب در امارة ( بیم بدل وار ) ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* من بپیکارم خدا را که ندایست : کردن چندین هزار کاره آوار \* و دفتر حساب که حساب پراگنده دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ، و بهر دو بمعنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* دوصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه \* و عمید لومکی گوید \* ع \* همی فزونی جوید اواره بر افلاک \* و بدین دو معنی آبار و آباره ( بد الف و بغیر مد که بجایه واو بایه موحده باشد ) نیز آمده چنانکه گذشت ، و در نسخه و فائی آواره بالکسر آهن باره که از سوزاخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوزاخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیرا که جدا میشود و پویشان میگردد از جا و مکان خود \* آوارچه یعنی آوارچه لطیفی گوید \* بیت \* هرانکو خر مزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آوارچه باشد \* آورد ظرف آب و جز آن ، و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت آورد



است نه آوند \* آونگ و آوند ريسمانی که ازان رخت و انگور و جز آن آويند ، آونگان چيزی که بر آونگ آويخته باشند ، و گاهی آن چيز را نيز آونگ گویند \* آوه دهی است از ساوه ، معریش آبه ، و شهرست از بلاد مشرق که نزد درياوازان بزيوياد معروفست و کان ياقوت قريب بدان شهر است ، و در جهانگیری بمعنی داشی که خشت و آهک دران پزند - و زنجیره که نقاشان و کشیده دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ، و باظهارها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم کرده اند \* آویشن و آویشه ستر باشد \* آويز و آويزه ستیزه ، و آويزگن ( بکسرکاف فارسی ) کسی که بهر چيز در آويزد و از هر کس چيزی خواهد و لجاج کند ، و نيز آويز آوينده - و امر بآويختن \* آينه افروز کسی که پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند \*

آوباریدن و آوباردن و آوباشتن بالفتح فرو بردن ، و آوبار فرو برنده - و امر بفرو بردن ، و برین قیاس آوباش و آوباشته و آوبازد و آوبرد \* آوام و آابام قرض که وام گویند کمال گوید \* بیت \* تا درین شهر آمدم از بس آوام : من رهي بفروختم کاشانه را \* آور ( بوزن شور ) مشتی که بردندان زنند - و مغزهای ضایع و تباه شده - و بمعنی پیدار نيز آمده چنانکه هردو معنی متعارف است در کاشان \* آودر بوزن و معنی آفدر یعنی برادر پدر \* آورا ( بفتح الف ) حصار باشد این یمن گوید \* بیت \* زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوزای چرخ : آن کشد کزدست حیدر مالک خیبر کشید \* آورمزن و آورمز و آرمزن ( بتخلف واو ) و آرمز ( بتخلف واو و دال ) هر چهار ( مشتري باشد - و آورمزن نام روز اول از ماه فارسیان - و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید \* بیت \* کین بند تو بود آورمز : که تو چون شبانی و ایشان چو بز \* و بجای الف ها نيز آمده چون هورمز \* آورک ( بفتح الف و رای مهمله ) ريسمانی که از درخت و غیره آويند و طفلان دران نشینند و بچیدانند شمالی دهستانی گوید \* بیت \* هر کرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او آورک است به ز آورنگ \* آورنگ و آورند تخت پادشاهی - و فر و زیبائی که آورنگ نيز گویند - و زندگانی و خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید \* ع \* شاه پدر فرزند تو میر بلند آوند تو \* و کمال گوید \* ع \* که مملکت ز شکوه تو پرده صد آورنگ \* زانشت بهرام گوید \* بیت \* جهان آباد گشت و شاد و آورنگ : ز داد و دین و از خوبی هوشنگ \* و نيز آورنگ نام عاشق گل چهر حافظ گوید \* ع \* آورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو \* و در فرهنگ آورند بمعنی



فرویب و دغا و اورزدیدن بمعنی فرویب دادن آورده \* اورامین ده است از مضافات کوشکان که درامین نیز گویند، و شخصی ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصه پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندگان رازی گوید \* بیت \* لحن اورامین و بیت پهلوی: زخمه رود و سماع خسروی \* اورژن افکننده - و امر بافکندن، و اورژد یعنی افکند و اورزدیدن یعنی افکندن \* اورژلیدن بوزن و بمعنی افزولیدن \* اوستام همان استام ناصر خسرو گوید \* ع \* یافتی دینار و اسب و اوستام \* و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید \* بیت \* به افزای خوانند او را بنام: هم از نام و کردار و هم اوستام \* اوسه و اوسو ( بضم الف ) ربودن، و بفتح الف نیز گفته اند \* اولنج و اورنج ( بفتح اول و سیوم و سکون نون ) سگستان - و اورنج بمعنی ارغه یعنی کم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش ( بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول ) گویند \* اوها ( بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف ) ورزیدن هرکار نزاری گوید \* بیت \* مده اوهای غوطه خوردن از دست: که هرکه آسودگی خو کرد شد پست \*

### مع الهاء

آهار شوربا که بر جامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مصقول شود، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را نهار گویند بمعنی ناآهار، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و بمعنی ترکیبی آن باخوراک باشد، و در جهانگیری بمعنی نرم از پولاد گفته اسدی گوید \* بیت \* نهاده از کمین سر که سالار بود: عمودش ز پولاد آهار بود \* آهن معروف، و قسمی که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند \* آهن جفت ( بضم جیم تازی ) و آهن کاو و کار آهن آله که زمین را بدان شیار کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی کار آهن \* آهنکیدن و آهنجیدن کشیدن، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده کمال گوید \* ع \* بدست راد تو اندر حسام جان آهنج \* و ازینجاست دود آهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن \* آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند اخسیکتی گوید \* بیت \* باآغاز

( ۱ ) و در چهار نسخه - سنگنور که مگپستان نیز گویند \*



جبریلش آهنگه کار : بفرجام ادريس ماکو زنش \* آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر  
 بکشیدن مرادف آهنگ - و آواز که خواننده در اول خواندگی کشد و این از قصد مآخوذ است چه  
 در نعمات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و گذار صفه - و  
 گذار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گوید ، کمال گوید \* بیت \* ز بینوایی  
 جائی رسیده ام که مرا : مسافته است ز آهنگ صفه تا پرده \* و رفیع لبنانی گوید \* بیت \* جلالت  
 اربفلك بر بصر بندشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ \* و بعضی گفته اند پوشش و سقفی که  
 بروش مستقیم و خربشته باشد ، و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنی طرز و طریق  
 آورده اند چنانکه حکاک گوید \* بیت \* چه بد کردم بتو ای شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ  
 داری \* و بمعنی رسته و صف خطاست ، و بمعنی طرز نیز محل تامل است \* آه معروف \*  
آهمنده یعنی با آه و ناله - و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* کفش سوخته  
 گردیده آهمنده : و گر راست بوده نکرده گزند \* آهک چونه زبراکه چون آب برو پاشند  
 بخار می ماند آه ازان برخیزد ، و بغیر مد نیز آمده سوزنی گوید \* بیت \* کس چو ز دنیا  
 نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک \* آهو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز  
 آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی نفس تنگی و دمه گفته نظامی گوید  
 \* بیت \* سگ تازی که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد \* و درین تامل است چه  
 آهو بمعنی معروف نیز راست می آید ، و آهوپا خانه مسدس - و قیل خانه که بگ بری دران  
 شکله مانند پای آهو ساخته باشند ، ابوالفرج گوید \* بیت \* ای همایون بنای آهوپای : آهوی  
 در تو نالهاده خدای \* و در سامانی نوعی ست از مقرنس که بسم آهو شبیه باشد \* آهون نقب ،  
 و آهون بر نقب زن باشد اسدی گوید \* بیت \* پی باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر زو  
 هامون زدند \* آهختن و آهختن بر کشیدن تیغ و مانند آن ، و بزین قیاس آهخت و آهخت ،  
 و آهخته و آهخته \* آهنبایه ( بفتح ها و سکون نون و باء موحده و یاء مثناة ) خمیازه \* آهیانه  
 ( بکسر ها و یاء مثناة و نون ) استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند - و در جهانگیری  
 ( بهاء موقوف ) بمعنی شقیقه - و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده \*

اهر بالفتح موضع در آذربایجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع  
 شد - و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک و تخم اهر و عربی لسان العصفیر خوانند \* اهر  
 ( بفتح الف و میم و سکون ها ) جانوری مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق شاه پادشاه شیراز



پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود \* اھرم ( بفتح الف و زاء مہملہ ) چوے سرگرد کہ در دیگ  
 ہریسہ را بدان برہم زند شاعر گوید \* ع \* بر دیگ ہریسہ ات زہم اھرم خود \* اھرم ( بالمد ) و  
 اھرم ( بغير مد ) و اھرمین ( ہرسہ لغت ) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند \*  
 اھرن مخفف اھرم - و نام داماد قیصر سوزنی گوید \* بیت \* زیدتر از پریست بزم اندرون  
 ویک : در رزمگاہ باز ندانی ز اھرنش \* اھرون نام حکیم یہودی کہ در جمیع علوم مہارت  
 داشت خصوصاً در علم طب ، و بحذف واو نیز آمدہ ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* اھرون با علم  
 شد سربجہان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اھرون \* اھزون ( بضم الف و زاء معجمہ ) در  
 تحفہ بمعنی نازایندہ - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان \* اھران ( بفتح الف و زاء  
 مہملہ ) تیشہ باشد نزاری گوید \* بیت \* بگاہ از کوہکندن دست دادے : نہ اھران بایدے نہ  
 اوستادی \* اھنامہ ( بفتح الف و نون بوزن شہنامہ ) رسوائی و فضیحت ملامت قبی گوید \* ع \*  
 کہ شد آہ فردوسی اھنامہ کار \* و بابا طاهر نیز گوید \* بیت \* شخ اھنامہ بے ما بر نگیرد : ز ہربازان  
 مدف گوہر نگیرد \* و بمعنی خود آرائی و کرو فر نیز گفتہ اند \*

#### \* الاستعارات و المركبات \*

آھن جان و آھنمین جان و آھن جگر بمعنی سختی کش - و دلدار \* آھن خاے  
 و آھن رگ و آھنمین رگ اسب پر زور کہ پولادخاے و پولاد رگ نیز گویند \* آھن سرد کو قتن  
 کار بیفایدہ کردن \* آھنی کرسی بمعنی سندان \* آھوپا بمعنی تیز در \* آھوے شیرافکن  
 چشم محبوب \* آھوے ماندہ گرفتن نا انصافی کردن \* آھوے زرین آفتاب - و صراحی  
 زرین \* آھوے سیمین محبوب - و ساتی \* آھوے خاور و آھوے چین بمعنی آفتاب \*

#### مع الیاء

آیا کلمہ تمنی است - و بغير مد کلمہ ندا ست و عربیست \* آیان آیندہ - و روان کہ  
 بسہولت بیفکر آید و متعارف باشد \* آیفت ( بفتح یا و سکون فا ) حاجت زراشت بہرام گوید  
 \* ع \* زحق آیفت میخواستہی ہزاری \* ولہ \* بیت \* ز یزدان خواستند آن جملہ آیفت :  
 کہ تا نرسد مر او را هیچ آفت \* و آینفت ( بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا ) نیز گفتہ  
 اند و تصحیف خواندہ اند \* آیین رسم - و طریقہ - و تورہ ، و در فرهنگ جہانگیری گفتہ این  
 مولف گوید کہ آیین دے است کہ نزدیک آن غارے بودہ کہ ازان مومیائی حاصل میشد و در اصل



موم آئین بود بکثرت استعمال فون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی اول راست می آید چه آن مانند موم می باشد \* آییز و آییزک ( بکسر یاء اول و سکون دوم ) شر آتش سراج الدین راجی گوید \* ع \* ز آتش خجلت و آییز حسد صد کرت \* و آییزک ( بحذف یاء دوم ) نیز آمده است ، و در فرهنگ آییز ( بفتح الف و کسر یاء موحده ) بدین معنی آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باء موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححه سامی بیا دیده شد نه بباء موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنی بوسه مادران که گیاه است درائی نیز آورده \* ایانغ و ایاق بالفتح پداله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیبست ، خواجو گوید \* بیت \* چون لب ایاق بر لب می نهد همچون قدح : جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او \* ایاره ( بفتح الف و راء مهمله ) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید \* بیت \* چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زبید از بهر ایاره \* ایارده ( بفتح الف و راء موقوف و دال مفتوح ) کتایبست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی گوید \* بیت \* چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعه : که نسک خوان شده در عشقش و ایارده گوی \* لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکره باشد یا سروده که مجوس میگفته باشند \* آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید \* بیت \* نکند کار تیر آزاری : مثل هندی و نیزه تازی \* و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده \* آیزی و آیاسی پارچه باریک که زنان بالای چشم بریندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم آویز نیز گویند ، و ظاهراً اختراع ایاز بوده ، رفیع لبنانی گوید \* بیت \* شفق غلاغه خورشید از غوانی دوخت : چو زهره بست آیزی عذترین بر چشم \* و شرف شفره گوید \* بیت \* لبست عاشق نوازی از که آموخت : رخت رسم آیزی از که آموخت \* ایبک ( بکسر الف و فتح باء موحده ) بت باشد مولوی گوید \* بیت \* در گوشه نه گردون تو دوش قنق بودی : مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاه<sup>(۱)</sup> \* ایتوک ( بفتح الف و ضم تا ) مزده باشد سوزنی گوید \* ع \* ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست \* اینتگین خانه دار ، و اینتگینی یعنی خانه داری خاقانی گوید \* بیت \* اول شب اینتگین دو ساقی بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بهایان صبحگاه \* و این سه لغت ترکی می نمایند \* ایچ بوزن و معنی هیچ \* ایدر ( بکسر

(۱) و در سه نسخه بعد از اینست - و ظاهراً بدین معنی ای بک یعنی میزماه چه ای بمعنی ماه و یک بمعنی

میر و در شعر نیز درست می آید و ایبک بکسر همزه بمعنی شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیبست نه فارسی \*



الف و فتح دال ) اینجا باشد ، و ایدری یعنی اینجا نمرخسرو گوید . بیت . مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنهت ایدریست . ایدون - اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم اینچنین . ایرا یعنی ازیرا - و ازینجه . ایر ( بوزن تیر ) دانهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و عبری شری گویند . ایرسا ( بالکسر و سکون یا و را و سین مهملین ) سوسن آسان گون ، و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه ، و فی القانون ایرسا اصل السوسن آسمانچونی و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفه مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانچونیة و فروریة و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهى کلام الشیخ ، لیکن در فارسی بودنش نظر است بلکه ظاهر آنست که یونانی است . ایرمان عاریت<sup>(۱)</sup> ، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبذاتی گوید . بیت . بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت : جارید زی تو خانه خدا کایرمان برفت . ایزد نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدین معنی است ، اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خدوات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا . ایزدگشسب نام یکی از امراء بهرام چوبین فردوسی گوید . بیت . بیکدست بر بود ایزدگشسب : که بگذشتی از آب دریا بآسب . و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند . ایرسا ( بالکسر و سین مهمله قبل از الف ) بمعنی اکنون ، و این روزمره اهل کاشانست . ایشی ( بالکسر الف و شین معجمه ) اسمی است که در مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه عبری سنی گویند انوری گوید . بیت . بنده ایشی دعا همیگوید : بدعای شبت همیچوید . و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی

( ۱ ) صاحب سراج بعد از ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدی که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده . بدخواه تو الخ . زیرا که بمعنی عاریت درین بیت گرفتن به معنی مطلق ساختنست با آنکه اثر عاریت را بمعنی عاریتی گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیرا که چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را ، و قوسی بمعنی دیغ و افسوس نیز آورده ظاهرا نمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دیغ و افسوس و آرزو و نمنا هر دو معنی اید و قوسی بمعنی اول فهمیده انتهى .



آوردہ \* ایغده ( بکسر الف و فتح غین معجمه و دال ) بیہودہ گویے و سبکسار فخری گوید \* بیت \*  
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا ہدہ نبود بنزد ہیچکس چون بیہدہ \* ایلک  
( بکسر الف و فتح لام و یاء مجہول ) ملکہ ست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاہ آنجا را  
نیز گویند ، و چون مرتبہ او از خانہاے توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون  
مقابلہ خان واقع شود ، ہندو شاہ گوید \* ع \* بیا ای خسرو خوبان ایلک \* و ابوالفرج گوید \* بیت \*  
تا ایلک و خان قبلہ یغما و تئارند : جز درگہ تو قبلہ مباد ایلک و خانرا \* و مسعود گوید \* ع \*  
ببزمگاہ تو خانان و ایلکان حجاب \* و لہ \* بیت \* کدام خان کہ نبودست پیش تو ایلک :  
کدام میر کہ او نیست نزد تو سرہنگ \* ایمر و ایمز ( بفتح الف بوزن بیدر ) چوبے کہ  
برگردن گاو نہند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آہنے کہ بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند  
آہن ایمد گویند ، و عربی سنہ خوانند ( بکسر سین مہملہ و فتح نون مشدد ) اما در سامی بذال  
معجمہ گفتہ و بعضے برائے مہملہ گفتہ اند \* ایمہ ( بفتح الف و میم ) اینچنین و ظاہرا  
مخفف اینہمہ باشد - و بعضے بمعنی بیہودہ و یارہ گفتہ اند خاقانی گوید \* بیت \* ایمہ مگو کہ  
آسمان اہل برون نمیدہد : اہل چو نامد از عدم چیست گناہ آسمان \* و لہ \* بیت \* ایمہ  
دوران چو سراسیمہ سرست : نسبت جور بدوران چکنم \* اینند ( بکسر الف و فتح نون  
اول و سکون دوم ) شمار مجہول مرادف اند و ایدند - و فخری بمعنی اندایش - و بمعنی سخن گفتن  
نیز آوردہ - و نام درخت مہک و سوس کہ بیخ آنرا بیخ مہک و اصل السوس گویند چنانکہ در  
فرہنگ جہانگیری گفتہ \* ایوار ( بفتح الف ) وقت عصر ، چنانکہ شبگیر وقت سحر ، و گویند  
ایوار و شبگیر ، بندار رازی \* ع \* بآنان کی رسی کایوار رانند \* ایورہ ( بفتح الف و ضم  
و فتح یا و رائے مہملہ ) آراستہ کذا فی الادات \*

### الاستعارات

آیینہ چرخ و آیینہ خاوری یعنی آفتاب ، و آنرا بار سپیدپر و پادشاہ چین و پادشاہ  
ختن نیز خوانند \* آیینہ دار و آیینہ وار یعنی سر تراش و حجام \* آیینہ افروز کسے

( ۱ ) اینست در چار نسخہ - و بدیگر چار نسخہ و ضم یا و فتح رائے مہملہ ، لفظ یا بجائے واو و ضم مہمست  
چہ سروری گوید بفتح حمزہ و واو و رائے مہملہ - و در مدار بکسر اول - و در مویذ و ادات ضبط اعراب نکرده ،  
اما در جہانگیری و ہر دو برہان و سراج بدین معنی ایواز ایوازہ ایوز ایوزہ بکسر و بزائے ہوز نوشتہ و برہان  
در ایوزہ ( بوزن یوزہ ) گفتہ و باین معنی با رائے بے نقطہ ہم آمده \* ( ۲ ) در صفحہ ۸۴ نیز گذشت \*



که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند \* آئین پرستی خدمت با فروتنی و فردوسی  
فردوسی گوید \* بیت \* بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین پرستیش رامش کنیم \* آئینه  
شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز گزایه  
از مشاهده \*

### باب الباء التازی مع الالف

با مخفف آبا یعنی آش مرادف را چنانکه گویند زیبا و ماست با و مانند آن - و  
مخفف باد مولوی گوید \* بیت \* مهمان شام هر شب بر خوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولت  
کش دولتش پاینده با \* و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعنی بید آمد \*  
باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ - و سرآمد در کار را نیز گویند ،  
و در فرهنگ بای ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده زیرا که ببا فارسی هندی است \* باب زن  
( ببا موقوف ) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند \* بابک جد مادری اردشیر بن ساسان  
که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است ، و بعضی گویند  
معبر بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بذبح خوابی که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ  
بتفصیل مذکور است و او پسر را بذبح التماس معبر بدو نسبت داده ، و بعضی گویند نام  
پدر اردشیر است ، و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ، و اردشیر بن  
بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان \* بابین مخفف بادبیزن یعنی  
بادزن - و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند \* باتره ( بفتح تا ) دف و دایره ناصرخسرو گوید  
\* بیت \* خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره \*  
باتو ( بضم تا ) حب السلاطین - و نام یکی از پادشاهان چنگیز - و ترنج \* باتش ( بضم تا )  
ترنج \* باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنگان \* باتوته ( بضم هرو تا و واو مجهول )  
کوزه پر آب که بالور نیز گویند \* باج و باز زر که راه داران و گذریانان از مردم رهگذر و  
مترددین گیرند - و نیز مالی که پادشاهان قوی از پادشاهان زیر دست گیرند - و خاموشی و سکوت  
که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسی گوید \* بیت \*  
پرستند آذر زرد هشت : همی رفت با باز و برسم بمشت \* و نظامی گوید \* بیت \* چو آمد  
وقت خوان دارای عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم \* و نیز باز ده است از طوس  
مولد فردوسی - و نیز لغتی است در باز ( برای عربیه ) بمعنی مقلوب و ازینجاست بازگونه ، و



سامانی گوید باج لغتی نیست علیحده در باژ بجمیع معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولد چه جیم تاری در اصل فرس نیامده \* **باخور** سختی گرما، و آن بیست روز است از تموز، و این عربیست لیکن باخورا <sup>(۱)</sup> بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا \* **باختر** مشرق، و **خاور** مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید \* بیت \* چو مهر آرد سوسه خاور گریخ : هم از باختر برزند باژ تیغ \* و گاه عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید \* بیت \* دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندر چون آفتاب خاوری \* و تحقیق آنست که باختر مخفف باختر است و **اختر** ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت، و همچنین خاور مخفف خاور است و **خار** ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت، و از بنجه قدماء در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده از بنجه خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند \* **باخرز** قصبه ایست از خراسان - و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی، و بعضی گفته اند ناحیه ایست بارض خراسان که باخواف مذکور میشود \* **باخسه** ( بسکون خا و فتح سین مهمله ) راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام \* **باخه** ( بفتح خا ) سنگ پشت \* **باد** معروف - و کلمه دعا که در مقام تمنی و ترجی گویند - و روز بیست و دوم از هر ماه شمسی - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است، و هفت معنی دیگر در استعارات مذکور شود \* **بان آفراه** و **بان آفراه** مکانات بدی اخسیکتی گوید \* بیت \* ای کرده سعی مکرمات خوان عدل او : پاداش خواره معدد باد آفراه را \* و انوری گوید \* ع \* هم بپاداش و هم بباد آفراه \* و پوست پاره مدور که ریمان ازان گذرانیده در کشاکش آرند تا در گردش آید لیکن بدین معنی **بادفر** و **بادفرا** ( بهاء مخفی ) آمده \* **بادا** \* **مرقع** درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید \* بیت \* ای که تو را به زخشن جامه نیست : حکم بر ابریشم و بادامه نیست \* و نیز تگینه که بصورت بادام باشد خسرو گوید \* بیت \* بخندی پیش هر چشم ز چشم خسرو شرمی : بسنده نیست آخر بر یک خاتم دو بادامه \* و گله که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند \* و له \* بیت \* از بس که در کلاهش بر دوختم دو دیده : بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش \* و در فرهنگ بمعنی بیلک ابریشم - و در شرفنامه بمعنی جنس از ابریشم گفته، و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده \* بیت \* آن غنچه <sup>(۲)</sup> نستر بادامه ای که شد : زر قراضه

( ۱ ) در قاموس گوید الباحور و الباحوراء شده الحرفی تموز \* ( ۲ ) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست \*



در وی چون کرم پیله مضمر \* و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ، و نیز خال گوشتی که از بشره برآمده باشد بدیعی سیفی گوید \* بیت \* میان ابرو بادامه سیاه چنانکه : بقبضه برده یک تیر پیله تا پیکان \* و هردانه از انجیر ، و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افاده تشبیه کند و از نجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامی گوید \* ع \* حکم بر ابرویشم و بادامه نیست \* و انگشتری اهللیچی را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ، و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ، و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیری هریک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معنی ، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معانی غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم میشوند بقرینه و آن علامت حقیقت است و از معنی ترکیبی مأخوذ باشند \* بادان مخفف آبادان \* بان انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کواک و پرباد بود خاقانی گوید \* بیت \* که ز ناپاکی ز بادانجیر بید انگشتند : که ز خودرائی ز بیدانجیر عرعر ساختند \* بادان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود \* بانگیز گله است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید \* بان آور و باد آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاه بجائی میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ، اول که برگ بیرون آورد چون گیاه باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجلیک گوید \* بیت \* گر بگرد گنج باد آورد گرم فی المثل : آن ز بختم خار باد آورد گردد در زمان \* و نام نوائی است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بان رایه موضعی است حوالی بغداد \* بادبان معروف - و پرده از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ بزنند و از چپ بر راست آرند و دست زیر دست بالا گویند - و بعضی بمعنی آستین گفته اند - و بعضی بمعنی گردبان گفته اند ، و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است



و حاصل معنی بادگیر است زیرا که از گردیدن باد بر بدن وزد، و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند، سنائی گوید \* بیت \* خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان : از برای توتیا سنگ صفاهان داشتن \* و ازرقی گوید \* بیت \* ز آبگینه عکس او چون نور بردست افکند : \* ست بیرون کرد بنداری کلیم از بادبان \* باد پیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بچندانند ابوالمثل گوید \* ع \* چو هندوانی بر باد پیچ بازیگر \* لیکن ازین شعر ریسمان طذابازان معلوم میشود، و در فرهنگ بزای معجمه و کسر بای فارسی آورده \* باد پر و باد پرک ( بفتح بای فارسی ) کافد باد باشد \* باد برین یعنی باد صبا فخری گوید \* ع \* ز سوه غرب نیارد وزید باد برین \* چنانکه در جهانگیری گفته مستند شعر فخری، و سامانی گوید باد برین باد جنوب باشد که مهب آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین گویند، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در باد فرودین مذکور شود \* باد پروا خانه که بادگیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنه که در عمارت بطرف باد کند و گاهی در چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقانی گوید \* ع \* بتربیع صلیت باد پروا \* و حق آنست که هر دو معنی ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی او وزیدنگاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است \* باد تخم یعنی بادبان که برای دفع باد مفید است \* باد خوانی<sup>(۳)</sup> چشمه ایست که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود، و اگر لنگ زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیہ بیفکنند و تا آنرا بر نیارند فرونشینند، و اینمعنی بتواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدینا بنظم آورده \* بادخن ( بفتح خا ) و بادخون ( بواو معروف ) سوراخه که ازان باد درون خانه در آید، چه خن و خون بمعنی سوراخ بود، اخسیکتی گوید \* بیت \* برگذار حمله او بوقییس : تود خلقان شمر در بادخون \* و لامعی گوید \* ع \* آرند کودکان سوه بالا ز بادخن \* بادخان و بادخانه یعنی بادگیر کسائی گوید \* ع \* باد چگونه جهد از بادخان \* باد خوان ( بواو معدوله ) یعنی خوش آمد گو - و معروف که باد فروش نیز گویند \* بادخیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه

( ۱ ) لیکن در نسخ موجود فرهنگ بازنویج بنویست بعد زای معجمه نه بای فارسی || ( ۲ ) و در

دو نسخه فرودین بهر سه جا || ( ۳ ) و در یک نسخه بادخانی بغیر و او چنانکه در دیگر فرهنگهاست \*



که دران باد بسیار میوزد ، بادغیس معرب آن \* باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائی بجائی برد مولوی گوید \* بیت \* آدمی چون کشتی است و باد جان : تا کی آرد باد را آن بادران \* و له \* بیت \* کل باد از برج باد آسمان : کی جهد بے مروحہ آن بادران \* بادرم ( بدال موقوف و راء مضموم ) بیہودہ و تباہ عصری گوید \* بیت \* چون بایشان باز خورد آسیب شاه شہریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم \* و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومہ گوید \* ع \* بادرم شد رعیتان را نام \* باد رنگ ( بدال موقوف ) خیار کوچک کہ آنرا خیار باد رنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیارہ و خیارزہ - و نیز کذایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و بابتدای استاد گوید \* بیت \* باد رنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ : باد رنگ زیر ران ہر کف گرفته باد رنگ \* و سوزنی گوید \* بیت \* ای حبہ دزد بودہ زگہوارہ تا بگور : وی زن بمزد تا بخیارہ ز باد رنگ \* و سراج الدین سگری \* بیت \* دارد غم باد رنگ عشقت : در بردن جان من شتابے \* و نیز باد رنگ بمعنی ترنج آمدہ ، و سامانی گوید کہ مراد از باد اینجا غبار است و معنی ترکیبی آن غبار رنگست چہ غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید \* بیت \* تا کیم از چرخ رسد آدرنگ : تا کی ازین گونہ چون باد رنگ \* و در فرهنگ گاہوارہ کہ بیابازند ، و سامانی گوید کہ بدین معنی مخفف باد درنگ است ( بدالین ) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف ، حاصل معنی آن متوقف در هوا ، سوزنی گوید \* بیت \* نام ورا بسینہ اطفال شیعہ بر : تا بر کشیدہ نقش نبینند باد رنگ \* و بیت دیگر از سوزنی کہ برای خیار باد رنگ شاهد آورده شد برای اینمعنی آورده و خیارہ را جنازہ خواندہ بدین طریق \* بیت \* ای کس فروش بودہ ز گوارہ تا بگور : وی زن بمزد تا بجنازہ ز باد رنگ \* و نیز بیماری کہ بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و بیچش ناف بہم رسد و غم بادہ نیز گویند ، و بہندی باوگولہ گویند ، و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر سراج الدین آورده و در ہردو تامل است \* باد رنگبویہ گیائے مفرح مقوی کہ ازان بوسے ترنج آید ، بادرنجبویہ معرب آن چنانکہ مشہور شدہ ، اما صاحب قاموس بادرنجبویہ ( بحذف با ) آورده \* بادرو و باد رویہ ( بدال موقوف و راء مضموم ) ترے خراسانی کہ ریحان کوهی نیز گویند ، بادروج ( بفتح ذال معجمہ ) معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی باد رنگبویہ گفتہ و سہو کردہ \* بادرو ( بسکون دال و ضم را و دال ثانی ) چوبے کہ در زیر شاخ درخت میوہ دار گذارند تا از گرانی بار نشکند \* بان روزه

(۱) لیکن در نسخ موجود قاموس وغیرہ بغیر حذف با - و در بحوالچواہر گوید و قبل بادرنجبویہ ۱۱



چیزے کہ هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه چنانکه در تاج الماثر گوید \* فقره \* لشکر اسلام جامه های باد روزه را بلباس حرب بدل کردند، سنائی گوید \* ع \* یکے جامه وین باد روزه ز قوت \* و سوزنی \* ع \* که شد مدیج تو تسبیح باد روزه من \* و بحذف دال نیز گفته اند، و در مقامات حمیدی گفته \* فقره \* که عروس را به پدوایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب در روزه نتوان خواست \* باد رة پاچه زیر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزی در هر کار، و معنی اول در نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده \* بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند - و کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابہت بدان بادریسه خوانند، و بهر دو معنی بتازی فلک گویند \* بادزن و بادزنه معروف \* باد زهره نام مرضی است که گلو روم کند و نفس گرفته شود، و زهر باد نیز گویند، و بتازی خذاق خوانند \* بان سره علتی است که اسب را میشود \* بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود، و سرخ باد نیز گویند، و گفته اند که آن مقدمه جذام است، و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعنی زشت نام، چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده، و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد، و ضم دال درین لغت از نسخه صحیح سامی منقول شد، و بادژنام و بادژرام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ زشت سودائی، و یک دال نیز حذف کرده اند، و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده، یوسفی گوید \* بیت \* آنها که گرفتار بباد دشنامند : گرگ نزنند در خور دشنامند \* بادغر و بادگرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانه که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور \* ع \* یسا جاع کاشانه و باد گرد \* و سامانی گوید لغته است در بادگرد (بکاف عجمی) یعنی بادگیر، و آن مرکبست از باد معروف و گرد که لغته است که بعضی عجمان در گرد (بکاف عجمی) خوانند، و گرد در لغت عجم مشترک است میان فعل، ماضی و اسم مفعول و مصدر، و معنی ترکیبی بادگرد بادگر جاعل باد است و چون مهبت باد است بمجاز توان گفت که بادگر است \* بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و پادپرک (هر پنج لغت) بمعنی بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکی یا چوب مدور که میان آن سوراخ کنند و ریمان در آن گذارند و چون بکشند بگردش در آید، و بعربی خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راء مہمله)، خاقانی گوید \* بیت \* بدو خیط ملون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است \*



و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزه که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ، و عبری فیاش ( بفتح فاء و تشدید یاء حطی و شین معجمه در آخر ) ، و بدین چهار معنی بعضی باد بر ( بفتح باء تازی ) گفته اند نه بآء فارسی ، و باد پره ( بآء فارسی ) بمعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته اند \* باد فرودین <sup>(۱)</sup> ( بفتح فاء و و کسر دال مهمله ) باد دبور که از مغرب وزد صبا و صحیح باد فرودین است ، لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعر فخری \* بیت \* بید خلق شه در باغ و بهستان : دم عیسی بود باد فرودین \* و صحیح قول سامانیست که باد فرودین باد شمال است چنانکه باد برین باد جنوب و در باد برین گذشت ، و حق آنست که باد فرودین جنوب است و باد برین شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود ، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال \* باد نوروز نام نوائی است \* باد کش یعنی خشت باد - و بعضی بمعنی باذن مطلق گفته اند \* باد گند ( بضم کاف فارسی ) یعنی باد خصیه که خضیه ازان باد وزم کند چه گند خصیه را گویند \* بان کنجی ( بضم کاف تازی ) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت \* باد هرزه نمونه که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود - و سخن بیهوده - و وعده خلاف ، خاقانی گوید \* ع \* بچار پارۀ زنگی بباد هرزه دزد \* بادۀ شراب چه بان و غرور در سر می آرد ، و در بادۀ و سباده یعنی دو بار بادۀ و سه بار بادۀ که بمعنی در پیالۀ و سه پیالۀ لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنی پیالۀ نیز گفته و گمان برده که دو بادۀ و سه بادۀ بمعنی دو پیالۀ و سه پیالۀ است ، و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده

( ۱ ) اینست در شش نسخه و در دو نسخه باد فرودین - و در مویده و مدار اول و در سروری و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو صبه ثم سکون دبور - در مویده باد برین نیز بدین معنی از شرفنامه آورده و مثله فی البرهان ، و در سراج گفته باد صبا که معنی باد برین نوشته اند بمعنی بادیست که چون رو بقیله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقی را گویند و باد فرودین دبور و قیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخری باد برین بمعنی دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که سکون واو باد جنوبست و مقابل آن باد برین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بماء فرودین وزد پس مناسب آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهای ملخصا » ( ۲ ) و در چار نسخه باد فرودین »



و در اصل بمعنی کاسه است باده نیز در لغت فارس بمعنی پیداله تواند بود \* بادفوم و بادفراه همان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی \* بار چیزه که بر سر و پشت و مرکب بردارند - و میوه درخت - و بچه شکم - و امر بیداریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبارست - و جای انبوهی چیزه چون هندوبار و زنگبار و دریابار - و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعنی پای تا بسر چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کله بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند - و بارمشک و بارزعفران سنگینی و فروزی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشد - و دیگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است - و در فرهنگ و نسخه سروری درین ترکیب بمعنی دیگران گفته اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهی است از مضافات نیشاپور - و ازن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند - و بمعنی غش نیز گفته ناصر خسرو گویند \* بیت \* زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد : کم بیش زر باشد کان باغش و بار است \* و درین تامل است که با غش بار میتوان خواند - و بمعنی پرده نیز آورده - و بمعنی سازه که مطریان نوازند نیز آورده \* باره و بار دوست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند در باره من لطفی بکن و ازین باره سخن مکن ، فردوسی گوید \* ع \* ازین باره گفتار بسیار گشت \* و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید \* ع \* کزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیر \* و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو گفته سنائی گوید \* ع \* تازه خونی هدر اندر خم هر باره اوست \* و در جهانگیری بمعنی رمه دواب گفته ، و ظاهراً صحیح پاده است ( بباله فارسی و دال ) و الله اعلم \* باره و بارو و باری حصار باشد - و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید \* بیت \* آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفکند : گرگ و دژم شیر اندر ره باری \* باره و بارگی اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکره در باره او باید کرد ، و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت \* باربد ( بفتح بای دوم ) مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود ، و سرود خسروانی که سرود پست



مسجع در بزم خسرو گفته ، و بضم با خطاست ، و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ، و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندند • بارج ( بکسر ) سگ انگور باشد • بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند • بارو و بارود و باروت دارو تفنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است • بارجا و بارگاه و بارگه جائی که بار عام دهند خسرو گوید • ع • بهیجا آهن و در بارجاموم • بارگین آبگیر که آب حمام و مطبخ و سایر آبهای کثیف و چرکین در آن جمع شود ، چه بار بمعنی نجاست است • بارک ( بکسر ) مخفف باریک رودکی گوید • ع • گردسریں خواهی و بارک میان • بارنامه لقب نیک - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفتر که تجار تفصیل خرید خود در آن نویسند ، اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنامه ( بزرگ تازی و فارسی ) است چنانکه بیاید • باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده • بارمان پهلوان تورانی • باران معروف - و بارنده • بارانی کلاه جامه نمادی که روز باران پوشند - و قبیلہ ایست از ترکان • باز بارنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ، کمال گوید • بیت • کسی که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز • و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتی تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ، و بعضی باز ( بیای حطی ) گویند بجای بای موحده ، و اینمعنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید • بیت • اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی • و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید • بیت • همچنان سنگی که سیل او را بگرداند زکوه : گاه زمین سو گاه زان سو گاه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید • بیت • آن حسام ابن حسامی که حسام نظرس : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام • و باز ( بزرگ فارسی ) در باج گذشت ، و سامانی مرادف با گفته که بمعنی بای جاره است که بزرگ الصاق آید ، و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیلم نریت چه



بمعنی سوه در هیچ نسخه دیگر بنظر نرسیده و بمعنی بایه الصاق بسیار آمده چنانچه گویند بازو گفتم یعنی باو گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد و ازینجاست که اهل خراسان گویند بزو گفتم یعنی باو گفتم و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند و بنماید و در جهانگیری بمعنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون \* باز افکن پارچه که بر قفای گردان جامه و فرگل دوزند و باز پس افکنند خاقانی گوید \* بیت \* این فرازیز و آن باز افکن خواهد ز من : من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام \* \* \* و له \* \* \* بیت \* کرده ز رداے عالم الغیب : باز افکن خرقه و بن جیب \* و سامانی گوید باز افکن در شعر اکبر همان رقع که بر پشت گردان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقع و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنی اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقع و خرقه اطلاق توان کرد \* بازو چوبی که بدست گیرند و در دستی نیز گویند شاعر گوید \* بیت \* نشسته بصد خشم در کاره : گرفته بچنگ اندرون بازو \* و نیز بازو و باز باع یعنی مقدار دو دست گشاده و بدینمعنی بازو ( بیایه حظی ) نیز گفته اند ، اسدی گوید \* بیت \* چه ژرف دیدند صد بازو راه : یکی چرخ گردنده بالای چاه \* و منوچهری گوید \* بیت \* آفرین زان مرکب کوبش نمود در نیم شب : بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز \* و بطریق مجاز عصا و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازو اشجار است چه بازو لغت است در بازو ، و در جهانگیری فضاء بین جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوه و دره باشد ، و بدینمعنی لغت است در باز بمعنی گشاده \* بازو معروف ، و ازینجاست که شاخ درخت را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازو آنست ، و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا بازو آدمی است \* بازو ( بفتح زای فارسی ) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهار گویند \* بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و وارگون و وارون ( برای مهمله ) مقلوب و سرنگون ، و ایر ، لغت است در بازگونه ( بزای تازی ) بمعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغت است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش \* باز پیچ مهری چند که بالای گهواره آویزند و کودکان بآن بازی کنند و بعضی دُر دات گویند شهیدی گوید \* ع \* عقد ثریا نشود باز پیچ \* و در سامی چوبی چند که بیکدیگر



بندند و بران چوبه یا کوباسه گذارند تا بجای گهواره کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانی که در  
 عیدگاهها و سورها از بلندی در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخری گوید \* بیت \*  
 امن و عدل و استقامت در هوا ملک تو : باد چون بازیگران بازی کنان بر بازیچ \* و در  
 فرهنگ سامانی بادبیس ( بدال مہملہ ) گفته ، و حق آنست که معنی ترکیبی هر دو مناسب  
 است بمعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا برای معنی دیگر آمده \* باز رنگ  
 سینه بند طفلان و زنان ، و در فرهنگ گوید سینه بند و پستان بند زنان که بر بند نیز گویند و آن  
 پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود  
 حکیم و نولی گوید \* قطعه \* مطرب ناهده پستان برقص : چون در آید دل مریخ برد \* باز رنگ از  
 مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید پرد \* بازور ( بضم ز ) نام جادوئی است از  
 توران که جادوئی کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد \* بازیره  
 پارچه از شب چنانکه گویند بازیره نخستین و بازیره پسین \* بازدار مزارع و دهقان - و  
 نگاهدارنده باز ، و بازبار معرب هر دو بیاژه جمع ، سلمان گوید \* ع \* زاف آنرا باغبان و قاز این را  
 بازدار \* باستار و بیستار یعنی فلان و بهمان \* باستان قدیم - و گذشته فخری گوید  
 \* بیت \* با وجودت از شہان باستان : بر زبان نازد فلک جز باستار \* و بیستار اماله باستار  
 و لغت دیگر نیست \* باسره ( بفتح سین و راء مہملتین ) کشت زار فخری گوید \* بیت \*  
 پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره \* و بعضی گفته اند که باسره  
 و باسرم زمین شیار کرده که مہیلے زراعت باشد \* باسک ( بضم سین ) خمیازه ، و ببای  
 فارسی نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید \* بیت \* چو باسک کند ماه من از خمار :  
 قوار از مه نو نماید فرار \* طیان مرغزی گوید \* بیت \* ای برادر بیدار کاسه می : چند باسک  
 زخم ز خواب و خمار \* باستین بلوکیت از بلوکات سبزوار که ملوک سربداران ازان بلوگند -  
 و بارے که از میان شاخ بیرون آید \* باشه مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن \* باشو  
 ( بضم شین ) در جهانگیری بمعنی چلباسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو \* باشامه و  
 باشومه و باشام سراندار زنان که بتازی مقنعه گویند فخر گرگانی گوید \* بیت \* دریده ماه پیکر  
 جامه در بر : فگنده لاله گون باشامه از سر \* باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دونوائیست  
 از موسیقی \* باغ زاغان باغیست در هرات \* باغ هزار درخت بلغیست بغزنین ساخته  
 سلطان محمود و الحال مفقود است \* باغج ( بفتح غین و آخرش جیم تازی ) انگور نیم رسیده



و نیم بخته ، و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ، و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم \* باغره ( بغین موقوف ) گرهِ که در اعضا و بندگاه مردم بسبب درد منده می دیگر پیدا شود مثلا از پای کس دنیله برآید و بواسطه درد آن در پیغولۀ ران گرهِها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهِها بهمرسد ، و هر گرهِ که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ، باگِره ( بسکون کاف ) نیز گویند \* باقدم ( بسکون فا و ضم دال ) عاقبت کارها ابوشکور گوید \* بیت \* چه بایدت کردن کنون باقدم : مگر خانه رویی چو رویه بدم \* و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود \* بیت \* براسب گمان از ره راست خم : قرارت بد زخ بود باقدم \* و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم \* باک ترس و بیم \* باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیای خطی است نه ببا \* باکل ( بفتح کاف عجمی ) آب نیم گرم \* بال از آدمی بازو - و از مرغ جاع برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهی است درم دار که وال نیز گویند ، و بعضی گفته اند بال از آدمی از کتف تا سرناخن - و از حیوانات تا سم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته \* بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بازیده و بالانده و بالان یعنی نشر و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید \* بیت \* تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش \* وله \* بیت \* یلک قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سقله ریش بالانده \* وله \* بیت \* باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان<sup>(۱)</sup> بسوسه تازد \* و نیز بالان تله جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کس که مجرب در امور باشد و بصایب گرفتار شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی تله دیده و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهرا بعضی بواسطه تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را و لام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید \* ع \* وداع کرده بذچار خانه و بالان \* حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست بدانکه اسفل الساقلین چکار دارد \* بالا قد و قامت - و فوق - و دراز می چیزه ضد پهنا مسعود گوید \* ع \* جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا \* و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

( ۱ ) در سرلجست بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشرو نما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنی جاناندنست نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعنی جنباندن آمده کما فی البرهان »



گویند خسرو گویند \* بیت \* هر گل بالا که دهد بوستان : بیشتره هست بهندوستان :  
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست \* بالین و بالش و بالشت  
و بالشک معروف ، و از اینجا ست چاربالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر \* بالست  
( بفتح لام و سکون سین مهمله ) دوشیزه مولوی گوید \* بیت \* کیست که از دمدمه روح  
قدس : حامله چون مریم بالست نیست \* بالار و بالال همان افسوس بمعنی شاه تیر -  
و بعضی بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که  
در پوشش عمارت بالای شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بکستوانند فخری گوید بمعنی اول  
ع \* عجب مدار که هست از زمردش بالار \* بالاور ( بفتح واو ) کوزه پر آب که باتوته  
( بضم تاء اول و فتح ثانی ) نیز گویند \* بالغ ( بکسر لام ) پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و  
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضی بمعنی اول  
بضم لام و بعضی بباء فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید \* بیت \* با چنگ سفدیانه  
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصراب \* بالکانه و بارکانه در بچه مشبک که از درون  
بیرون توان دید ، و بباء فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید \* بالنگ ترنج ، و  
بالنگو و بالنگوبه همان بادرنگوبه که از آن بوی ترنج آید ، و در اصل بالنگبو و بالنگوبه بوده و بکثرت  
استعمال با حذف شده ، و تخم که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخم دیگر است  
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگوبه است که مذکور شد \* بالو ( بضم لام )  
دانه سخت که بر اعضاء آدمی برآید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباء فارسی  
مشهورتر است \* بالوسه ( بلام موقوف ) تار ضد بود که تانه نیز گویند \* باله ( بفتح لام ) جوال باشد ،  
مثالش در لغت هاله آید \* بالوس بمعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضی بشین معجمه  
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغت است در شین معجمه \* بالیوس ( بضم باء دوم ) ولایت قندهار  
بام معروف - و بامداد - و قرص مرادف وام - و تارگنده مرادف بام خواجو گوید \* بیت \*  
بسوز ناله زارم ز عشاق : نوائی زبر و بامی بر نیاید \* بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید \* ع \*  
چون بوم بام چشم یابو برد ز خشم \* بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید \* بیت \*  
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان \* وله \* بیت \* ما و شکوریز عیش کز در  
خمار : بامزد خرمی بام برآمد \* بامشاد مطربست منوچهری گوید \* بیت \* بلبل باغ  
بیاف دوش نوائی بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاد \* و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد



چنان میخواست و میخواند که همه کس را شاد میکرد \* بامئین ( بکسر میم و همزه ) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس \* بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند \* بامس ( بفتح میم و آخر سین مهمله ) شخصی که عاجز و برجها مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بامس یعنی بزنجیر کرده اند سوزنی گوید \* بیت \* با همه سنگ و رنگ بیده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید \* و سید اشرف گوید \* قطعه \* پادشاه شرع و دین قاضی القضاات : عقل پیش طبع او بامس بود \* مدح تو چون تو باید بزرگ : گرچه آراینده گل خس بود \* و دقیقی گوید \* بیت \* خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوری \* و شمس فخری بضم میم آورده و گفته \* بیت \* همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس \* لیکن درست آنست که قافیه شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند \* بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکی تصحیف است \* بان دارند چیزه چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید \* بیت \* سرفرو کن یکدم از بان چرخ : تا زخم من چرخها برسان چرخ \* و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربی نام درخته است که بر آن خوشبو بود و حبالبان گویند و بهارسی بانگ ( بفتح نون ) نامند \* بانوگشپ نام دختر رستم \* بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و مویده بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ، و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهانبانو یعنی بانو جهان \* بانوچ ( بضم نون و واو معروف و جیم فارسی ) مرادف بازپیچ مرقوم یعنی ریسمانی که روزهای جشن آویزند و دران نشینند و بچینانند فرالای گوید \* بیت \* طایره از سرای تست فلک : منطقه ریسمان مانوچ است \* باور ( بفتح واو ) معروف ، و این مخفف باور است و آور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد \* باورین ( بکسر واو ) سبد کوچک که ریسمان دران نهند \* باهمان همان بهمان \* باول و بابل ( بضم سیوم ) چون کابل و کاول و زابل و زاول ( شهره قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تحت نمود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ، خاقانی گوید \* بیت \* هر حلقه کز تن دلی یافت : خورشید



نسیج باولی یافت \* و صاحب فرهنگ جهانگیری باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، سامانی گفته باول لغت است در بابل یا معریش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود \* و منسوب بدانرا باولی گویند \* باهو چوبدستی که شتریانان بدست گیرند سوزنی گوید \* بیت \* هر که از پشت دوش بار وای تو فکند : زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند \* و فرخی گوید \* ع \* باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز \* و بعضی گفته اند باهو لغت است در بازو مذکور بمعنی مجازیه و ازینجاست که در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا باهو درخت باشد مجازا \* باهار در نسخه میوزا سرود پهلوی باشد که در فروین رامندی گویند - و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن باخوراک چنانکه در لغت آهار گذشت \* پایا یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید \* بیت \* بایا تری بمصلحت عالم : از بهتری بسینه بیماران \* و سامانی گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن \* وله \* ع \* بایا تری بے ز نم ابر بر نبات \* بایسک نام مردی بوده \*

#### الاستعارات

ب باد اندر شکر دارن یعنی گذاران است \* باد یعنی نابود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثلہ این معانی جوهری گوید \* ع \* روز وصالم باد شد بیت فراق آباء شد \* و فرخی گوید \* ع \* خداوندی که چون او باد کرد \* و سنائی گوید \* بیت \* بر ره کربلا باستادے : بر کشیدے ز درد دل بادے \* و اسدی گوید \* ع \* بگفت این و پس بازیگی باد کرد \* و قطران گوید \* بیت \* گر کند بلبل بالبحان در مر اوزا باد چیدست : باد اصل او خدای عرش در فرقان کند \* و مولوی گوید \* بیت \* هفت اختر بے آب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زخم هم باد هاشان بشکنم \* و خسرو گوید \* ع \* فرود آمد ز پشت بان چون باد \* وله \* ع \* چو شه دید آن دو باد تنگ بسته \* لیکن بمعنی تکبر و نخوت باد برورت است نه مطلق باد چنانچه بعضی گفته اند اما خاقانی گوید \* ع \* آن باد که در دماغ شان هست \* و بمعنی گنج باد آوردن باد تنها نیست (۱) و در بعضی نسخ گذران (۲) الا آنکه با لفظ دماغ یا بروت یا صریا دم مذکور شود کذا فی السراج



بلکه گنج باد آورد و گنج باد \* باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید \* ع \* همی  
 راند چون شیر با باد و دم \* باد دار یعنی پرباد - و امر است یعنی باد بدان و هیچ انگار \*  
 بادام شکوفه‌فشان یعنی چشم گریان \* باد بدست یعنی بی‌چیز و مفلس \* باد پروت  
 یعنی غرور و تکبر \* باد پران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید \* بیت \* در کوے تو پرواز  
 کزان بلبل و قمری : گل باد پران سرو هوادار ندارد \* و نیز کسی که اقوالش بے افعال باشد \*  
 باد رنگین شعر باشد \* باسک در جوال شدن همخانه بدان شدن - و با هرزه گویان معارض  
 شدن - و عذاب و رنج کشیدن \* باد پمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید  
 \* بیت \* چو با حبیب نشینی و باد پیمائی : بیدار حریفان باد پیمای را \* باد در سر داشتن  
 و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشه‌های فاسد کردن \* باد در کف و باد در مشت  
 یعنی تهی دست - و کار بے حاصل کننده \* باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج \*  
 باد سنج یعنی متکبر - و کارهای خام کننده و بے حاصل و هرزه \* باد ریه چشم  
 یعنی یک چشم \* باد سار یعنی بے سنگ و بے وقار \* باد سر یعنی متکبر \*  
 بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشه روزگار \* بار نهادن یعنی زادن \* باره نهم  
 و بام نهم یعنی فلک نهم \* بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوری گوید \* بیت \*  
 بازار زده کز آفت افتادن : راه برده برسته دنداننش \* باور داشتن یعنی پنهان داشتن  
 فرخی گوید \* ع \* مر نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار \* باز سپید پر یعنی آفتاب \*  
 بازو دراز یعنی غالب - و دست دراز \* بازی گوش یعنی شوخ - و سخن ناشنوا ، و  
 معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد ظهوری گوید \* بیت \* میکنم بازی به پند ناصحان : عشق  
 طفلانم چه بازی گوش کرد \* بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید  
 \* بیت \* یکم خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس : کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد \*  
 بال افکندن یعنی عاجز شدن \* بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد  
 ظهوری گوید \* بیت \* راحت بنهاد بالش نرم : زیر سر داشت از جگرها \* بالین پرست  
 شخصه تنبل و بیکار - و خدمتکار نظامی گوید \* مثنوی \* چو تو خدمت پای و نیروی  
 دست : حواله کنی سوه بالین پرست \* چو بالین پرست نماند بجای : نه آنکه بمانی  
 تو بیدست و پای \* چو بالین پرستنده شد چرب گوی : ازو بیشتر مهربانی مجوی \* بام نشستن  
 یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید \* ع \* بام بنشست و آستان برخاست \* بام زمانه



یعنی نلک \* بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید \* بیت \* چون گل تازه خطاهاش  
بانگشت مگیر : مجمر آسایش فرو گستر دامن بر سر \* باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش  
و محبت \* بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعنی  
فلک - و عرش - و کرسی \* بادیه غول دار یعنی دنیا \* باشه فلک یعنی آفتاب - و  
نسرطایر - و واقع \* باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعنی بهشت \* بانگ عنقا  
نام پرده ایست از موسیقی \* بانوے مشرق یعنی آفتاب \*

### الباء الفارسی مع الالف

پای معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائی کننده - و مقاومت نماینده ،

و ازینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد  
چنانکه آذری گوید \* ع \* داند خرد که پای نیارد بروز رزم \* پای باف یعنی جولاہ \*  
پاچال و پاچاہ و پاچاہ چاہکے کہ جولاہ پا دران گذارد وقت بافتن \* پا افزار و پا افشار  
و پا اوزار تختہ کہ جولاہ بران پا نہد میان پاچاہ ، و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید \* ع \*  
بلوح پای و بپاچال و غرضہ بکرہ \* و آذری گوید \* بیت \* نیست بافندہ او بدست افزار :  
نہ بمانو نور و پا افشار \* و نیز پا افزار و پا افزار و پا افزار بمعنی پاپوش و این قلب  
افزار یا باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی چیزے کہ برو و درو پا افشارند  
و ازینجاست کہ فضائے خانہ را پای افشار گویند و تختہ پارہ کہ جولاہان پای بران نہند پا افشار  
خوانند ، و مثال پا افزار بمعنی پاپوش کمال گوید \* بیت \* دست انعام بر سرش میدار :  
ورنہ ترتیب پا افزار کند \* و امیر خسرو گوید \* ع \* ربع مسکون چیست در پای تو گرد پا افزار \*  
پای ترسا صراحی کوچک کہ بصورت پای راہبان سازند و دران شراب خورند \* پای پیل  
صراحی بزرگ دراز کہ بصورت پای فیل سازند - و گزینست بصورت پای فیل ، و بہر دو معنی  
پیلپا نیز آمدہ ، و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیلپا گویند \* پای سہیل صراحی بصورت  
پای شخص سہیل نام ، و بعضی گفته اند کہ ہر سہ نوع پیدالہ است ، خاقانی گوید \* بیت \*  
خورده برسم مصطبہ می در سفالین مشربہ : قوت مسیح یکشبہ در پای ترسا رختہ \* و لہ  
\* بیت \* من مید آنکہ کعبہ جانہا ست منظرش : با من بیای پیل کند جنگ عہدش \*  
و لہ \* بیت \* تا بیای پیل می بر کعبہ عقل آمدست : پیل بلا نقد جان بر پیلدان افشانده اند \*



نظامی گوید \* بیت \* جو از پیلپا در قدح می کنم : بیک پیلپا پیل را پی کنم \*  
 و نه \* بیت \* پای سہیل از سرنطع ادیم : لعل فشان بر سر در یتیم \* پایے رُوب و پارُوب  
 و پارو بیل چوبین کہ برف بآن رویند - و بعضے گفته اند پارُوب آن باشد کہ دستہ دراز دارد کہ  
 رویندہ بہا ایستادہ جا بروید ، و مطلق جارُوب نیست چنانکہ بعضے گمان بردہ اند \* پایے شیب  
 عقبہ ایست دشوار برائے رمی جمار - و بحذف یاء اول زینہ پایہ ، خاقانی گوید \* بیت \*  
 دست بالاہمت مردان کہ کردہ زیر پایے : پایے شیبے کان عقوبت جائے شیطان دیدہ اند \* و مثلاً  
 مطہر گوید \* بیت \* از عمود صبح پاشیدہ بران بر بستہ اند : وز بنات الغمش آنرا نردبان  
 آورده اند \* پایے خست و پایے خوست ( بفتح خا ) یعنی پایمال و بہائے کوفتہ اسدی  
 گوید \* بیت \* فراوان کس از پیل شد پایے خست : بسے کس نگون ماند بے پایے و دست \*  
 پایے خوش و پایے خوشہ ( بسکون یا وضخا و سکون وار معروف ) زمین گلذک کہ لکد کوب  
 کردہ از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش کہ اسم مفعول است از خوشیدن  
 بمعنی خشک شدن \* پا زاج یعنی زنہ کہ با زن نوزائے ہمپائی و معاونت کند کہ  
 عبارت از دایہ و قابلہ باشد سوزنی گوید \* بیت \* گفتہ من حلال زادہ بطبع : نبود ہر خشوک را  
 پاراج \* و منصور شیرازی گوید \* بیت \* بنار مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندر کنار چوں  
 پاراج \* و در فرہنگ گوید ہمین قابلہ است و بس کہ مام ناف و دایہ ناف گویند و منصور  
 شیرازی بمعنی دایہ شیر گفتہ و سہو کردہ ، و حق آنست کہ پاراج ہمپائی کنندہ با زن نوزائے اعم  
 از آنکہ مرضعہ باشد یا قابلہ پس تخطیۃً جہانگیری خطاست \* پا رُج زرے کہ بقاصد یا شاعر  
 یا مطرب و امثال آن دہند ، و سامانی گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جہانگیری  
 بزرے کہ بمطرب و شاعر و امثال ایشان دہند مستند بکلام نظامی \* بیت \* مغنی را کہ  
 پارنچہ بدادے : بہرستان کم از گنجے ندادے \* خطاست چہ آن از خصوصیت مقام ناشی شدہ \*  
 پایے بند و پایے وند و پاوند یعنی دام - و آنکہ پایے بستہ و گرفتار باشد \* پا زند  
 چیزے کہ بر آتش زنہ زنند تا ازان آتش برآید و معنی ترکیبی آنکہ ہمپائی و معاونت با  
 آتش زنہ در بر آوردن آتش کند ، و بدین مناسبت شرح زند را گویند چہ احکام آتش کہ در زند  
 مکنون است باعانت آن شرح ظاہر میشود \* پایمزد یعنی مزد قاصد - و مزد قدم رنچہ  
 کردن مہمان ، مرادف پارنچ \* پایمزد یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاری دہ مرد  
 خاقانی گوید \* بیت \* روزے ز وثاق پایے مردی : می آمدم آفتاب زردی \* پایدام نوع



است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از مو تافته و شکیله بران کرده که چون جانور پای دران نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید \* ع \* اجل پایداری نهادست صعب \* و بعضی گفته اند پایدام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خروحه و بتازی ملواح گویند - و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و باریک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان دران بند شود، نزاری گوید \* بیت \* دل خلاق از انست صید آب روان : که باد بر زیر آب می نهد پادام \* پایدار و پادار یعنی ثابت و محکم - و نیز پائین دار - و پای بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند \* پایکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرگاه را نیز گویند، و بعربی کناس خوانند، فردوسی گوید \* بیت \* بدو گفت بهرام رو پایکار : بیدار که سرگین کند برکنار \* و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید - و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت \* پای و پر یعنی پای و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند فردوسی گوید \* بیت \* ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پای و پر \* و له \* بیت \* چو این گوهنرها بجا آورد : دلار شود پر و پا آورد \* پای کوب و پای باژ یعنی رقص فخرگرانی گوید \* بیت \* گروه با نشاط و اسپ تازی - گروه با سماع و پای بازی \* پای رنجن و پارنجن و پای برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند، و پای ابرنجن و پای اورنجن و پاورنجن نیز گویند \* پایاب آبی که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سقیفه و شنا ضد غرقاب - و برگذراک آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگی - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعنی نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک استعمال کنند، فردوسی گوید \* بیت \* مرا سخت زانست کان باب من - بگیتی نمیخواست پایاب من \* و چاهی که زین پایه دارد و باسانی آب ازان گیرند و بهندی بارانی گویند نزاری گوید \* بیت \* ای دریغا گر آب زر بود : را خریدی ز آب پایاب \* و بعضی گفته اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهی است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب



بوداشتن \* پاو شستن و پاك كردن ، و ازین مأخوذ است پازهر كه در اصل پازهر بوده يعنى شوينده و پاك كننده زهر بكثر استعمال واو را حذف كردند ، چنانكه ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعنى صاحب كشتي بكثر استعمال واو حذف كردند ، و بعضى گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانكه مشهور است در معرب او كه فادزهر باشد و وجه آن بيايد \* پات تخت \* پاتنى ( بكسرتا ) آلتى چوبين مانند پنجه كه بدان غله افشانند و كاه از غله جدا كنند ، و پتنى ( بحذف الف ) و غله برافشان نيز گويند \* پاتيمار شتاب ضد درنگ چنانكه در جهانگيري گفته و معنى تركيبي رنج پا ، و بعضى بمعنى پارانج و مزدپا گفته اند ، و معنى تركيبي اقتضائى هردو كند \* پاتيله و پاتله معروف \* پاتو منزل مریخ شاعر گوید \* ع . بے آب شود خنجر بهرام بياتو \* پاچنامه و پازنامه و پاشنامه ( بسكون جيم فارسي و زائى فارسي و شين معجمه ) لقب باشد - و بعضى بمعنى قرين و همال گفته اند \* پاچان و پاشان معروف ، و برين قياس پاچيدن و پاشيدن \* پاچك ( بفتح جيم فارسي ) سرگين گاو كه خشك كنند براى سوختن ، و غوشاك و غوشائى نيز گويند ، و بهندي آلي خوانند \* پاچيله چيزى مانند غربال كه بجهت كوفتن برف پيداها بر پاى بسته برف بكوبند تا لشكرو قافله آسان گذرد مولوي گوید \* ع . چه غم از غواص را پاچيله نيست \* پاچنگ و پازنگ ( بفتح جيم فارسي و سكون نون و كاف فارسي ) دريچه باشد - و بمعنى كفش نيز گفته اند ، فخري گوید \* بيت \* هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ \* و ساماني گوید پازنگ ( بفتح زائى فارسي ) اصل است و پاچنگ ( بجيم فارسي ) مغير آنست ، و بقول جهانگيري پازنگ لغت است در پاچنگ و صحيح اول است كه پاچنگ بدل پازنگ است \* پاخوه ( بفتح خا و راء مهمله ) دشمن كه پيش در سازند \* پاخيره بنائى ديوار و خانه كه بتازي رهاص گويند و پاخيرهون كسيكه بنائى ديوار و خانه كند و بتازي رهاص گويند \* پان پايدن - و دارندگي - و بمعنى تخت مرادف پات - و بمعنى پاس - و پاسبان نيز گفته اند ، و بمعنى اسب تند و جلد باد است بپاى تازي \* پادشاه نام است فارسي باستاني و خواجه افضل در رساله ساز و پيرايه آورده كه شاه بمعنى اصل و خداوند و پاد پايدن و دارندگي يعنى اصل و خداوند پايدن و دارندگي ملك و خلق و بمعنى پاس و تخت نيز مناسب است پس معنى تركيبي خداوند پاس و پايدن و تخت - و بمعنى داماد نيز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ، و بعضى گفته اند پان لغت است در پاده بمعنى رمة دواب پس معنى تركيبي خداوند رمة يعنى رعايا ، و



نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاهراه و شاهتیر و شاهامرو و شاه بیت، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود \* پادنگ و پادنگه ( بکسر دال ) چوبی که بدان شالی و غله دیگر کویند، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتیی پا برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند \* پاده گله گاو و خر - و چوب دستی، و پاده بان یعنی گله بان، فرالوی گوید \* بیت \* ماده گاو پاده اش هر یک : شاه پرور بود چو برمایون \* و سنائی گوید \* بیت \* خصم در دست قهرت افتاده : پایا در رکاب چون پاده \* پاذیر ( بذال منقوطه مکسور ) چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید \* بیت \* نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن در \* و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بذال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا \* پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید \* ع \* ترا پاداش دهان ایزد بینو \* و لامعی جرجانی گوید \* بیت \* یگانه که دو دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن \* و فرخی گوید \* ع \* جهانیا ترا پاداشت است و باد اقراء \* و بعضی گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکویی \* پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاردن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید \* بیت \* پر پروانه پی درک تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاردن \* و له \* بیت \* از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پاردانم \* و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید \* بیت \* دین زردشت آشکار شده : پرده رحم پار شده \* و عمادی قافیه بهار کرده \* بیت \* زینت باغ بیشترگرده : چون گل سرخ جامه پار کند \* پاوه معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زره است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید \* ع \* جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن \* و ناصر خسرو گوید \* ع \* که زی دانا بری



بر رسم پاره \* و له \* ع \* بے عیب چو پاره سمرقند \* و مسعود گوید \* بیت \* برے را  
 گرفته پاره دل را دوخته زوین : سرے را خار و خس بالین تن را خاک و خون بستر \* و فضولی  
 گوید \* بیت \* کوفته که از آن درشت تر نیست : باشد بدو پاره یاسه پاره \* پاروا<sup>(۱)</sup> زن پیر ،  
 و پار و پارو و پارت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین \* پاراب و پاراو و پارباب  
 و پاریاو زراعتی که آب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمی - و هردو  
 نام شهریست پارباب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب و فارباب  
 معرب هردو آن ، و از پارباب ظهیر فارابی است و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضی  
 گفته پارباب و پاراب هردو مغیر پاریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و  
 مولد است \* پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند پارسا مرکبست  
 از پارس که لغت است در پاس بمعنی حفظ و نگهداری و از الف که چون لاحق کلمه شود افاد  
 معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهدار چه پارسا پاسدار نفس خود باشد \*  
 پارسه و پرسه گدائی \* پارس ( برای موقوف ) ملک فارس موسوم بنام پارس بن پهلوی  
 بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن \* پاردم و پالدم معروف که بتقریب قشقرن گویند  
 و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان  
 است \* پاره زرد پارچه که یهودان بر کتف دوزند برای علامت و عبرتی عسلی گویند \*  
 پاره آرد آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند \* پا زهر مخفف  
 پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس  
 دارند زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پادزهر بوده بواو یعنی  
 شوند زهر چنانچه گذشت \* پاژخ ( بفتح زای فارسی ) نالش بود عماد روزنی گوید \* بیت \*  
 ای کرده دلم غم تو رخ رخ : تا چند کنم ز عشق پاژخ \* پاس نگاهداشت - و پاسبان یعنی  
 نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصه شب یا روز ، و بمعنی اندوه و بیم پاس است ( بباید  
 قاری ) و عربیست ، و سامانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر پیر  
 بیاسبانی متعلق است و باقی پاسبانان خفته باشند و پس از پیر دیگر خفتگان پاس دارند  
 و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصل ندارد و سند  
 آن ظاهر نیست و ظاهراً پاس بباید موحد را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت \*

( ۱ ) اینست در همه نسخ یکی در نسخه سروری و جهانگیری و برهان و غیره پاروا بوزن آلا آمده ۱۱



پاستار لکد بود یکم از قدما گوید \* بیت \* چون شدند چو بیهوشان در خواب : پاستار  
 بهاسباش زد \* پاسپار و پی سپر لکدکوب و پایمال، و پاسار ( بحذف پاء ثانیه ) نیز آمده،  
 و بقول سامانی مرکبست از پاء معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی  
 ترکیبی بپا گذاشته شده، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش  
 بران دلالت ندارد؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بقاء قرشت گفته نه بپاء پارسی چنانکه  
 مذکور شد \* پاسخ ( بضم سین ) جواب \* پاشنا یعنی پاشنه پا، و در شعر خسرو بسیار است \*  
 پاشنگ ( بفتح شین منقوطة ) خوشه انگور اسدی گوید \* بیت \* تو گوئی درخشنده پاشنگ  
 بود : و یا در دل شب شب آهنگ بود \* و خیاره که برای تخم نگاهدارند منجیک گوید \* بیت \*  
 آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند \*  
 و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و  
 شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ، و در فرهنگ از  
 فرهنگنامه نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ  
 گویند، و صحیح اول است، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود \* پاسنگ و  
 پاء سنگ آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید \* ع \* لیک در میزان حلت  
 کم بود از پاء سنگ \* و در نسخه سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده ( برای مهمله ) و درین  
 مصراع بجای پاء سنگ پارسنگ خوانده \* پاغر ( بضم غین ) پیلپا که بتازی داء الفیل گویند چه  
 غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است، و سامانی گوید پاغر ( بفتح غین )  
 مخفف پاء غر لغت است در پاگر ( بفتح کاف عجمی ) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که  
 لغت است در گر و معنی ترکیبی کننده پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود  
 چنانکه مانند پاء پیل گردد گویا پاء دیگر میسازد بطریق مجاز؛ و این خالی از تکلف نیست و  
 صواب آنست که جهانگیری گفته از روه اعراب و تحقیق معنی \* پاغند و پاغنده ( بضم غین )  
 گلوله پنبه حلاجی کرده مولوی گوید \* بیت \* همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند  
 برین پنبه پاغنده زنی \* و فخری گوید \* ع \* چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند \* بدر جاجر می  
 گوید \* بیت \* تا وقت شام بیوزن پنج شویه را : پاغند بر کنار نهد چرخ اخضرش \* پاغوش ( بضم  
 ضین ) سر بآب فرو بردن و غوطه زدن رودکی گوید \* بیت \* بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجود جهانگیری پاستار بقاء قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ۱۱



مرغابی زنی در خالت پاغوش \* پاک معرفت - و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیرا که از علت نقص و کمی پاک و مبرا است چنانکه گویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاکباز \* پال بمعنی ریسمان است و ازین مرکبست پالدم یعنی رسنه که در دم اسپ کنند \* پالودن صاف کردن \* پالوده صاف کرده - و حلوائه فالوده - و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنی صاف کرده است مولوی گوید \* ع \* از شهنشاهان مه پالوده است \* پالایش و پالاوران و پالاورن و پالونه آنچه بدان چیزه صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن و ترشی پالا و آردن نیز گویند و این هر چهار لغت اسم آله است از پالودن و پالایش بمعنی مصدر نیز آمده و بمعنی اول سراج الدین راجی گوید \* ع \* ز پالایش دیده پالود خون \* پالا صاف کننده - و امر بصاف کردن و بمعنی اول مرکبست از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند - و اسم آله نیز و هر چیز بدان مضاف شود افاده آن کند مثل ترشی پالا و می پالا و بدین معنی ب ترکیب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنی آویخته - و بمعنی فریاد نیز گفته و اخیر از رند نقل کرده است \* پالا و پالان و پالاده هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت است و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد و بعضی مطلق مرکوب گفته اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینه مقام خواهد بود اسدی گوید \* بیت \* ز دروازه تا درگاه شه دو میل : دوریه سپه بود و پالا و پیل و فخری گوید \* بیت \* شهنشاه که کشد بخت در مواکب او : چو نقره خنگ و سمند فلک دو صد پالاد و عنصری گوید \* بیت \* ابلق ایام را تا برنشیند میرود : سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده و پالاده بمعنی بدگو و عیب جو نیز گفته اند \* پالاهنگ و پالهنه دوالی و طناب که بر گوشه لگام بسته اسب را کشند در اصل پالاهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس إحدى اللفین را حذف کرده اند بجهت تخفیف و معنی آن جنیبت کش یا اسب کش علی الخلاف و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه ثانی از یک جنس باشد یکی را حذف کنند و حق آنست که هنگ بمعنی کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالهنه احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمع گفته اند \* پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گوید \* بیت \* چو بالغز و پالاش دارد گلت : مرغان دلی تا نرنجد دلت \* پالا پال یعنی سخت و بمعیار دقیقی گوید \* بیت \* بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت : زمانه که پر آشوب



بود پالپال \* چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر می‌رسد که مصرع چنین باشد \* ع \* زمانه که  
 ز آشوب بود مالا مال \* چه پالپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده، و در نسخه سروری گوید پالا پال  
 چیزه سخت که بسیار باید، و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار  
 باید گفت نه بمعنی چیز سخت \* پالنگ (بضم لام و سکون نون) پافزار چرمی - و پایتابه، و  
 در فرهنگ هندو شاه بپای تازی و کسر لام و سکون یا و کاف تازی، و در نسخه سروری بفتح لام و سکون  
 نون و کاف پارسی، و اکثره بپای فارسی و یا گفته اند، رودکی گوید \* بیت \* از خر و پالنگ  
 آن جا رسیدم که همی : موزه چینی می‌خواهم و اسب تازی \* و صحیح پالنگ است بضم لام و  
 سکون نون بمعنی پایتابه و معنی ترکیبی لنگ یا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته، و صاحب  
 فرهنگ جهانگیری و هندو شاه را در لفظ و معنی توهم و اشتباه شده \* پالکانه و پالغ هر دو  
 لغت در بای تازی گذشت اما هر دو صحیح بپای فارسی است، و پالکانه بمعنی غره است نه  
 درجه چنانکه خاقانی گوید \* ع \* بیالکانه جنت عقیق به خورا \* و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانده  
 شراب چنانکه سامانی گفته و پیمانده که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیری گفته لیکن از اشعار  
 مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید \* بیت \* با چنگ سغدیانه و با پالغ  
 شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب \* پالانی و پلانی اسب کند زو که لایق پالان  
 باشد \* پالیدن تفحص کردن، و برین قیاس پالید و میپالد \* پالو (بضم لام) دانه سخت که  
 برعصه پدید آید، و آنرا اژخ و ژخ و در بعضی مواضع فارس و عراق گوگ و بتازی توتول و بترکی  
 کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندی مسه گویند \* پالیز باغ - و کشتزار، و درین زمان  
 خربزه زار و خیارزار و مانند آنرا گویند، فردوسی گوید \* بیت \* بگسترد کافور بر جای مشک : گل  
 ارغوان شد بپالیز خشک \* و له \* بیت \* بپالیز بلبل بدالد همی : گل از ناله او بدالد همی \*  
 پالیزبان معروف - و نوائی است از موسیقی، و ظاهرا آن نوا ساخته پالیزبان بوده، و اقصی بهر دو  
 معنی پالیزوان است بواو \* پالوانه مرغی سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند بهخاست  
 و گویند غذای او باد است، و در تحفه پالویه و پلویه بیای حطی آورده بجای نون، و صاحب  
 فرهنگ موافق اوست اما در بای تازی آورده بمعنی پرستو، لیکن شمس فخری با زمانه و پیدانه قافیه  
 کرده، و در رساله میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم \* پانه و فانه و پهانه و فهانه چونکه که در پس  
 در نهند تا کشوده نشود - و نچاران در شکاف چوبی که پاره می شکافند می نهند تا زود بشکافد - و



کفشگران و موزه دوزان در فاعله قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و آحادنا زیرستون گذارند تا راست ایستند ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بیانه \* و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت در پی - و چوبکی است که بر یک طرف آن سوراخ باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلگرد خوانند از آنرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند \* پانی بمعنی آب اگرچه هندی است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد \* بیت \* نه دران معدۀ خدره میدد : نه دران دیده قطره پانی \* پانین نوعی از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر ، فانیذ معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضی گفته اند پانید ( بکسر نون و سکون یاء معروف ) شکر و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعرای آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند \* پاوند مطلق بنده که بر پاء گناهگران نهند و پابند مغیر آنست نه لغت است دران \* پاهک شکنجه ، و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ، و در فرهنگ بپاء تازی نیز گفته \* پاهنگه پاء برجن - و کفش ، فردوسی گوید \* بیت \* بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد \* و نظامی گوید \* بیت \* برون کن پا ازین پاهنگه تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ \* اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاجیکه مرقوم است \* پاهنگ ( بفتح ها و سکون نون ) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پاء بمعنی پابنده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند \* پاء خوشه یعنی زمین که تر باشد و به آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ، چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ، فرخی گوید \* ع \* بهار بربر کشتست پاء خوشه زمین ؟ \* اما بحتمل که پاء خوشه باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم \* پایداره مددگار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید \* ع \* زه مودت تو پایداره اقبال \* پایز و پایمز فصل خزان \* پایژه ( بکسر یاء تحتانی و زاء فارسی ) ریسمانی که بر دامن خیمه و سرپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سرپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزه که بدان عدان استوار کنند - و بزبان مغول سکه که مغول بحکم میدادند و آن سکه بود که برای امرای کلان بصورت

( ۱ ) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شک به فارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته

مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق لسانی و صاحب بهار عجم موافق اوست ۱۱



شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر ازان صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل باز پس می گرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است \* پایسته یعنی پاینده ، و برین قیاس پایست و پاییدن ، نظامی گوید \* بیت \* جهان چاه در خورد و بایسته : اگر چند با کس نپایسته \* پایگاه طویل که پاکه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائی از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسی گوید \* بیت \* بدریا همی کوب پا آشفته : بیامد بجائی که بد پایگاه \* و معنی ترکیبی آن جایی است ، و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه ، و بمعنی طویل مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان \* پایندان صف نعل و کفش کن - و ضامن و کفیل ، منجیک گوید \* بیت \* ماه را در محفل خورشید من : جای اندر صف پایندان بود \* و مولوی گوید \* بیت \* هر که پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار \* و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید ، و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی و صحیح پای موحد است بدل پای مثلاً تحتیه ، و سامانی گوید ضامن را ازان پایندان گویند که کفالت پایند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعل را ازان گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند ، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند نزاری گوید \* بیت \* ای پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان \* و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ، اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شد نه بپای موحد و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطیه سامانی محض بقیاس است والله تعالی اعلم \* پایون ( بضم یا ) پیرایه \* پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زین و منبر - و هر چه بران چیز بنا کنند و ترتیب دهند مولوی گوید \* بیت \* جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او عرض \* و بمعنی پایاب نیز آمده چون سره بمعنی غرقاب فرالای گوید \* رباعی \* جودی چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاه سره است و گاه پایه \* و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضی گفته اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و هرستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنی پله - و درجه نردبان معروف است و ازینجا است که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگی پایه بلند است



یعنی درجه - و بمعنی فرع هر چیز از نجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ، و درین مثال که از مولوی آورده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت \* پایان آسافل و آواخر چیزه ، چون ساران آعالی و آوایل چیزه \*

### الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصر خسرو گوید \* بیت \* زین دیو وفا چرا طمع داری : همچون من ازین بذای پا آهو \* و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنی خانۀ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و شعر مذکور سند هردو میشود ، اگر مراد از دیو آسان است سند اول بود چه عالم را بواسطۀ شش جهت مسدس توان گفت ، و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چه آسانرا مقرنس بسیار گفته اند \* پابرجا ثابت - و همیشه \* پا بلند کردن دریدن خسرو گوید \* بیت \* عزم تو پای باد بند کند : باد هر چند پا بلند کند \* پا پس آوردن ترک دادن \* پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب \* پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوٰۃ والسلام زیرا که مروجی است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد \* پارۀ کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید \* بیت \* چو شاپور آمد اندر چارۀ کار : دلم را پارۀ کرد آن پارۀ کار \* پا کوفتن رقص کردن \* پالغز جرم و زلت - و زمینۀ که پا دران لغز نظامی گوید \* بیت \* شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پای لغز \* پای از شادی بزمین نرسیدن خوشحالی مفراط \* پای بر پی نهادن متابعت کردن \* پای برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن \* پای بز افکندن بیطاعت و بے آرام شدن ، مانند نعل در آتش نهادن ، و اصل این مثل آنست که قصابان افسوس خوانند بر پای بزه دمند و آن پای بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بز آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ، نظامی گوید \* مثنوی \* مرا در کویت ای شمع نکویی : فلک پای بز افکندست گویی \* که گر چون گوسفند می بری سر : بپای خود دوم چون سگ بری در \* و در نسخۀ سروری پای بز آگندن بمعنی سحر کردن برای حب کس آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده \* ع \* فلک پای بز آکندست گویی \* و الله اعلم \* پای پیچیدن یعنی رفتن و گریختن سعدی گوید \* ع \* که مردم ز دست نه پیچند پای \* پایتابۀ گشادن یعنی بجائۀ مقیم شدن \* پای خاکی کردن یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید \* بیت \* فرستاده چو دید آن خشمناکی : برجعت پای خود را کرد خاکی \*



پاے سخن یعنی قوت سخن \* ولہ \* بیت \* پاے سخن را کہ دراز است دست :  
 سنگ سرا پردہ او بر شکست \* اما حق آنست کہ پاے درین بیت بمعنی حقیقی است نہ مجاز  
 و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ \* پاے فرو کشیدن یعنی توقف نمودن \*  
 پافشردن ثبات قدم نمودن \* پایگذار یعنی مددگار کہ دست مرد نیز گویند سزائی گوید  
 \* قطعہ \* بود تو شرع بر تواند داشت : زانکہ او روشن است و بود تو تار \* دین نیاید بدست  
 تا بودست : مر ترا دست مرد و پایگذار \* پاے ماچان ( بجیم فارسی ) بامطلاح درویشان  
 صف نعل باشد ، و رسم است کہ چون یکے ازین کورہ گناہے کند در صف نعل کہ مقام  
 غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکہ پیر عذرش پذیرد و از  
 گناہ او درگذرد ، و عوام پاے ماچو گویند ، مولوی گوید \* بیت \* آدم از فردوس و از بالائے  
 هفت : پاے ماچان از برائے عذر زنت \* پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی  
 گوید \* ع \* ندادن همی جنگ را پاے و پر \* پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی  
 زحل \* پاکان خطہ اول حاملان عرش - و ملائکہ مقرب \* پاے حوض و پایہ حوض یعنی  
 رسوائی مولوی گوید \* بیت \* بیدش ازین گرد پاے حوض مگرد : کہ من امروز زند می خوارم \*  
 نظامی گوید \* بیت \* بشب زن حوض پایہ هیچ نگذشت : ہمہ شب گرد پاے حوض میگذشت \*  
 و خاقانی گوید \* بیت \* پی یلک ہوسہ گرد پایہ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردی \*

### الباء التازی مع الباء التازی

بیتک ( بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی ) پارہ از خوشہ انگور و خرما  
 کہ چند دانہ مانند خوشہ کوچک یکجا جمع آمدہ باشد ، و بزبان قزوینی آرغ گویند چنانکہ گذشت \*  
ببر ( بفتح ہر دو با ) جانورے شبیہ بگریہ کہ دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و ببر نیز  
 گویند - و نانے کہ میان روغن بریان کفند - و بسکون دوم درندہ معروف - و جیبہ جامہ از پوست  
 همان قسم درندگان کہ رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببر بیان نیز گویند فردوسی گوید \* بیت \*  
 چو ببر بیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا کہ سرافکنم \* ولہ مثنوی \* یکے خام دارد ز چرم پلنگ :  
 بہوشد همی اندر آید بجنگ \* چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماہ اندر آرم بگرد \*

### الاستعارات

بہال دیگرے پردن یعنی بحماییت کسے کار پیش بردن \*



### مع الباء الفارسي

بېساريدن و بېسودن ( بکسر اول و سکون دوم ) سودن دست يا عضو را بچيزه  
ابوالفرج گوید \* بيت \* بعون عدل تو صياد عدل بېسارد : سړو آهو و نخچير بې وسیله دام \*  
\* وله \* بيت \* کوه بېسود زخم تيرش و گفت : صاعقه است اين نه تير وا غوثاه \*

### الباء الفارسي مع الفارسي

پېلس ( بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سين مهمله ) تریدے که از نان خشک  
کند ، و در شعر بسحاق واقع است \*

### الباء التازي مع التاء

بتا و بته ( بفتح با ) خشکه پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سايند ، و بته  
( بدال ) نیز آمده چنانکه مثالش بياید \* بتا ( بکسر با ) بمعني بگذار ، و بتايیدن يعني گذاشتن  
عنصري گوید \* بيت \* بتا روزگارے برآيد برين : کنم پيش هرکس ترا آفرين \* و سعدي  
گوید \* بيت \* بگفتانه آخر دهان تر کلم : بتا جان شيرينش در سر کنم \* بتو ( بفتح  
با و تا ) مشرق مرادف خراسان - و جائے که هميشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قيّف که  
بر دهن شيشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ريزند - و بته که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند -  
و سنگ دراز که بدان دارو سايند \* بتلاب ( بکسر با و سکون تا ) غلاف گل خرما که گوزه من  
نیز گویند \* بتوراک چاه که غله دران مدفون کنند \* بتکوب ( بفتح با و سکون تا و واو  
مجهول ) رنجالے که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخري گوید \* ع \* لوزينه در مذاقش  
بتکوب مينمايد \* بتاوار ( بفتح با ) عاقبت منوچهری گوید \* بيت \* من خوب مکافات  
شما بار گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار \* و سوزني گوید \* ع \* اثرے مانند ازان  
داغ بتاوار مرا \* بتکندن و بتکفیدن ( بفتح با و کاف ) سر باز زدن از طعام از غایت  
سيري \* بتکن ( بفتح با و کاف ) امر بر سر باز زدن از طعام - اما در نسخه ميژا و فرهنگ بمعني  
مصدری آورده يعني سر باز زدن - و نیز تخته که بزرگان بر زمين شيار کرده کشند تا کلوخها شکسته  
گردد ، و ماله نیز گویند \* بتغوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پيرامون دهان که پوز  
نیز گویند از رقي گوید \* بيت \* بند پولاد در دهان بايد : آهو ار بر شمر نهد بتغوز \* و سوزني



گوید \* بیت \* عاریت داده پدر سبلیت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم آموز \*

### الاستعارات

بترجا یعنی قبل و دبر که بتاری عورتین گویند سراج الدین سگزی گوید \* بیت \* غلچه

گر پیش آن دهن خندد : بر بترجای خود شستن خندد \* بت سرخاب زای یعنی مراحي \*

### الباء الفارسی مع التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمی که از بن موی بز برود و کرک و کلک گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهری گوید \* قطعه \* جهان ما چو یک زردسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی \* بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کدند رنگزری \* بروزگار زمستان کدند سیمگري : بروزگار حزیران کدند خشت پزی \* و عماره گوید \* ع \* ریشه چگونه ریشه چون ماله پت آلود \* و بعضی بباے تاری گفته اند \* پتاره دست آفرای مانند جاروب که جولاهاں بدان آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند \* پتغ ( بالفتح و خای معجمه ) مبهوت و کالیو \* پتو ( بفتح اول و دوم ) تنگ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هند یست لیکن در شعر خاقانی تبر ؟ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر ؟ مذکور گردد \* پتگير ( بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معرف ) پرویزن ، و یحتمل که تکبیر باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز والله اعلم \* پتني ( بفتح اول و دوم ) همان پاتني یعنی طبق که بدان غله افشانند اثیر اومانی گوید \* بیت \* بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر : پتني بر دو سرش چون دو سرمیزانست \* پتو پشمینه معروف کشمیری فرالوی گوید \* ع \* بتن بر یک زنده از پتو \* پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر بر زیر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن گاه را نیز گویند ، و بعضی بباے تاری گفته اند ، اما پرواز ( برای مهمله ) تصحیف است ، عمید لومکی گوید \* بیت \* چو از پتواز چوگان تو سرزد : هوا گیرد چو باز تیزبر گوی \* و فخری گوید \* بیت \* ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب او پدواز \* پتیره ( بفتح اول و کسر دوم و یای معرف ) چیزه که مکروه طبیعت باشد رجاجی گوید \* بیت \* بدر میروم زین پتیره سرای : نماند جهان نام ماند بجای \* پتیاره بالکسر

( ۱ ) این لفظ در نسخ بصورت مختلف و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملانش بنظر نرسیده \*



چیزه مکروه و مهیب که دلیر و بے اختیار برکس آید خواه حادثه زمانه و بلیه فلتک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حيله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید \* بیت \*

ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو - پتیاره تحرک باد بزان دهد \* وله \* بیت \* گردش افلاک با پتیاره حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان \* و فردوسی گوید \* بیت \* نیاید ز ما با قضا چاره : نه سودش کند هیچ پتیاره \* وله \* بیت \* مر آن اژدها را بصد پاره کرد : بسه شور و پرخاش و پتیاره کرد \* اما درین امثله و معانی اندک تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکروه راست می آید

### الباء التازی مع الجیم التازی

بج بالفتم پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخه سروری بالفتم درون دهان که لنبوس و اکپ نیز گویند فخری گوید \* بیت \* بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برورن یلک بیلک از بج \* و در فرهنگ بدینمعنی بضم باء تازی و جیم فارسی گفته، و ظاهراً این بیت را چنین خوانده و حال آنکه قافیه آن برفتم و جیم تازی است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمی شود زیرا که قافیه آن شعر کاف تازیست نه جیم \* بجال بالضم اخر \* بجل و بجول و بڈل و بڈول ( هر چهار بضم تین ) استخوان کعب که بدان بازی کنند \* بجه ( بفتح با و جیم تازی مشدد ) مدینه ایست میان اصفهان و فارس \*

#### الاستعارات

بجان آوردن یعنی بتنگ آوردن - و کشتن، و برین قیاس بجان آمدن، خسرو گوید \* بیت \* گرمی از خصم بجان آوری : مرد نه گریزان آوری \*

### الباء الفارسی مع الجیم التازی

بج بالفتم گریه کوه که بز نیز گویند، و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته اند چنانکه امثله آن بیاید \*

### الباء التازی مع الجیم الفارسی

بج بالضم اندرون دهن که لنبوس و اکپ و کپ نیز گویند - و موه پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخه سروری بفتح باء تازی و جیم تازی گفته و این درست تر است



چه قافیه شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه پنداشته که قافیه اش بر ضم و جیم فارسی است ، و قافیه شعر پوریا بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده \* بچش ( بفتح اول و دوم و آخرشین معجمه ) نرمه بینی - و سستی - و رنج و مشقت \* بچشک و بزشک ( بکسر اول و دوم ) طبیب خاقانی گوید \* بیت \*  
همرنگ زرشک شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم \*

### الاستعارات

بچشم کردن یعنی انتخاب کردن - و چشم رسانیدن \* بچه خورشید و بچه خور یعنی لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات \* بچه خونی یعنی اشک خونی \* بچه طاووس یعنی آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت \* بچارغ رسیدن یعنی بخدمت بزرگ رسیدن - و در فرهنگ بدولت رسیدن \*

### الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بچ ( بضم هر دو پا ) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمه که بز را بدان خوانند ، و بژ بژ ( بزای فارسی ) نیز آمده ، فخری گوید \* قطعه \* در رسته انصاف جمال الحق والدين : هرگز سخن ظلم نگویند به بچ \* از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزبان کلمه را جمله به بچ \* بچکم و پشکم ( بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی ) خانه تابستانی که شبیه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صفا رودکی گوید \* بیت \* از تو خالی نگارخانه جم : فرش دیبا کشیده بر بچکم \* و فخری گوید \* بیت \* آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون بچکم \* و بعضی پیکم گفته اند که بجای جیم و شین یای تحتانی باشد ، و ظاهراً شین را بتصحیف یا خوانده اند درین بیت ناصر خسرو \* ع \* بے گشتم پس از اندرین پیروزه گون پیکم \* پچواک ( بفتح اول و سکون دوم ) کسی که زبان بربان ترجمه کند و بتازی ترجمان گویند \* پچوه بفتح ترجمه \*

### الباء التازی مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فرخی گوید \* بیت \* فخرکند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگی توئی و اصل بخاری \* و بخارا ازین مأخوذ است و معنی الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند \* بخت بالضم پسر - و شتران خراسانی بختی یکم و بدین معنی



عربست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورک شبیه بملخ آذری گوید \* بیت \* دابه دیگر است بختش  
 نام : چون بیدر شود هوام و سوام \* و بمعنی کابوس نیز گفته اند - و بعضی گفته اند بخت بالضم  
 بمعنی بنده است ، و بختیسوع طبیب بمعنی بنده عیسی در اصل بخت ایسوع بوده <sup>(۱)</sup> ، و بخت نس  
 یعنی بنده بت که نس نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت \*  
 بخنو <sup>(۲)</sup> ( بضم با و نون ) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید \* بیت \* چون ببانگ آمد  
 از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو \* وله \* بیت \* عاجز شود ز اشک دو چشم  
 و غریب من : ابر بهارگاهی بخنور مطیر \* و فخری گوید \* بیت \* ز رشک کلک توناله کند ابر :  
 که خلقتش نام کردستند بخنو \* و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رعد  
 خصوصاً و بختو و بختور باضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره  
 مثل تفسیر ابوالفتح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته ، و ظاهراً مشترکست در معنی  
 برق و رعد \* بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هر چیز که پوست آن باز کرده باشند اخسیکتی گوید  
 \* بیت \* باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بخته افلاک مسته باد \* و محصله که  
 شب در خانه رعایا نزل کند و بیشتر در گیلان مستعمل است \* بخش بالفتح پزمرده و فراهم  
 آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد - و زمینی که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و لم  
 نیز گویند و برین قیاس بخش و بخسان و بخسند و بخشیدن - و بمعنی گذارش - و کاهش و نقصان  
 نیز گفته - و بالکسر نموده بینی - و سستی ، لیکن بدین دو معنی بخش گذشت \* بخشم ( بفتح  
 اول و ضم سین مهمله ) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزنی گوید \* ع \* بگنی و بخشم خورند و  
 زان شوند مست و خراب \* بخشیدن بخشش کردن \* بخشودن بمعنی بخشیدن - و نیز  
 رحم کردن \* بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید \* ع \*  
 نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب \* بخشم ( بفتح با و خا ) ولایتی است مشک بخیز  
 اخسیکتی گوید \* بیت \* ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهیدست در آغوش سم  
 نفعیست در کام ضرر \* و درین تامل است چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدی

( ۱ ) بخت نصر امیر بود از امراء لهراسب فارسی که به پادشاهی رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنی  
 ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بقیه کذافی منتهی الارب « ( ۲ ) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ  
 با ای بضم با و بنون نه بنا غایتش حرکت نون که فتحست مبین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر  
 و صاحب فرهنگ و سروی و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بخنو بقا رعد و بنون برق »



دیگر باید \* بخله بوزن و معنی خُرفه، و بوخله نیز آمده، و در فرهنگ بخيله نیز آورده \* بخون (بفتح با و ضم خا) ستاره مریخ \* بخیده بالفتح پنده و پشم واکرده نزاری گوید \* بیت \* همه دشت فرش است برهم فکنده : همه کوه پشم است برهم بخیده \*

### الاستعارات

بخت دندان خا یعنی بخت ناموافق \* بخیه بر روزه کار اقتادن یعنی فاش شدن راز \* بخاك افکنده یعنی مظلوم \*

### الباء الفارسی مع الخاء

بخ بالفتح بمعنی خوش و بخ یعنی خوش خوش و به نیز گویند اما بدین معنی بخ در عربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند - و نیز کلمه که گریه و سگ را بدان رانند سوزنی گوید \* بیت \* کس که گردن شیران شرزه درشکند : بگریه تو به بخرمتی نگوید بخ \* بخخو (بکسر هرو پا و ضم خا دوم) و بخلوچه و بخلیچه (بکسر یا و ضم لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی) آنکه کس دست در زیر بغل کس کند تا او بخنده افتد، و آنرا غلغلیج و غلغلیج و غلغ و غلج و قلج نیز گویند نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید \* بیت \* در میان فرس میدانی چه باشد بخخو : در هری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر \* بخته بالفتح پنده \* بختجوش شراب که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریا و ادرار بول سازند، و طریقش آنست که شیر انگور منقالی و گوشت بره فربه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه بریزند و در آن دیگ کنند و بجوشانند تا مِهراً شود \* بخنکاو و بخنکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شربند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب بخته \* بخچ و بخش پهن و بخش شده یعنی کوفته و بر زمین پهن شده و برین قیاس بخشود و بخشید و بخچود و بخچید - و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دروغ داشتن آورده فخر گرگانی گوید \* بیت \* اگر بخشائی از من بستر و گاه : چه بخشائی ز اسب

( ۱ ) اصح آنست که در سراج گفته حالیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جال دیگر آدمی یا حیوان

دیگر پیدا شود و آدمی را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاعت گرداند، بهندی گدگدی گوید ॥



من جو و گاه \* لیکن درین بیت پنجسائی باید خواند ( بسین مهمله ) یعنی بگاهی و کم کنی  
از من و الله اعلم \* پنجس بالفتح گدازش و گاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ،  
و در بای تازی گذشت \* پنجم بوزن و معنی فخم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخه سروری  
از روی تصحیف بنا خوانده اند چنانکه در تا بیاید \*

### الاستعارات

پخته خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید \* بیت \* و گردست همت ندارد بکار :  
گدا پیشه خوانندش و پخته خوار \*

### الباء التازی مع الدال

بدانک بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد \* بدبک  
و بدک ( بضم هر دو با ) هدهد باشد \* بدن بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز  
دارنده و حافظ - و ملازم و مصاحب چیز ، چون موبد و سپهد و هیربد و کهد ، چه موبد یعنی حافظ  
و دارنده حکمت چه موبد بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهد یعنی  
حافظ و دارنده سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ، و کهد یعنی  
خداوند کوه و دارنده آن ، و همچنین بارید و معنی ترکیبی آن گذشت \* بدپسند یعنی  
مشکل پسند \* بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت \* بدخش لعل ، و بدخشان ملک  
معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید \* بیت \* صبح  
ستاره نماه خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب \* بدرام یعنی توسن  
و سرکش شرف شفره گوید \* بیت \* زه خواجه صدر چارم غلامت : خیم ابلق دهر  
بدرام رامت \* بدران بالفتح رستنی است که بوی آن ناخوش بود بسحق گوید \* بیت \*  
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحرای جهان هیچ نروید بیکر \* بدروزه ( بکسر  
با و سکون دال و ضم راء مهمله و فتح ز ) طعامی که با خود بردارند و بعربی زله گویند \*  
بدره و بدری و بدله بالفتح خریطه مربع که طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از  
چرم و پلاس بدوزند و بهندی بوری ؟ گویند سنائی گوید \* بیت \* جبّه خواهم و دراعه  
فخرام زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری \* اما بدره عربیست و  
صاحب قاموس آورده \* بدست ( بکسر اول و دوم ) و جَب که بتازی شبر گویند \*



بدسغان و بدسگان ( هردو بسین مهمله و معجمه<sup>(۱)</sup> ) گیاهی است که گشت برگشت نیز  
گویند چنانکه بیاید \* بده بوزن و معنی بده یعنی خشکه پلاو فردوسی گوید \* بیت \*  
پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده \* بدکنن ( بفتح با و کاف )  
رشوت فحری گوید \* بیت \* تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکنند  
آرد \* بدیچ ( بفتح با و کسر دال و یاء معروف و جیم تازی ) هلیله \* بدیه  
بالکسر آرزومندی \*

## الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ،  
حافظ گوید \* بیت \* گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست باش که خیرے  
بجای خوشتن است \* بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد  
انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ،  
خاقانی گوید \* بیت \* عاشق بکشی به تیغ غمزہ : چندانکه بدست چپ شماری \*  
بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدهی گوید \* بیت \* در جهان دوستی بدست نشد :  
که ازو در دلم شکست نشد \* بدگهر یعنی کم اصل \* بدلگم یعنی توسن و سرکش \*  
بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکنی گوید \* بیت \* لب و دندان  
ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی \* و نه \* بیت \*  
هستند شاهدان شکرلب بعد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی \* بدو<sup>(۲)</sup> یعنی اسب  
تند ظهوری گوید \* بیت \* در معرکه بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک تازی  
کردن \* بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش  
در بدخش گذشت \* بده قراعت دانستن یعنی بواجبی دانستن \* بدترجا همان  
بترجا که مرقوم شد \*

## الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند \* پدرخته

( ۱ ) و در سه نسخه است و معجمه مفتوح و باء مفتوح ، لیکن در برهان و غیره بوزن دبستان نوشته //

( ۲ ) و در یک نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان و غیره بدو فتنه //



( بفتح پا و را ) غمگین و اندوهناک فردوسی گوید \* مثنوی \* شنیدم چو داستان ز  
مادر بزان : برآمد همه کار ایران بباد \* که چون او جدا شد ز مادر بغال : جهان سرسبز  
گشت پر قیل و قال \* ز زادن چو مادرش پرورخته شد : روانش ازان دیو پدورخته شد \*  
پدروزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعنی چیزه که در جامه یا لنگه بسته باشند \*  
پدرندر و پندر یعنی پدر سببی \* پدرود ( بفتح و کسر پا ) بمعنی سلامت - و وداع ،  
نظامی گوید \* بیت \* اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو بر لب رود باد \*  
و حافظ گوید \* ع \* وقت آنست که پدرود کنی زندانرا \* پدواز در پتواز گذشت \* پده  
بافتح درخته است بے برگ بقاری غرب گویند نزاری گوید \* بیت \* سهم تو اوفکنند  
به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده \* و بالضم رگوه سوخته و چوبه  
پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ، و آنرا خف  
و پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ، فخری  
گوید \* ع \* آتش تیغ و را جان و دل اعدا پده \*

### الباء التازی مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ \* بذیون بالفتح قماش خوب نفیس \*  
لیکن عربیست و صاحب قاموس<sup>(۱)</sup> آورده بکسر با \*

### الباء الفارسی مع الذال

پذیره استقبال کننده \* پذیر امر پذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعنی بے ترکیب  
مستعمل نشود \* پذیرا پذیرنده \* پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرفتگی قبول ، حاصل  
مصدر است \* پذیرفتن و پذیرفتن قبول کردن ، و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته \*

### الباء التازی مع الراء

بر بالا و زیر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف  
برگ کمال گوید \* ع \* چون گل از آرزوی دیدن او صد بر شد \* وزن جوان - و  
طرف - و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تامل است ، و بمعنی یاد و حفظ

( ۱ ) لیکن بویون بزای هوز بوزن برزون و عصفور بمعنی سندس آورده نه بذال نخذ فتنه ۱



ازبر است نه بر ، اما بیر و دیر بمعنی حفظ و یاد آمده \* براتی جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمع که در سور کدخدائی همراه داماد بخانه عروس روند \* براز و براه بالفتح زبانی و آراستگی ، و برین قیاس برازش و برازیدن و می‌برازد ، اثیراخصیعتی گوید \* بیت \* مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه \* و نیز براز بمعنی پایه است که مرقوم شد - و بمعنی فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته \* براش بوزن و معنی خراش که غراش نیز گویند \* براغالدین و برغلاندین برانگیختن که بتازی تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالدین گذشت \* براکوه بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبه اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگی اندجان \* برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست \* برآورده بنای بلند - و حصار - و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسی گوید \* بیت \* بدرگاه شاه آفریدن رسید : برآورده دید سر ناپدید \* وله \* بیت \* چه بانافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را \* براهمختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیمختن گذشت \* بربد بالفتح مخفف ببارد - و نام ولایت سیستان \* بربر نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند \* برسته جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند \* برسته نبات که نمو دارد شاعر گوید \* ع \* برسته دگر باشد و برسته دگر \* برند سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازی لبیبه گویند \* برتاس بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و رویه آنجا را و پوستین او را نیز برتاس گویند ، نظامی گوید \* بیت \* بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته \* و محمدعصار گوید \* بیت \* ز دوران بیدمشک اندر تنم : زده بر جامها برتاس و قاتم \* و در قاموس گوید برتاس بالضم گرره است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است \* برناشک ( بفتح ) تا و شین معمه ) و برنجاسپ گیاهی است که گل زرد دارد ، و بهر مادران نیز گویند \* برتنگ تنگ درم از دوتنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زبرتنگ نیز گویند ، عطار گوید \* بیت \* چو طفلان دست از برتنگ



بگشاد : جلیل از چهره شبرنگ بگشاد \* و شرف شفره گوید \* بیت \* یکران ترا خم فلک  
 زمین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است \* و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی  
 گوید \* بیت \* اخضر که چو گندناست از رنگ : مانند گندناست برتنگ \* برتن یعنی  
 سرکش ضد فروتن فخرگرانی گوید \* بیت \* زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی  
 آهسته بر زن \* برته ( بفتح با و تا ) پهلوان ایرانی \* برجاسب بالضم پهلوان تورانی  
 که بهمراهی پیران بچنگ گودرز آمده بود \* برجیس بفتح ستاره مشتری \* و بالکسر  
 معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته \* برچاف ( بالضم و جیم فارسی )  
 غله ایست که ملک نیز گویند و بتازی جلبان گویند \* برچخ ( بفتح با و جیم فارسی  
 و در آخر خا ) نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید  
 \* بیت \* از خنجر دورزده سه کشور گرفتنش : ز برچ سه پایه دو سلطان شکستش \*  
 برچدن مخفف برچیدن \* و برن قیاس برچد عمق گوید \* ع \* هواله قیرگون برچد  
 نقاب قیرگون از رخ \* برخفج ( بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی ) کلبوس باشد  
 فخری گوید \* بیت \* چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری را بگرفت برخفج \*  
 و برنجک نیز گویند ( بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی ) \* برخ بالفتح حصه  
 و پاره از چیزه - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم \* و  
 بدین معنی در ادات بضم با گفته \* برخه بمعنی نخستین برخ مسجدی گوید \* ع \*  
 از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد \* برخور ( بفتح با و ضم خا ) یعنی صاحب برخ و  
 حصه که شریک و آنباز گویند \* و این مرکبست چون رنجور و گنجور \* فخری گوید \* بیت \*  
 ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستند : گمان برد که مر او را شریک و برخور \* برخی  
 ( بفتح با و خا ) فدا و قربان سعدی گوید \* بیت \* همی رفتی و دیده ها در پیش :  
 دل دوستان کرده جان برخیش \* برن بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده \*  
 و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند \* بردا بردن یعنی دور شو دور شو  
 و بردیدن دور شدن \* بردی نوعی از خرما طیف که سنگ شکنک نیز گویند - و ظرف  
 سنگین \* بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید \* بیت \* گه با  
 خاك همخانه گه با باد هم پیشه : گه با چرخ هم زانو گه با بحر هم بردن \* بررس<sup>(۱)</sup> یعنی

( ۱ ) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و سامانی گوید برده مغیرورده که مخفف آورده است //



بهوس \* و برسید یعنی پرسید سنائی گوید \* بیت \* آرز بگذار که با آرز بحکمت نرسی :  
 گریبان بادت از حال سنائی بررس \* و کمال گوید \* بیت \* از حال دل سوخته خرمن بهوس :  
 حال دل زار خواهی از من بررس \* و بمعنی امر از رسیدن معروف \* برز بالضم رفعت و  
 و شکوه - و هر چیز بلند - و بدینجه قامت بلند را نیز گویند ، فردوسی گوید \* بیت \*  
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفתי برفتش همی فر و برز \* وله \* بیت \* پس و پیش  
 هرسو همی رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز \* وله \* بیت \* بسر برهمی زد گران  
 گرز را : همی یاد کرد آن بر و برز را \* و اسدی گوید \* بیت \* نهادند در یکدگر تیغ و گرز :  
 چو سنگ گران کاید از کوه برز \* و بالفتح زراعت و کشت مرادف برز - و بمعنی گلماله نیز  
 گفته اند \* برزگر و برزه گر و برزگار و برزگار و برزیگر مزارع باشد \* برزه گاو گاو که  
 جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزگری کشاورزی ، مختاری گوید \* بیت \* برزه گریست  
 کو خورد ناچار : بر تخم که خورد کند شدیار \* برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزه مانند  
 تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن نیز گویند قریع الدهر در توحید گوید \* بیت \*  
 بر سفره سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست \* برزین  
 بالفتح آتش بود - و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده ساخته آذر برزین نام نهاد نظامی گوید  
 \* بیت \* ز برزین دهقان و افسون زند : بر آورده دودے بچرخ بلند \* و انوری گوید \* ع \*  
 گفتی آتشکده برزین است \* و در لغت آذر برزین وجه تسمیه برزین گذشت \* برزم ( بفتح  
 با و زای معجمه ) کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید \* بیت \* هست برزم کرشمه  
 پالا اسب \* ده هزار است بیور اینجا اسب \* برسان ( بالفتح و با سین مهمله ) نوعی از دوشاب  
 خوشبو که رنگش بسیاهی زند \* بربروشان ( بفتح هر دو با ) اَمّت باشد دقیقی گوید  
 \* بیت \* شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را \* و فخری  
 گوید \* بیت \* اگر دعوی کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان \* برسوله  
 ( بفتح با و ضم سین مهمله ) قرصی که دران جوز و بزبار و دیگر ادویه گرم اندازند نزاری  
 گوید \* بیت \* روح مارا عصا می صافست : نه معالجین بنگ و برسوله \* برسم ( بفتح  
 با و سین مهمله ) شاخه های باریک بگرو بدرازی یک وجب که از درخت گز و هوم ببرند و  
 اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم چین را  
 ( و آن کارده باشد که دسته آن هم آهن بود ) پارپاوه کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند



( و زمزمه دعائی که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند ) آنگاه برسم را ببرسم چین ببندند ، پس برسم دان را پادیاوے کنند و برسم دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندک از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ، و هرگاه خواهند نسکے از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهت آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ، چنانچه بجهت خواندن نسک و ندیدان سی و پنج برسم بدست گیرند ، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند ، و بجهت خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ، و از شرط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه پوشیدن است ، فردوسی گوید \* مثنوی \*  
 پرستنده آذر زرد هشت : هیزفت با باز و برسم بهشت \* چو از دور جای پرستش بدید :  
 شد از آب دیده رخس ناپدید \* فرو آمد از اسب برسم بدست : بزرم همیگفت و لب را  
 بیست \* صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسان مرید میدانستند و حضرت عرش آشیانی بجهت تحقیق لغات فارس مبلغها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت \* برشجا و  
 برشجان ( بفتح با و سکون را و شین منقوطه مفتوح و جیم تازی ) مقامیست میان ایران و توران \* برغ و ورغ بالفتح بنده که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید \* بیت \*  
 چو شمع از عشق مردم باز خندم : به پیش چشم برغ باز بندم \* و بکسر  
 درم نیز گفته اند \* برغمان ( بفتح اول و سیوم ) ازدها - و در نسخه سروری برغمان بتقدیم  
 میم گفته \* برغندان ( بفتح اول و سیوم ) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند تزاری گوید  
 \* بیت \* رمضان میرسد اینک دهم شعبانست \* می بیاورد و بنوشید که برغندانست \*  
 برغست ( بفتح با و غین و سکون سین ) گیاه سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن  
 خودرورے بود و اسپناج در باغات کارند و او را میج و پزند نیز گویند و بیشتر در زراعت  
 گندم و دیگر غلات و کفارهای جوی رود و بعضی مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوی آب که  
 بزرگان از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید \* بیت \* و گرش آب نبوده و حاجت  
 برده : زنوک هر مرز راندم در صد برغست \* و عطار گوید \* بیت \* همه خلق جهان را خواب  
 برده : ترا گویی که برغست آب برده \* برغو ( بفتح با و ضم غین ) شاخ میان تہی که



مانند نفیر نوازند آذری گوید \* بیت \* زان طرف گر کنند برغوساز : نشنود زین طرف کسی آواز \*  
 برغول ( بضم با و غین ) بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته می‌پزند فخری گوید \* بیت \*  
 مطلب مال و جاه و قانع باش \* بدوتا نان و کاسه برغول \* برک ( بفتح با و را و کاف تازی ) بافته  
 از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامه کوتاه که  
 تا کمر باشد و مردم دارالمز پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال غیاث گوید \* بیت \* تو سبز  
 پوش روه سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برک \* سعدی گوید \* بیت \*  
 حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تقری دار \* برگ  
 بالفتح سامان - و سرانجام \* برگ‌بید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و  
 بید برگ نیز گویند \* برگ‌ریز یعنی خزان \* برگس و برگست ( بفتح با و کاف  
 فارسی ) یعنی معاذ الله و حاشا و مبدا که چنین باشد فردوسی گوید \* بیت \* سخنها که  
 گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد \* و رودکی گوید \* بیت \* گرچه  
 نامردم ست آن ناکس : بشود سیر از دلم برگس \* برگستان و برگستان ( بفتح با  
 و ضم کاف فارسی ) پوشش که رز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین  
 گویند ، خسرو گوید \* ع \* سوار آب برگستان باخه است \* برگسه ( بفتح با و کاف فارسی  
 و سین مهمله ) پوشیده و پنهان سوزنی گوید \* بیت \* دی بسے کس ز شاه مدرسه خواست :  
 ظاهر است این نهان و برگسه نیست \* برمچیدن ( بفتح با و میم و کسر جیم و یاء  
 معروف ) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان اذراک نرمی و درشتی و غیرهما کنند ،  
 لطیفی گوید \* بیت \* تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی : ببرمچیدن یوسف بدوے یعقوبی \*  
 برم ( بفتح با و را ) چفته که تالک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -  
 و ( بسکون را ) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید  
 \* بیت \* چون تن خود ببرم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست \* و بمعنی انتظار -  
 و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد از برم  
 است نه برم تنها انوری گوید \* قطعه \* این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا  
 چو بر خویش چرا نرم نداری \* از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یلک سوره برآید که تو  
 از برم نداری \* برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاو که فریدون بشیراز پرورده شد دقیقی  
 گوید \* بیت \* مهرگان آمد جشن ملک افرونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا \*



فردوسي گوید \* بیت \* جزآن گاو کش نام برمایه بود : ز گاران خود برترین پایه بود \* و بعضی بپای فارسي گفته اند \* برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بپای فارسي نیز گفته اند ، مختاري گوید \* بیت \* جان اعدا برد بلك چنانك : نبود پیش مرگ برمر تیغ \* وله \* بیت \* هنوز هست فلک را رحیم گشتن روى : هنوز هست سخن را قوي شدن برمر \* و نورالدین مقدم راست \* بیت \* هست آسان رفتن بر موى سر : نزد من بسیار از بر موى وصل \* و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است . و باصطلاح مفسران مفسر عسل را نامند \* برمغاز و برمغازه ( بفتح با و میم ) شاگردانه که بخیار نیز گویند ، و شاگردانه آنست که چون شخصی با استاد کار فرماید و او آن کار نیکو کند در حین دادن اجرة بعمده شاگردان استاد زر برسم انعام دهد \* برملک در حبیب السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برملک عبارت از دست بملوک فارس می پیوندد و او در اوایل مجوسي بود و در نوپهار بلخ بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه بذابر سابقه عنایت ازلی جمال حالش بحلیه ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بنی امیه بود توجه نمود ، مسعودی در مروج الذهب گفته که هرکس متولی سدانیه که از موقوفات نوپهار بلخ است می بوده او را برملک می گفتند چون پدر خالد متولی سدانیه بود بآن نسبت او را برملک گفتند و اولاد او را منسوب باین اسم داشتند ، و در جامع التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر ببارگاه سلیمان بر عبدالمک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و ندما از صدر این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه داشت بذابران او را بیرون کردم زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصیت حرکت کند حضار کیفیت آن از جعفر پرسیدند جواب داد که بله در زیر نگین انگشتری من مقداری زهر است بجهت آنکه وقت شدت بر منم بذابرین جعفر ملقب ببرملک شد \* برموز ( بفتح با و ضم میم ) علف باشد - و بمعنی انتظار نیز گفته اند ، و بعضی بپای فارسي گفته اند \* برنا و برناک و برناه بالفتح جوان سنائی گوید \* بیت \* هرکجا دولت است و برنائی : تو بدان کس میخ که برنائی \* و بمعنی حنا برنا بضم یاء حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بمد و قصر آمده و عربیست \* برنامه یعنی سرنامه که بتاری عنوان گویند \* برنج ( بفتح نین ) آن باشد که بواسطه



(۱) کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا جائی بمالد تا رهگذر یابد \* برنجی و برنجین (بفتحین) حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند، و اورنجی و ورنجی نیز گویند چنانکه در الف گذشت \* برنداف (بفتحین) دوال مختاری گوید \* قطعه \* گشد تیر نواز بر شیر پی : دره تیغ تو بر تن پیل خام \* ازیراکه می زمین و زان بایدت : برنداف زمین و عذان لگام \* و ظاهرا این لفظ برنداق است (بیایه حطی و قاف) و ترکیست نه فارسی \* برندکام بالکسر بابونه گاو \* برنگ (بفتحین) درای که جرس گویند - و (بضمین) ذخیره - و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا مینماید - و بکسرتین تخمه است درائی که برنگ کابلی گویند \* برنیش (بضم با و سکون را و کسر نون و یایه حطی مجهول و شین منقوطه) شکم رو با پیشش که بقاری زحیر گویند، و ظاهرا برنیش بضم با و کسر را و نون و یایه ساکن بینهما می باید \* برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده - و غفلت و خواب آلودگی، و در باب غا شاهدش بیاید \* برون (بالکسر) و برن (بحدف واو) هر دو مخفف بیرون خسرو گوید \* بیت \* شمع و چراغی که بود شب فروز : کشته شود گر برن آید بروز \* برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تأمل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح برو (ببایه فارسی) است بمعنی پرزین و شعر شهنامه نیز مناسب آن باشد و الله اعلم \* بروشک (بفتح با و شین معجمه و واو مجهول) خاک باشد \* بروقه (بضمین) دستار - و فوطه \* برومند یعنی بارور \* برون سرا و بیرون سرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زنند \* بره بمعنی ابرو جامه عنصری گوید \* بیت \* عارضش را جامه پوشید است نیکوئی و فر : جامه کانرا بره مشک است و آتش آستر \* لیکن این مصرع چنین دیده شده \* ع \* جامه کش ابره از مشکست و ز آتش آستر \* برهون (بفتح با و ضم ها) چیزی که نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد، و بیهود نیز گویند، ناصر خسرو گوید \* ع \* مسوز دست جز آنرا که مرتوا برهود \* برهون (بفتح با و ضم ها) هر چیزی میان خالی مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و در خانه - و حصار - و محوطه -

(۱) چنین است در همه نسخ پی ماند بمعنی گذارد باشد و بجهانگیری و غیره مالد و مالند، و در مراجعت برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بر دیوار و غیر آن تا راه یافته شود || (۲) فیه نظر ||



و چوببندی - و خاربست - و پرچین ، رودكي گويد \* بيت \* آيا قد تو چون سرو  
 زديبا گرد آن آذین : و يا روست تو چون ماه ز عنبرگرد آن برهون \* و ناصر خسرو گويد \* بيت \*  
 اي شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشيده بگرد جان تو برهون \* اما حق آنست که  
 بمعنی حصار و محوطه در جميع ابیات راست مي آيد و احتیاج بمعنی دیگر نیست \* برهوه  
 ( بفتح با و ضم هاء اول و هاء دوم موقوف ) صابون \* برین بفتح یعنی بالائین چون  
 چرخ برین و خلد برین و باد برین بمعنی باد صبا يا شمال علی الاختلاف - و بالکسر رخنه و  
 سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچه که از خزینه و مانند آن جدا کنند مولوي گويد  
 \* بيت \* چون برید و داد او را يک برین : همچو شکر خوردش و چون انگبین \* برین  
 بفتح با و کسر را و ياء مجهول و واو مفتوح ) قوبا که داد نیز گویند \*

### الاستعارات

بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گويد \* بيت \* بر آب آمد  
 همه کان آتش انگیز : بجوش آرد سيل آتش تیز \* بردادن یعنی رها کردن انوري گويد  
 \* بيت \* بباد بولک و مگر بیست سال بردادم : مرا خدای ندادست زندگانی نوح \*  
 برزدن همسری و برابری کردن ابوالفرج گويد \* ع \* گه منزل او برزده با سغد سمرقند \*  
 و باصطلاح مقامبران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و  
 باختی بکنند ظهوري گويد \* بيت \* اینک سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز  
 این برزیدیم \* بر سر آمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن \* بر شتر نشستن و سرپائین کردن  
 یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گويد \* بيت \* بر اشتر نشینی و سر را فروگنی :  
 در شهر میروی که نه بینند مرمرا \* بر شکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گويد \* ع \*  
 ازین زاری و از وی بر شکستن \* و سعدی گويد \* ع \* یکے فتنه دید از طرف بر شکست \*  
 بر شیر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن \* برف آب دادن یعنی دل سرد کردن  
 و نومید ساختن سنائی گويد \* بيت \* برف آب همی دهی تو مارا : ما از توفیق همی  
 گشائیم \* برفشاندن دست یعنی رقص کردن \* بر کردن یعنی افروختن آتش و چراغ  
 نزاری گويد \* بيت \* تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستی زن  
 این آتش بر کرده \* بر کرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن \* برکه لاجور

( ۱ ) لیکن در همه هشت نسخه موجود بر سرپستن بجای بر شتر نشستن مرقومست و آن مهو کاتب است \*



یعنی آسمان \* برلنگ زدن و برمالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید \* بیت \* برلنگ  
 زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبی بتنگ از غلغل لنگ \* و نزاری گوید \* بیت \*  
 چو حزم از دست دادند از پی مال : زمانه گفت هرمز را که برمال \* برناخن ایستادن  
 یعنی اطاعت کردن - و با ادب ایستادن \* برنشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین  
 گوید \* بیت \* گردون بینند چو برنشستی : در سایه چتر آفتاب \* برودیدن  
 یعنی گرم عذاب شدن \* بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند  
 و اصل این آنست که چون بره را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و  
 شیرمست نیز گویند و بقری املت خوانند خاقانی گوید \* بیت \* عشق ترا نواله  
 شد گاه دل و گهر جگر : لاف ازان نمی شود چون بره دو مادری \* بره گرفتن یعنی عاجز  
 و زیون گرفتن ناصر خسرو گوید \* بیت \* از بهر آنکه تو بروگیری دگر مرا : ای بے تمیز  
 مر دگر را مشو بره ؟ \* بریخ نوشتن یعنی بیهوده و ضایع کردن کاره ، و همچنین  
 برآب نوشتن و بریخ زدن \* براق جم یعنی باد \* برجان قدم نهادن ترک جان کردن -  
 و برهلاک خود راضی شدن \* برج ثریا یعنی دهان معشوق \* برج در انداختن یعنی  
 بے حجاب ملاقات کردن و درآمدن \* برخلد سربردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن \*  
 بردفتر افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید \* ع \* که این خوش حدیث است بر دفتر  
 افکن \* بره فلک یعنی حمل \* برید فلک یعنی ماه \*

### الباء الفارسی مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده شاعر گوید \* ع \* کار نیکو کردن از پرکردنست \*  
 و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمی از کتف تا سرانگشتان که بال نیز  
 گویند فردوسی گوید \* ع \* نه مردی نه دانش نه پاه و نه بر \* و برگ کلاه جز آن -  
 و دامن و کنار چیزه و بدین دو معنی بره نیز آمده چون پر کلاه و بره کلاه و چون پر کلاه  
 و بره کلاه و چون پر بیابان و بره بیابان و چون پر بینی و بره بینی و پر کلاه و بره کلاه  
 و نیز بره آسیا و پر چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنی ترک کلاه - و بمعنی پرتو نیز آورده اند ،  
 سنائی گوید \* بیت \* آن جهان نیست کاندرا لافکاه نو بهار : کز نهد بر سر کلاه چار پر ترک  
 سمن \* و مولوی گوید \* بیت \* چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : ای که هر دو



چشم را يك پر مبادا بے شما \* پرو ( بفتح با و تشدید را ) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن \* نند - و سه معنی دیگرش در لغت بر گذشت \* پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنی پریدن ازو اراده کنند - و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید \* بیت \* چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است \* پراذران بالفتح جانوریست شکاری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید \* پرازده ( بالفتح و زله موقوف ) آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد و غند کنند و زواله نیز گویند و بهندی پرو خوانند \* پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن \* پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائی گوید \* ع \* سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش \* و شاکر بخاری گوید \* ع \* مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه \* و این پریشیدن امله پراشیدن است نه لغت علیحده \* پرالک و پلارک فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند \* پراهم و پرهام نام پارسی باستانی ، براهیم معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهودی بوده باین نام در غایت اِمساك و بخل و در لغت لَبَبَك مذکور شود \* پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله ( این ده لغت ) بمعنی خانه تابستانی سرد - و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و درینجا گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده ، و جانوری که در خانه تابستانی خنک بر بندند تا فربه شود بدینجهت پرورای گویند ، و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدینمعنی پروره است نه پرورای ، خاقانی گوید \* ع \* روز به پرور بود فربه ازان شد چنین \* و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که دران جانور بندند برلای فربهی ، و برواره ( ببال تازی ) غرفه و بالاخانه که درینجا داشته باشد و الله اعلم \* پروره یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمن گویند \* پروردن و پرورش معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید \* بیت \* به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد \* پرپرو ( بفتح هر دو پا ) پشیز - و بعضی بمعنی دینار گفته اند ، شمس الدین درکانی گوید \* بیت \* درست



گشت که خورشید در خوانه تو : قراضه ایست دغل بر مثال پربره \* پربایه یعنی هزاربایه ، و معنی ترکیبی بسیار پا \* پربهن ( بفتح هـ و با و ها ) خرفه باشد که بعربی فرخ گویند \* پرچم ( بفتح پـا و جیم فارسی ) دم نوعی از گل کوهی که غرگاو و بتکی قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موی گیسو را گویند مولوی گوید \* بیت \* بیک دست می خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند \* پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشتزار و پالیز کنند - و چوبهای سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن \* پرخاش جنگ و جدل \* پرخچ و پرخش ( بفتح خـ و سکون خـا و جیم فارسی و شین معجمه در آخر ) کفل اسب و آستر و خر و امثال آن ، و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید \* بیت \* دیوسیرت سروش نصرت بخش : ببرسینه پلنگ رخس پرخش \* پرخو ( بفتح با و ضم <sup>(۱)</sup> خـا ) دیواره که در گوشه خانه کشند و پرازغله سازند آذری گوید \* بیت \* کند مدخر قدرش که ذخیره جود : بجای خنب نطقات چرخ را پرخو \* و بمعنی بریدن شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدی برای این لفظ نیارده اند \* پرد بالضم بریان گیان پل باشد - و بالفتح بمعنی لای چنانکه یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای - و خواب - و ( بکسر اول و فتح دوم ) بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود - و ( بضم اول و فتح دوم ) بمعنی پر شود سعدی گوید \* بیت \* تو خود را گمان پرد \* پرخرد : انای که پرشد دگر چون پرد \* پردا بوزن و معنی فردا ، و این انصیح است باعتبار اصل لغت فارس چنانکه گذشت \* پرداختن و پردختن درست کردن چیزی - و توجه بچیز نمودن - و خالی کردن - و فراغ یافتن از چیزی ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته \* پردال بوزن و معنی پرگار \* پرده معروف - و نیز رشته که بر دست سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند \* پردگی هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا \* پردک ( بفتح با و دال و کاف تازی ) چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید \* بیت \* زپردکهای دورا دور بسته : که از فکوش دل داناست خسته \* و در نسخه میوزا بمعنی

( ۱ ) در جهانگیری و سروری و برهان قاطع و برهان جامع و سراج پرخونوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ۱۱



افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده، اما در لسان الشعراء و ادات الفصلا  
 بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته \* پرد چغانه و پرد خرم و پرد دیرسال  
 و پرد زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقی عراقی گوید \* بیت \* مطرب عشق  
 میزند مردم: چنگ در پرد چغانه عشق \* و مولوی گوید \* بیت \* افتد عطار در وحل  
 آتش در افتد در زحل: زهره نمائد زهره را تا پرد خرم زند \* و نظامی گوید \* بیت \*  
 مغنی بزن پرد دیرسال: نوائی برانگیز و با آن بنال \* و سیف گوید \* بیت \* مساز  
 توشه راه از ریا که نتوان ساخت: نوائی خانه عفا ز پرد زنبور \* پرز و پرز بالضم  
 یعنی پرز که از جامه ابریشمی و پشمین خیزد - و پاره از جامه - و شیاف، فرجه  
 معرب آن \* پرژک (بفتح پا و زای فارسی) گریه و گریستن قطران گوید \* بیت \*  
 عرش و کرسی در آب شد پنهان: بس که کردم ز فرقت پرژک \* پرس بفتح پرسه  
 باشد \* پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز و نوکر \* پرسه زن خدمتکار -  
 و کنیز \* پرسه بفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد، قاضی  
 نور گوید \* بیت \* هوای پرسه بازار همت دارد: سحاب ازان بکف خود همی کشد  
 اذیل \* و ابوالقاسم معجزی گوید \* ع \* خستگان بے نوا را پرسه کن \* پرستو و پرستوک  
 و پرستک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف  
 خانه و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید \* بیت \* بقصر جاهش ار پرستک:  
 کند از شهر سیمرخ کابل \* و پرستوک و فراشتروک نیز گویند \* پرسم (بفتح پا و ضم  
 سین مهمله) آردی که بر خمیر باشند تا بر تخته نچسبد بواسطه در مرئی بغرا گوید  
 \* ع \* خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه \* پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشه اش  
 سیاه فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصله دو سنگ روید، و  
 بتازی شعرالچین گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه  
 ستاره بصورت مردی ایستاده و سرغول در غایت زشتی از دست آویخته \* پرغونه (بفتح  
 با و هم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند \* پرک (بفتح نین) ستاره سهیل  
 عمید لومکی گوید \* بیت \* طاسک مه شکسته شد برسم پای هر مه: غور محیط بسته  
 شد گرد ستاره پرک \* و (یکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلک چشم فردوسی گوید \* بیت \*  
 نمانم که برهم زند پرک چشم: نگویم سخن پیش از جز بخشم \* لیکن اینجا پلک هم توان خواند



پرواس ( بفتح با و کاف فارسي ) تلاش کردن - و درهم آویختن • پروکاله و پروکاره و پروغاله پاره از هر چیز نزاری گوید • بیت • بر خرقة تسلیم زن از سوزن اخلاص : يك رقعہ ز پروکاره ارباب حقایق • و پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید • ع • در بار سرشکم همه پروکاره خونست • لیکن بخاطر می‌رسد که بیت اول شاهد معنی ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی اتمام معنی ثانی منظور است • پروکلم بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر می‌رسد که این لفظ پروکام ( ببا و موحده و واو ) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند • پروکم ( بفتح با و کاف تازی ) بکار و از کار افتاده خسرو گوید • بیت • مور که بر یافت نه پروکم بود : پروزدنش زان سوے عالم بود • پروکوک بالفتح عمارت عالی • پروکوه آن روه کوه که بکودال باشد - و در سامی گوید طرفی از کوه که بسوے او آب روان شود نزاری گوید • بیت • گذر بودمان بر پروکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون • پروکار معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پروکار افتاد فیضی گوید • باحرف تو چون بیفندم کار : پروکار و قلم نقد ز پروکار • پروکار ( بضم و کاف تازی ) یعنی نقاش • پروگر ( بفتح با و کاف فارسي ) طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاهی در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پروکار ست دقیقی گوید • بیت • عدد را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پروگر • پروکارش بالفتح بریدن و پیراستن شاخه‌ای زیاده • پروگنده مخفف پروگنده و پروگند یعنی پروگنده کرد اوحدی گوید • بیت • خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسمه شب مغز خویشتن، پروگند • پروگنه ( بفتح با و کاف فارسي ) مرکبی از بوهای خوش که بهندی ارجحه گویند - و زمینی که از آن خراج بستانند ، و بعضی بهر دو معنی بکسر کاف گفته اند • پروماس بالفتح دست سودن بچیزه جهت ادراک آن و بتازی لمس گویند - و گاهی آن ادراک و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائی گوید • بیت • هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسی چه پروماسد • و ابو شکور گوید • بیت • هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پروماسم • پرواس یعنی پرواز - و رستگاری نامرخصرو گوید • بیت • بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیار او بود از شر دشمنان پرواس • و از قواعد فوس

( ۱ ) در بهار عجم گفته پروکار ( بفتح و کاف تازی ) افزای معروف //



است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری  
 بمجاز ازان اخذ کنند \* پرمه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر  
 و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه ( بکسر پا و میم و ها مفتوح ) کاهلی کردن  
 در کارها \* پرمخیدن ( بفتح پا و میم و کسر خا ) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق  
 شدن ، ابوشکور گوید \* بیت \* بد او را یکم پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه  
 ور \* و فخری گوید \* قطعه \* پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک  
 حرون و جهان پرمخیده بود \* مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از رفور  
 رانت شاه خنیده بود \* پرموده ( بفتح پا و ضم میم ) پسر سوادشاه \* پرمون ( بفتح  
 پا و ضم میم ) آرایش \* پرمیو ( بفتح پا و کسر میم و یاء مجهول ) سوزاک ، و ظاهراً  
 که این لفظ هندی باشد \* پرن ( بفتح تین ) و پرو و پروه ( بسکون را ) هر سه بمعنی  
 پروین باشد کمال گوید \* ع \* بذات نعلش بهم در فتنه بشکل پرن \* اسدی گوید \* بیت \*  
 خم طاق هر یک چو پرتدرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو \* و نیز پروه بمعنی  
 چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیمت گیرند و بترکی اولجا گویند شرف‌شفروه  
 گوید \* بیت \* آن جگرگوشه یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروه یغمال تو باد \*  
 و ظاهراً بدین معنی بوده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم \* پرنّا و پرنو و پرنون  
 و پرنیان بفتح دبیاء منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید \* ع \*  
 یا درخشنده چراغی بمیان پرنّا \* و ناصر خسرو گوید \* بیت \* گرچه نه پشمند هر دو هرگز  
 بودست : پیش تو ای دزدین حریر چو پرنون \* و رودکی گوید \* ع \* نپوید آهو  
 اندر دشت جز بر قالی و پرنون \* و بدین معنی بدین نیز گذشت اما عربیست و در  
 قاموس آورده \* پرنج ( بفتح اول و کسر ثانی ) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان  
 باریکتر و ضعیف‌تر \* پرنده ( بفتح تین ) بافته ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهر سه  
 معنی فرند ( بکسر فا و را ) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ،  
 فخرگرگانی گوید \* بیت \* بیک دستش پرنده آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده \*  
 عنصری گوید \* بیت \* چو دیده که برنگ پرنده هندی تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش  
 بد تار \* پرنده‌آور یعنی شمشیر جوهردار \* پرنده‌بین یعنی آنچه از پرنده دوزند \* پرنک  
 ( بفتح تین ) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرنده - و ( بکسر تین ) برنج



که بهندی پیدل گویند \* پرونداج (بفتح تین) سختیان \* پروندک (بفتح تین) پشته و تل  
 میان دشت \* پروندوار و پروندوش و پروندوش<sup>(۱)</sup> یعنی پری شب، و پروندوشین و پروندوشینه  
 شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد، مولوی گوید \* بیت \* پروندوش پروندوش  
 چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید \* و انوری گوید \* بیت \*  
 دیدم از باقی پروندوشین : شیشه نیمه بر کنار طاق \* پرونیخ (بفتح پا و کسر نون و یاء  
 معروف و آخرش خا بوزن زنیخ) تختة سنگ رودکی گوید \* بیت \* نکردند در کار موبد  
 درنگ : نگذند بر لاد پرونیخ سنگ \* پروا توجه و التفات چنانکه گویند پروا ست - و  
 بمعنی آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند \* پروازه بالفتح \* توشه که جماعه  
 بیابغ برند و مسافران همراه دارند خاقانی گوید \* بیت \* آنان که چو من بے پر و پروازه  
 عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند \* و آتش که پارسیان شیخ که عروس بداماد  
 سپارند بیفزوند و دامین عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه  
 سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد  
 پروازه گر گویند \* پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازی سچاف  
 گویند - و نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت و فرزند نیز گویند - و دایره لشکر از سوار  
 و پیاده که پره نیز گویند، فردوسی گوید \* بیت \* بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه  
 آفریدن کشد پروزم \* وله \* بیت \* همان مادرت خویش گرسیوز ست \* ازین سوه و آن سوه ما  
 پروز است \* جمال الدین گوید \* بیت \* بتر که مرکز مه لعل آبدار کند : مه که  
 پروز گل مشک تابدار کند \* و در شاهد در معنی اخیر تأمل است \* پروان بالفتح  
 موضع است نزدیک غزنین \* پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم تاب که بپای گردانند  
 و پروان باضافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید \* بیت \* از تفاخر چو گرم پیل سپهر :  
 تار مهرش کشیده بر پرون \* پروند (بفتح پا و واو) امروز - و مزعه ایست از مضامین  
 قزوین \* پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بسته جامه که بتازی رزمه گویند  
 شاعر گوید \* بیت \* کیسه ام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده \*

( ۱ ) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یک بصورت لغت دوم و در یک پروندوشین، لیکن پروندوش  
 بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده، و در سرچ بعد از ابرار لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدی  
 پروندش (بقدم واو بر نون) نیز بهمین معنی آورده و این قلب بعض است انقیاء »



پروانک و پروانه جانورے کہ پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش رو لشکر را نیز گویند فرائق معرب آن - و کرمے است کہ عاشق چراغست و بعربی فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا، خاقانی گوید \* بیت \* پروانه وار بر پی شیران فہند پی : تا آید از کفل گہ گوران کباب شان \* و حافظ گوید \* بیت \* کسے بومل تو چون شمع یانت پروانہ : کہ زیر تیغ تو ہر دم سرے دگر دارد \* پرورش ( بفتح پا و ضم را و واو معروف ) جوشے کہ از اعضاء مردم برآید \* پروہان ( بفتح پا و سکون را و واو مفتوح ) ظاہر و آشکارا اخسیکتی گوید \* بیت \* زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن : در روست روزگار بگوئیم پروہان \* پروزن و پرویزن و پرویز ( بحذف نون ) و پروزن و پرویز ( این پنج لغت ) بمعنی آردبیز - و گاہ بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شبکہ دار نیز آمدہ ناصر خسرو گوید \* بیت \* چرخ بنداری بخواہد شیفتن : زان ہمی پوشد لباس پروزن \* پرویز نام پسر ہرمز بن نوشیروان - و بعضے گفته اند کہ معنی اصلی آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند کہ پرویز بلغت پہلوی ماہی است چون ماہی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند کہ پرویز آلتی است کہ بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشہور گشت نظامی گوید \* بیت \* ازان بد نام آن شہزادہ پرویز : کہ بودے در سخن گفتن شکریز \* و این ہردو وجہ تسمیہ وقتے صحیح باشد کہ بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کردہ باشد ، و اصح آنست کہ پرویز قلب پدروز است یعنی مظفر چون درویش و درپوش و درویش و درپوز و امثال این کہ در فرس شایع است ، و یحتمل کہ از معنی پروین و از معنی تابندہ و جلوہ کزندہ ماخوذ باشد - و در فرہنگ پرویز بمعنی بیزندہ - و بمعنی پروین - و بمعنی جلوہ آوردہ ، نزاری گوید \* بیت \* تو خسروی و من از صدق دل نہ از پی زر : بر آستانہ قصر تو خاک پرویزم \* و لہ \* بیت \* زمانہ خاک تو ہم عاقبت بہرویزن : فرو گذارد اگر ماوراء پرویزی \* و مولوی گوید \* بیت \* شمس الحق تبریزی آنجا کہ تو پرویزی : از تابش خورشیدت ہرگز خطر دی نے \* لیکن در استشہاد این دو بیت اخیر کامل است چہ در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید یعنی اگر ما فوق خسرو پرویزی ، و در بیت ثانی اِمالہ پرواز و بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید باندک تکلف \* پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و



تقصیر خسرو گوید \* ع \* ره مده ای دوست سوسه خویشتن پرویش را \* پرویش پرویشان -  
و پرویشان کننده - و امر بدیشان کردن ، و برین قیاس پریشیدن و پریشیده \* پریشچه  
( بفتح پا و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح ) لیف خرما \* پرویی سوز  
نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود \* پرویز فریاد و نعره علی فرقدي گوید \* بیت \* از  
پرویز چنان بلرزد کوه : که زمین بزمین بلرزاند \* و بمعنی سبز کفار جو و رودخانه  
نیز گفته اند \* پرهازه ( بفتح پا و ها و زای تازی ) رگوسوخته - و چوب پوسیده  
که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود  
نیز گویند \* پرهختن و پرهیختن ادب کردن ، و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و  
پرهخته و پرهیخته فخری گوید \* بیت \* بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین  
بمالید و پرهخت \*

### الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید \* بیت \* داد درین  
دور پرانداختست : در پر سیمرخ وطن ساختست \* پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری  
گوید \* ع \* کهن زندۀ خویش را می پرانم \* پرتابیان یعنی تیراندازان \* پردگی رز  
یعنی شراب \* پرده باز یعنی لعبت باز و خیال باز \* پرده برگرفتن و پرانداختن  
یعنی ظاهر شدن \* پرده خماین و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده دیرسال یعنی  
فلک \* پردگی یعنی محبوب مستور \* پرده شناسان یعنی عارفان - و مطربان \*  
پرده نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملائکه مقرب نظامی گوید \* بیت \* پرده نشینان  
هوا در شگرف : پرده شناسان بنوا در شگرف \* وله \* ع \* پردگی پرده شناسان کار  
پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ یعنی فلک - و دنیا \* پرمگس نوعی از  
اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعی از جامۀ ابریشمین لطیف  
و نازک \* پرنیان خوسه یعنی خوش خوسه \* پر و بال داشتن یعنی قوت داشتن \*  
پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد \* پرویدار کسی که جن او را  
گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده برو دمند تا پری  
در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد \*



پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیز که اراده کند ناپرسیده جواب دهد و خواهی که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتاری کاهن گویند \* پرامدن قفیز یعنی پیمانۀ عمر پر شدن فردوسی گوید \* ع \* که بر آل ساسان پرامد قفیز \* پردۀ خالی یعنی شب \* پردۀ زجاجی یعنی آسمان - و شب تار - و ابر سیاه \* پردۀ عیسی یعنی آسمان چهارم \* پردۀ قمری نام پرده ایست از موسیقی \* پردۀ یاقوت پرده ایست از موسیقی \* پرستندۀ خیال یعنی شاعر \* پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا \* پرکردن معدۀ کنایه از پرکردن شکم \*

### الباء التازی مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقانی گوید \* بیت \* شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زبید اگر در ارم بز نبود میوه چین \* و چون بز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امر از بزیدن یعنی زبیدن - و مخفف بز نیز گفته اند، سوزنی گوید \* قطعه \* حجه زینسان و تاز زان کردار : شغل زین طرز و حرفت زان بز \* حجره ماست بادخانۀ بوق : ساعتی باد بوق زین سو بز \* اما معنی آئین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته اند پس معنی ازین بز ازین قماش و ازین قسم \* بزبان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید \* بیت \* نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه بان بزنام که چندین بهونم \* و خسرو گوید \* بیت \* ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهی تیز چون باد بزانه \* و سنائی گوید \* بیت \* زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زی نسا چو باد بزین \* و درین مثال کامل است چه باد برین (برای مهمله) بمعنی باد جنوب است یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند \* بزداغ بالکسر آزاره که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتاری مصقل خوانند منصور شیرازی گوید \* بیت \* دهد ضیا بمه آئینه رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ \* بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زاید ست و کلمه زرددن است \*



بُزُک ( بفتح با و راء مهمله ) تخم کتان \* بُزُک ( بضم اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله ) عدس ، لیکن این لفظ نرسک بنون است نه بیا و براء مهمله است نه معجمه \* بُزُک ( بکسرتین ) بوزن و معنی بچشک یعنی حکیم و طبیب و جراح \* بُزُشَم ( بضم اول و فتح ثانی و سکون شین معجمه ) پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بپزند و شال بافند و کرک و کلغر نیز خوانند سعدی گوید \* بیت \* یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد \* بُزُغ و زُغ غوک باشد \* بُزُغِسمه ( بفتح سین و میم ) سبزی روزه آب که جامه غوک و جل بک گویند زیرا که بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید \* بیت \* مختفی گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان \* بُزُغِج ( بضم با و غین و سکون زا و نون ) پسته بے مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوه بامغز و یک سال بے مغز دهد و اول را پسته و ثانی را بزغج گویند \* بُزُک ( بضم با و فتح زا ) مرغ سیاه رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالی سبزواری گوید \* بیت \* هر شام کرد فائده او دُلّه شغال : هر صبح کرد خنده او نعره بُزُک \* بزم مجلس شراب و مهمانی و شادی - و دهی است از بوئات که میگویند یکی از امام زادها دران مدنون است \* بزمه طرفی و گوشه از بزم خواجه گوید \* بیت \* ارم نقشه از بزمه بزم او : قیامت نمودارے از رزم او \* بزن ( بفتح تین ) چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند \* بزه ( بفتح تین ) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدین معنی بتشدید را نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثات است - و در نسخه سروری بزه ( بضم با و فتح زا ) میوه شیرین آبدار گفته و خرمزه ازین مأخوذ است یعنی میوه شیرین کتان \* بزه کار گناهکار - و لقب یزدجرد پدر بهرام گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند \* بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز می مزد بیک زبان شیر می مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر دوشد - و در نسخه سروری بمعنی چلباسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست و زاء اول فارسی گفته ، و همه خلاف تحقیق است \* بزیچه بالضم یعنی بچه بز که بزیچه نیز گویند - و نیز برج جدی مختاری گوید \* بیت \* این بزیچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد \* و عمید لومکی گوید \* بیت \*



مخالقان ترا چون بزیچه سلاج : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ \* بزیشه ( بالضم )  
و ثانی مکسور و یای مجهول ( ارد کچد )

### الاستعارات

بزیر زنج دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن \* بزغاله فلک یعنی برج جدی \*

### الباء الفارسی مع الزاء

بزاختن بالفتح گداختن \* بزاوه بمعنی داش خشت پزی لفظ عذبی است  
و در خاتمه آورده شد \* بزَن بالفتح خون - و بمعنی جان نیز گفته اند \*

### الباء التاری مع الزاء الفارسی

بَر بالضم برف ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما \* بَرَم بالفتح شبنم -  
و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد ، و صحیح فَرَم است بکسر نون و زای تازی ، و  
بشک نیز گویند \* بَرَن ( یفتحین ) گل تیره بن حوض و جوی ، و ظاهراً صحیح  
لَرَن است بلام \* بَرُول و بَجُول ( بضمین ) اسدخوان شتالنگ که کعب گویند \*  
بَرُولش و بشولش بالکسر بمعنی رولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از  
اصل کلمه نیست لیکن چون بیا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بذابین  
در باب با آورده شد \* بَرَهان ( بضم با و سکون ژا ) غبطه باشد یعنی خوبی که در  
دیگری بیند برای خود خواهد بآنگه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید \* بیت \*  
بر پیش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روی تست مه را برهان \*

### الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

بَر بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کُتَل گفته ، و از صراح نیز  
همین معلوم می شود زیرا که در ترجمه عقبه آورده ، لیکن حق آنست که بَر کوه و بَرَه  
( بزیادتی ها ) گریوه ، ابوالفرج گوید \* بیت \* در ترازوی همت عالیش : دانگ سنگ  
آمده بَر بهمن \* و عمید لومکی گوید \* بیت \* در جناب تو وهم خاطر کز : راست  
چون لاشه بر گریوه بَر \* و نیز چرک و پلیده مرادف فَر - و بمعنی کهنه نیز  
گفته اند \* بَرَاگن و فَرَاگن ( بالفتح و کاف مکسور پارسی ) بمعنی پلید و چرکین ،



و همچنین پژوین سنائی گوید \* بیت \* پدشم آرد دوات بن سوراخ : قلم سست و کاغذ  
پژوین \* و پورپها گوید \* بیت \* از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر  
پژوین نکرد \* پژم بالفتح بمعنی نخست پژ \* پژه (بفتحین) کتل و گریوه که  
بتازی عقبه گویند - و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند \* پژه (بکسر پا و ضم ژا و  
إظهار ها) مخفف پژوه یعنی تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ،  
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی \* پژاوند بالفتح چوبی که پس در افکنند  
تا غیره بار نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت  
و محکمی و آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید \* بیت \*  
درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند \* و حسین وفائی  
پژوند باینمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبی که گازران بر جامه زند \* پژپژ (بضم  
هر دو پا) کلمه که بدان بز را خوانند مرادف پیچ سنائی گوید \* بیت \* نشود دل  
بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژ فربه \* پژمان و پژمند و پژمرده و پژمرده  
(هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بے رونق سیف گوید \* ع \* پژمان تر  
از چراغ بوزم زمان زمان \* پژن (بفتحین) زغن باشد \* پژند (بفتحین) برغست -  
و بعضی بمعنی حنظل - و بمعنی خیار صحرائی گفته اند ، عسجدی گوید \* بیت \*  
نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه هم رنگ گلزار باشد پژند \* و فخری گوید \* بیت \*  
بوی خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آرد بجای پژند \* و در نسخه میرزا ببا  
تازی آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند \* پژواک  
صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد \* پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ،  
و برین قیاس پژولیده و پژولش و پژولیدن و پژولیده ، و صحیح درین کلمات بای  
تازی است و زاید است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و  
همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بذابان  
در بای تازی مذکور شد و در بای فارسی خطاست \* پژم (بضمین) مردم فرومایه  
که بتازی رفل گویند \* پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بے اعتبار ، پژومان جمع \*



## البناء التازي مع السين

بس بالضم سين كذاب و بعربي سَفود گويند - و بالفتح كافي - و بسيار \*

بَسَنَد و بَسَنَدَه بمعنی كافي \* بَسَ پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به رُئاس ماند و چون بشکنند درونش نرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضی بسفایج فارسی دانسته اند \* بَسَباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاری گوید \*

بیت \* که گران جان قَلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس \* بَسَاس ( بفتح با و نون ) نام استاد دهریان \* بَسَارَه بالكسر بام صفة - و بعضی بمعنی صفة گفته اند \* بَسَارَدَه ( بفتح با و دال و راء مهملة موقوف ) زمینیه که اورا آب داده باشند \* بَسَك و بَسَه ( بفتح تین ) اکلیل الملك و آن گیاه است معروف - و بسكون ثاني دستة جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف بَسَك \* بَسَك تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید \* بیت \* همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك \* بَسَدَك ( بفتح با و دال ) بمعنی دستة جو و گندم \*

بَسَتَاخ و بیستاخ بالكسر بمعنی گستاخ خسرو گوید \* بیت \* بسیار شد این سخن فراخی : ز اندازه گذشت بیستاخی \* بَسَتَار بالكسر سست و ناستوار ناهر خسرو گوید \* بیت \*

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست \*

بستان افروز گل تاج خروس \* بستان پیرا باغبان \* بَسَتَاوَنَد بالضم زمین پشته پشته \*

بَسْتَرَاهَنگ یعنی چادرے که بالای بستر کنند و بگسترند لبیبی گوید \* بیت \* خوشا حال لحاف و بستر آهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ \* و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند \* بَسْتَرَدَن بالكسر بمعنی ستردن ، و با زائده است لیکن چون بیا بسیار مستعمل شود در با آورده شد \* بَسْتَو و بَسَتَك بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی ، بَسْتَوَه بالضم معرب آن ، نظامی گوید \* بیت \* چو گردون با دلم تا کی کنی حرب : ببستوه تھی میکن سرم چرب \*

و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آئین نیز گوید - و



بعضی گفته اند چمچه که رغن و دوشاب و جز آن بدان گشند \* بستوه بالکسر بمعنی ستوه \* بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهای مشبک بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگ هم هست از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سداک - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه \* بستام بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بستام است بمعنی تبسم کننده نه بستام \* بسغده (بفتحین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید \* قطعه \* بدانکه چون بکند شهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه \* خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه \* بسل (بفتحین) کارس و بعضی بسله (بزیادتیها) بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و بعربی خَلَر خوانند کذا فی الاختیارات \* بسلاند بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید \* ع \* هرکس فریباند مرا گز عشق بسلاند مرا \* بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاء فوقانی و هاء مخفی) زلف باشد \* بسور و بسول دعای بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته اند \* بسیمج <sup>(۲)</sup> (بفتح اول و کسر ثانی و یاء مجهول) ساختگی و آمادگی فردوسی گوید \* بیت \* نداید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آسانی اندر بسیج \*

### الاستعارات

بسترسمندر یعنی آتش \* بست و بند یعنی استحکام و ضبط \* بسرشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای گفتن سرشته آن از دست داده باشد \* بسربردن یعنی وفا کردن - و سازگاری نمودن \* بسته رحم یعنی عقیق \*

( ۱ ) این معنی میوم همین در يك نسخه یافت شده ( ۲ ) در سراجست و قوسمی گوید که بایه موحده بسیج

جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحدی نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که بایه زاید است از جهت آنکه اکثر بیامستعمل میشود در باب با آورده اند و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و در لغت پنداشته و الا اشعاره بدان میگرد انتهای و در بهار عجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید عیله بسیج یا بسیج مخفف اینست //



## الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردوسی گوید \* بیت \* بیدام نخست آن سوار هژیر : پس شهیار جهان اردشیر \* و له \* بیت \* پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار \* پسا بالفتح شهره از ملک پارس، فسا معرب آن \* پساچین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبدچین نیز گویند \* پسانست یعنی نسیمه ابوشکور گوید \* بیت \* ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسانست خلاف آرد و الفت بدر \* پسانیدن بالفتح آب دادن مولوی گوید \* بیت \* ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاری و باغ پسان هموار و ناهموار \* پسانند بالفتح قافیه شعر، و معنی ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، لبیبی گوید \* بیت \* همه بوچ و همه خام و همه سست : معانی چکامه تا پسانند \* و بعضی ببال تازی گفته اند و غلط کرده اند \* پست بالفتح معروف - و بمعنی خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگری گوید \* بیت \* نگر تا نیاری به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست \* لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند \* پسرپچه ( بالضم و رای مکسور و یای مجهول ) پسران بدکار \* پس شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند \* پسراندر و پسندر بالضم پسر شوه از زن دیگر یا پسر زن از شوه دیگر عنصری گوید \* بیت \* جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا \*

## الا استعارات

پس افکنده چیزه که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدی گوید \* بیت \* هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افکنده \* پسته شکرشان یعنی دهن معشوق \* پس دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید \* ع \* و گر بخانه زری ماند زن کند پس دست \* و ظهوری گوید



\* ع \* خندۀ پس دستیم را آب برد \* پس سر نمودن یعنی رو گردانیدن بخجالت \*  
پس گوش افگندن یعنی فراموش کردن \* پسین خلیفه یعنی امیرالمؤمنین علی بن  
 ابیطالب رضی الله عنه خاقانی گوید \* ع \* بهتر خلف از پسین خلیفه \*

### الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر بختهای  
 صندوق و بر کاسه و بر در زند فردوسی گوید \* بیت \* مرا گفت بگرفتمش زیر کش :  
 همی بر کمر ساختم پنجه بش \* و فخری گوید \* ع \* نه منع دید و نه رو نه قفل  
 دید و نه بش \* و زراعتی که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند \* بشار بالفتح  
 نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزه ، تاج الدین بخاری گوید \* بیت \*  
 صاحباً هر نکته تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار \* و  
 خسرو گوید \* بیت \* بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند  
 میان شهد بشار \* وله \* بیت \* هر ضعیفی کی جهد از پاه بند آب و گل : پیل  
 بیچاره شود چون در وحل گردد بشار \* و فرخی گوید \* بیت \* هنوز پیشرو روسیان  
 بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار \* و بمعنی زرکوب و سیمکوب نیز گفته اند ،  
 اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند والله اعلم ، ولیکن بدین  
 معانی در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخه سروری بفتح با گفته \* بشاسب بالضم  
 خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید \* بیت \* چو لخته شد از شب بشد در  
 بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب \* بشاور ( بالضم و واو مفتوح و راء  
 ساکن ) زمین پشته پشته \* بشبیون ( بفتح با و سکون شین و باء دوم مفتوح و یاء  
 مضموم ) فربه باشد ، و بشیون ( بحذف باء ثانی ) نیز آمده \* بشتالم و بشتالم بالكسر  
 طفیلی \* بشتر ( بفتح با و تا ) میکائیل که حواله ازاق و امطار باوست فخری گوید  
 \* بیت \* میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و مذت بشتر \* و شاعر گوید  
 \* بیت \* گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا \* و بالضم جوشش  
 که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند \*  
بشترم ( بضم با و تا ) قویا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازی



شری خوانند \* بشجر ( بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی ) نام درختی است که در قلعه کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامی الذبح بشجر \* بشخایدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید \* ع \* بشخوده اند چهره و بپریده طرها \* و ناصر خسرو گوید \* ع \* که نه کس را بگوید سر نه کس را روے بشخاید \* و بای زاید از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بذابراں در باب با آورده شد \* بشخشم ( بکسر اول و فتح دوم ) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سذائی گوید در مذمت دنیا \* بیت \* آن خوش از نفس و شهوت و شره است : رزقه چای بشخشم و تبه است \* و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید \* بشغره ( بفتح با و غین و را ) بمعنی ساخته ، و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند \* بشک بالفتح عشوه و غمزه نزاری گوید \* بیت \* کرشمه کن و بشک بزن چه باشد اگر : بگوشه لب همچون شکر فروخندی \* و شبم مرادف بشم خسروانی گوید \* بیت \* از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در زمین شده بشک \* و بالضم موه پیش سر که بتازی ناصیه گویند - و بعضی بمعنی زلف گفته اند عنصری گوید \* بیت \* بشک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه \* بشم بالفتح همان بشک یعنی شبم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالوی گوید \* بیت \* چون مرور سبز بود کهن موه من همه : دردا که بر نشست بر آن مرور نیز بشم \* و ملحد و بے دین سوزنی گوید \* بیت \* بشم که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سکالی مرا کند \* و موضعیت سردسیر مابین تبرستان و ری \* بشبه <sup>(۱)</sup> بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دوائے چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و ده است از مرو بشبق معرب آن ، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرد نه فارسی ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه \* بشکل و بشکله و بشکنه ( بالکسر

( ۱ ) در جهانگیری و برهانقطاع و برهانجام بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروری

همین بشمه بمعنی اول نوشته ، و صاحب سراج تحفیه رشیدی کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه

است نه بشبه ، و معنی سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ۱۱



و کاف مفتوح ( کزک کلیدان \* بشکلیدن ) ( بالکسر و کاف مفتوح ) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامه کسه که بخار در آویزد و بدن گویند بشکلید ، فخری گوید \* ج \* آنکه به پیکان تیر روه قمر بشکلید \* و پهن کردن چیزه کسائی گوید \* بیت \* یاسمن لعلنوش سوسن گوهر فروش : بر زنج پیلغوش نقطه زد و بشکلید \* بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسده گوید \* بیت \* بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش \* بشکوفه بالکسر همان اشکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید \* بیت \* بهنگام بشکوفه گلستان : برون برد لشکر ز زابلستان \* اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند \* بشکرد بالکسر یعنی شکار کند ، در اصل شکرد است و با زایدست چنانکه بیاید \* بشن بالفتح قامت و بدن انوری گوید \* بیت \* وه که برخه ز پای تا سر او : بشن و باله چون صغبر او \* و درین معنی و مثال تامل است \* بشنچ ( بفتحین و سکون نون ) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند \* بشنجه ( بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی ) دست افزار جولاها که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضی آن آهار را گفته اند ، نظامی گوید \* بیت \* بشنجه روه و ازرق چشم و اشقر : سزاوار خم گل نه خم زر \* و قریع الدهر گوید \* بیت \* تار و بود مراد من نشود : بافته بے بشنجه لطف \* بشنچیده بالکسر یعنی پاشیده شده لبیبی گوید \* بیت \* بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاگ و خورش بشنچیده اند \* و بشنچیده شد یعنی پاشیده شد و بشنچیده شود یعنی پاشیده شود \* بشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید \* بیت \* چون شود وقت کشت بشکاری : آب آن چشمه میشود جاری \* و ظاهرا بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت برشکل چه بشکار و بشکل بمعنی برشکل آمده است \* بشنزه ( بضم با و کسر نون و زله منقرطه مفتوحه ) چنگاله که از نان تذک و خرما و روغن سازند - و بعضی گفته اند اردو کنجد و خرما بسحق گوید \* بیت \* من بمالم بیای بشنزه روه : کویم از زخم دست بریان داد \* و بشنیزه ( باضافه یا بعد از نون ) نیز آمده احمد اطعمه گوید \* بیت \* سرشند یا مهر بشنیزه گوئی : وجودم دران دم که بد طین لارب \* و در نسخه سروری بشنزه



( بفتح با و کسرتا و راء مهمله ) آورده و گفته که بسحاق بمعنی ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و ( بالفتح و باضافه یا ) گیاه که بومادران و برنجاسب نیز گویند \* بشول بالکسر بمعنی ببین و بدان انوری در هجو قاضی گوید \* بیت \* زرد گشت از فراق لقمه بشول : روى سرخ من ای سیاه دل \* و اخسیکتی گوید \* بیت \* خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه بشولی نکرد خار ببزم رطب \* و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است \*

### الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرء دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند ، پورپها گوید \* بیت \* کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فریبی و لاغر میان \* پشام بالفتح تیره فام \* پشتدار و پشتوان یعنی پشتیدان و پشت بنده مولوی گوید \* ع \* نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت \* و کمال گوید \* بیت \* چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبوده راء \* پشت ماز و پشت مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید \* بیت \* به پشت ماز گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا \* پشتواره و پشتاره مقداری از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید \* بیت \* هرکه او روى چون گلش بیند : مدتی خار پشتواره کشد \* پشتلنگ ( بالضم و تاء موقوف و لام مفتوح ) ناقص و معیوب سوزنی گوید \* بیت \* در ملک تو بسنده نکردند بندگی : نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ \* و بحذف تا نیز آمده سیف گوید \* بیت \* دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعریا : که دام ابلهان باشد عبارتهای پشتلنگش \* و قلعه ایست که بر قلعه کوه واقع شده فرخی گوید \* بیت \* آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانی در و دیوار حصار پشتلنگ \* پشتک بالضم جامه کوتاه که تا کمرگلا باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ، و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید \* بیت \* اگر جبهه خار را مستحکم : ز تو بس کنم پشتکی زند بیچی \* و مرضی است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانهها بر دست و پای



حیوانات مذکور برآید و بخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازی است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند \* پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید \* بیت \* بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افکنده در رَشک \* و بالضم سرگین آهو و گوسفند و بز و شتر و مانند آن، و بکسر نیز گفته اند، و پَشکر و پَشکَره و پَشکل و پَشکله نیز نامند، مولوی گوید \* بیت \* گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : در بود تر ریز بروی خاک خشک \* و بالکسر رقعۀ که شرکا در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گریه که پَرَشک نیز گویند سنائی گوید \* بیت \* تو کلام خدا برا پَشک : گر نه طوطی و حمار و پشک \* پَشکم (بالکسر و کاف تازی مفتوح) همان پِچم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه، لیکن بآه تازی باید نه فارسی چنانکه در مرادف او، ناصر خسرو گوید \* بیت \* این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم \* پشماگند یعنی پلان آکنده به پشم سنائی گوید \* بیت \* کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند \* و خاقانی گوید \* بیت \* هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خر است پشماگند \* پشن (بفتح تین) موضعیدیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند \* پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهراً بنا کرده اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند و زنبَر نیز گویند سوزنی در صفت قضیب خود گوید \* قطعه \* همچون پشنگ کُز و زکناک و شوخناک : گویی که گرز توزی در قبضه پشنگ \* آنرا که از تو خورد بنا جایگاه فدا : برداشت از زمین نتواندش بے پشنگ ؟ \* و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلی در منقبت گوید \* بیت \* بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

( ۱ ) یعنی چنانکه در مرادف او نیز بآه تازی باید نه فارسی اگرچه در بآه فارسی گذشت چه سوزی هردو را

بتازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قوسی گفته لیکن در برهان هردو بهژدو با آمده اند و نام



نرود بر کس پشنگ \* پشول بالکسر برهمزدگی و پریشانی - و امر به برهم زدن - و برهم زنده - و پریشان شونده ، و پشولش برهمزدگی و پریشانی ، و بزین قیاس پشولیدن و پشولیده ، شرف شفره گوید \* بیت \* دل درویش سراسیمه به است : طرغ دوست پشولیده خوش است \* و این یمین گوید \* بیت \* بیان طرغ تو کردم و لیک دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسید \* و اسدی گوید \* بیت \* نریمان ببد شاد و گفتا ممول : همه کارهای دگر برپشول \* و عطار گوید \* بیت \* صبح گر کشته نفس را در دهان : کی رسیده این پشولش در جهان \* لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صیغ بای تازی است نه پارسی \* پشه خانه و پشه دار و پشه غال درخته است که درون بارش پراز پشه است ، و بعربی شجرالبق گویند \* پشه خور ریشی که در بلخ بهم میرسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گزیدن پشه بهم رسد ، و بتازی قرحه بلخی گویند ، و این از مسالك و ممالك منقول است \* پشیزه و پشیز و پشی پول ریزه بغایت تنگ و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی گوید \* بیت \* نرخ جماع از پشی رسید بدینار : کار فروشنده راست وای خریدار \* و درم ماهی را نیز گویند ، و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی چه ها برای نسبت آمده \* پشین بالقلم نام پسر کیقباد که کی پشین گویند \*

### الاستعارات

پشت پا زدن یعنی رد کردن و ترک نمودن \* پشت دادن و پشت نمودن یعنی منهرم شدن \* پشت دست خاییدن یعنی حسرت و انسوس خوردن \* پشت پای خاریدن یعنی خوش آمدن و شاد شدن \* پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست برکنیدن یعنی ندامت و پشیمانی \* پشت ماهی یعنی شب نظامی در صفت شهره گوید \* بیت \* سوادے که در دی سیاهی نبود : دگر بود جز پشت ماهی نبود \* پشم درکشیدن در کردن معرود و هرزه گوی از خود بلطایف الحیل نزاری گوید \* ع \* هرکه بیهرده کذب عربده پشمش درکش \* و نظامی گوید \* ع \* کشیدم پشم در خیل و سپاهش \* پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن \* پشم



در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد \* پشمه از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید \*

### الباء التازی مع الغین

بَغ بالفتح گو یعنی مغاك که مَغ نیز گویند - و نام بته است ، و بغداد که در اصل ده بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصبعی نقل کرده اند که معنی بغداد عطیة الصنم ، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جائے داد رسی نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطی سب از خطوط جام کیخسرو \* بغشور بالفتح ده است میان سرخس و هرات ، و معنی ترکیبی آن مغاك شور چه زمینش شوره زار بوده ، و نسبت بدان بغوی گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده \* بغا بالفتح هیز که بتازی مخنث گویند قطران گوید \* قطعه \* دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت \* گفتا شعرا جمله بغا باشند آنکه : بیتے دو سه برخواند که این خواجه ما گفت \* بغامه بالفتح غول بیدابانی \* بغرا بالضم خوک نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخانی آشی است که بغراخان که یکی از پادشاهان ترک است احداث کرده بود بجهت تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند \* بغلك ( بفتحتین ) گرے که زیر بغل بهم رسد و برادر بسته شود و چرك كند \* بغند ( بفتحتین و سکون نون ) پوست غیر کیخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزنی گوید \* بیت \* در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیخت را بناچن شش مهره از بغند \* و له \* بیت \* روز هیجا از سر چابک سواری برداری : از فرخش و ران اسب خصم کیخت و بغند \* بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و شاگردانه نیز گویند مرادف بغیاز - و بمعنی مرده نیز گفته اند و بغیازی یعنی مزدگانی ، فخری گوید \* بیت \* بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز \*

( ۱ ) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برصغار گفته یعنی زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده ، لیکن در بهار عجم گوید شاگردانه و شاگردی زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ۱۱



## الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبی که نجاران در میان چوبی که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت، استاد گوید \* بیت \* ژاز می خایم و چون ژازم خشک : خاها دارم چون نوک پغاز \* و بعضی بیای قاری و فا و را میله گفته اند و سهو کرده اند \* پغنه بالفتح بله نردبان شهاب مهمره گوید \* بیت \* پغنه بام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلک<sup>(۱)</sup> \*

## الاستعارات

بغداد خالی و بغداد خراب<sup>(۲)</sup> یعنی شکم خالی - و ساغر خالی از شراب بغداد معمور یعنی شکم پر - و ساغر پر \* بغل تری یعنی خجالت نزاری گوید \* بیت \* مدعیان را بغل تری بدهم من : بر صفتی که مسامشان بچکد خون \* بغل زدن یعنی شامت کردن مولوی گوید \* ع \* تو مخوام جفت کمتر زن بغل \* بغل گشادن یعنی وداع کردن \*

## الباء التازی مع الفاء

بف و بفتری بالفتح چوب جولاهان که چون جامه بپاوند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزنی گوید \* بیت \* زان پیرک جولاهه بف خواره بدباف : زنی دو پسر ماند نکویم که دو خر ماند \* خسروانی گوید \* بیت \* کارگاه نطق را طبعش جو نساجی کند : لفظ زبید تار و معنی بود و کلکش بفتری \* بفج ( بالفتح و جیم فارسی ) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید \* بیت \* سبک میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفج \* و بعضی گفته اند کسی که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخری چنین

( ۱ ) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل بند و قبا ، و بغطاق کلاه محمد عیار گوید \* ع \*

بفرقش سرفروازی کرد بغطاق \* و در نسخه هردو بمعنی کلاه و در فرهنگ هردو بمعنی فرجی گفته و بتأی قرشت آورده سعدی گوید \* بیت \* بغطاق و دستار و رختی که داشت : ز بالا بدامان او در گذاشت //

( ۲ ) این استعارات در همه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است //



خوانده \* ع \* چنانکه آب از دهان وقت سخن بفتح \* و این اصح است از جهة روايت شعر فخري و مولف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده ، اما مشهور و مستطور در فرهنگها معنی اول است بذبران در جهانگیری مصرع فخري را چنان خوانده ، لیکن نظر فخري بر معنی ثانی است که مولف نفایس الفنون آورده \* بفخم ( بفتح با و خا ) بسیار کمال گوید \* بیت \* که مناظره با کوه اگر سخن رانی : ز اعتراف تو بفخم شود معید صدا \* و پارچه که بر چوب دراز برای چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه بـ زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید \* بفش بالفتح اوش و بوش یعنی کر و فر و عظمت سنائی گوید \* بیت \* باد و بفش برای حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع \* بغم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند \*

### الباء الفارسي مع الفاء

بف بالضم باد که بر چراغ و جز آن افتد \*

### الباء التازي مع الکاف

بک بالفتح وزغ که غوک گویند - و بالضم رخسار - و نوعی از کوزه دهن تنگ گردن کوتاه و شکم پهن و مدور که تنگ نیز گویند \* بکران ( بالضم و فتح کاف ) نه دبی که بریان شده باشد ، مخفف بکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است \* بکراهي و بکری <sup>(۱)</sup> بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسی گوید \* بیت \* بخانه درون بود با بکری : نهاده برش نار و سیب و بهی \* بکسمات ( بفتح با و سین ) نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند \* بکسه بالضم پارچه گوشت \* بکم ( بفتح کین ) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بکم معرب آن ، بکوک گوید \* بیت \* هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم \* بکوک بالفتح نشانه تیر \* بکونک بالفتح شمشیر چوبین و بنونک؟ نیز گویند و بلونک و بلونه بلام نیز گفته اند والله اعلم \* بکھوجتان ( بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ پیرهان و سراج بکرائی و بکروی بوزن صحرائی و مثنوی و در برهانجامع بکری نیز و در سرود همان اول \*



موقوف ( خرپشته • بکیاسا (بالکسر و یاء تحتانی) پشتۀ کوچک که بالای بار کنند و سرریای نیز گویند •

## الاستعارات

بکس زبان داشتن<sup>(۱)</sup> یعنی خود را از کس وانمودن - و رازدار بودن • بکران چرخ یعنی ستارها • بکرپوشیده روی و بکرمشاطه خزان یعنی شرابی که هنوز ازان نخورده باشند •

## الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاه از مخمل سازند و پارهای آهن موصل بر روی آن کشند • بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت از پیالۀ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت • بگنگ ( بفتح اول و نون و هردو کاف فارسی ) حیوان دم بریده • بگنی بفتح شراب برنج و ازن و امثال آن نزاری گوید • بیت • مست گشتم ز جرعه بگنی : شد مزاجم ز بنگ مستغنی • بگله و بگه یعنی بوقت و زرد ، و بگه خیزی کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد •

## الاستعارات

بگل گرفتن یعنی حسن پوش کردن •

## الباء الفارسی مع الکاف التازی

پک بالضم چیزه گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهی و این مخفف پوت است - و نیز مخفف پتک آهنگران پوربها بهر سه معنی گوید • قطعه • ای شوربخت مدبر معلول شوم پی : دی ترش روی ناخوش مکروه لك و پک • تیزی و بے طعام و تفه چون پنیر و دوغ : بے ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک • بامن مشو چو آهن و پولاد سخت چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک • و بجل یازان يك طرف بجل را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید • بیت • دست در شش بجل سبك نرنی : نخوری ربو چار پک نرنی • و بمعنی برجستن نیز گفته اند -

( ۱ ) اینست در يك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکس همان داشتن ، و در بهار عجم ست

زبان باکس بکس کردن و داشتن موافقت کردن در سخن با او ۱۱



و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و لك - و هريك از پاهای نردبان - و بمعنی بیهنر و خودآرا نیز گفته اند \* پکند ( بفتحین ) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوری گوید \* بیت \* محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع مزورن همی ز اندیشه نامزون کند \* و در نسخه سروری بکسر پا گفته و آن اصح است \* پکند بالفتح کوتاه و فربه انوری گوید \* بیت \* آن دختر پکند عصمة الدین : سرمایه زهد و نیکنامیست \* پکوک بالفتح پتک آهنگر - و مخارجة بالاخانه که بتازی غرقه گویند و بدو معنی اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنی تکیهگاه چوبین که برکنار صفا و کنار بام نصب کنند آورده و بتازی محجر گویند \*

### الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بباء تازی است چنانکه گذشت \*

### الباء التازی مع اللام

بل بالكسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرفش فروه گوید \* بیت \* مرا گوئی بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم \* و بالضم بمعنی بسیار چون بلهوس و بلكامة یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکی گوید \* بیت \* در پیش خود آن هجر چو بلكامة نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم \* و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامة است و این از باب کنیتهاست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامة کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، و حق آنست که در فارس این اعتبارات بعید است و در عربی صحیح ، با آنکه بلكچك و بلغاك و امثال آن که بیشتر می آید ازین آبی است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، اما بلفقه که در فرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلفقه بکسر باست مخفف بلفقه بمعنی ببند و خسته چنانکه سامانی گفته که الفقه اندرخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد \* بلغاك بالضم غوغا و آشوب



بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید \* بیت \* بگیتی گشت بلغاک پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار \* و این یمین گوید \* بیت \* مرا چون زلف تو تشویش ازانست: که چشمت در جهان افکند بلغاک \* و بلغاکیان یعنی مفتنان و غوغاکنندگان، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده \* بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم و ملج چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن پرور آمده - و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بے قید و بے دیانت گفته - و بعضی نام ملحدی بے دیانت گفته کمال گوید \* بیت \* بزر و مال مردمان اندر: هست بر اعتقاد بلغندر \* بلغونه بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند \* بلکنجک بالضم یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد، چه کنجک (بالضم و قیل بالفتح) چیزه بدیع که دیدنش خوش آید، شهیدی گوید \* بیت \* اے صورت تو چو صورت کاونجک: هستی تو بچشم هر کس بلکنجک \* بلغار بالضم نام شهریست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار دران بسیار است، و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعه زاید درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهره شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد، و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند، وجه صحت ظاهر نشد، و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد<sup>(۱)</sup> \* بلماج بالضم نوعی از کاجی که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره \* بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند \* بلبلی بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهی پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتی است به بلبله، فردوسی گوید \* بیت \* یک بلبلی سرخ در جام زرد: تهمتن بروی زواره بخورد \* وله \* بیت \* توای میگسار از می زابلی: به پیمای تا سر یک بلبلی \* و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنس است از زرد آلو \* بلس (بضم تین) عدس \* بلغن و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثانی و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصر خسرو گوید \* بیت \* درین بند و

(۱) و در یک نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعنی گفته \* ع \* باز داران ترا بر بلبله بلغار گل \*



زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همی نامداری \* و بمعنی بسته قباش پلونده  
 است ( ببای فارسی ) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته \*  
 بلک ( بضم تین ) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمی گوید \* بیت \* پی نظاره بزمیت که باغ  
 فردوس است : بلک شده همه را دیده چون سر انگور \* و ( بکسر اول و فتح دوم ) نوباره -  
 و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و تحفه توان برد سلمان گوید \* بیت \* خلک  
 و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک \* و ( بالکسر )  
 بمعنی شراره آتش - و ( بکسرتین ) بمعنی چنگ در زدن که عربی تشبیه گویند نیز  
 آورده اند \* بلکفد و بلکفده رشورت ، و در شرفنامه بکسر با و ضم کاف تازی ، و در تحفه  
 بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید \* ع \* سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردی \*  
 بلوک و بلوتک ( بضم تین ) ظرفی که بدان شراب خورند رودکی گوید \* بیت \* می گسار اندر  
 بلوک شاهوار : خوش بشادی در خزان و نو بهار \* بلون ( بضم تین ) بنده نزاری گوید \* ع \*  
 منعم و مفلس و آزاد و بلون \* بلوس بالفتح آنکه یا لوس باشد یعنی بفررتنی و چرب زبانی  
 یا مردم باشد ، و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخری گوید \* بچاپلوسی خود را  
 همی کند بر کار : ولی نکو نبود کار چاپلوس بلوس \* بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا باقند  
 و لوح نیز گویند \* بلاد و بلادور بالفتح بار درخت است که بیرونانی انقردیا و بهندی بهاره  
 گویند - و پدرايه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید \* بیت \* بسته بلاد  
 همه بر سر بلا : داده به بیهوشی عالم صلا \* بلاد بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید \* بیت \*  
 هران کریم که فرزند او بلاه بود : شکفت باشد اگر از گناه ساد بود \* فخری گوید \* بیت \*  
 چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتی فتنه و درد و بلاه \* بلاژ و بلاش  
 ( بالفتح در هر دو لغت و زای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی ) در فرهنگ بمعنی  
 بے سبب و بے تقریب گفته و این شعر پوربهای جامی شاهد آورده \* بیت \* بود زاهد بلاژ  
 شد فاسق : امرده دید شد بر عاشق \* لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه  
 بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عبت و باطل است  
 و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور می شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح  
 نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابدح و دبیدح که بهارسی آنرا لاش و ماش گویند



پلک بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده \* پلم بالفتح خاك زراشت بهرام گوید \* بیت \* کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم \* پلمسه ( بفتح پا و میم و سین مهمله ) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن \* پلمه ( بفتح پا و میم ) تخته و لوح که ابجد و غیره بران نویسند برآه اطفال عمیدلومکی گوید \* بیت \* نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان \* و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه \* پلنگ ( بفتح تین ) درنده معروف - و چارپایه چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و ( بکسر ثانی ) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است \* پلنگمشک گیاهی است که بزرگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربی سنجلاط گویند ، فرنجمسک و فلنجمسک معرب آن ، خاقانی گوید \* ع \* عطر کنند از پلنگمشک ببغداد \* پلوان و پلون ( بالضم و سکون لام ) اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پل مانند چه ران و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید \* بیت \* عجب نبود گرانبار از فرو لغز و باب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش \* وله ع \* که گوید از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان \* پلونده بالفتح بسته جامه و قماش که بتازی زرمه گویند و پروند نیز گذشت سوزنی گوید \* بیت \* راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده \* پله ( بفتح تین ) درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بپنج آن گل سیاه بود خسرو گوید \* بیت \* پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله \* و شیر حیوان نوزائیده که غله نیز گویند - و ( بتشدید لام ) پایۀ نردبان - و گفته ترازو \* پلیته معروف که قتیله<sup>(۱)</sup> معرب آنست \*

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتح تین و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ،

و متعارف اهل هند بفتح تین است نه بکسر یا و فتح لام \* ( ۲ ) و در یک نسخه قلیته ، و هو الظاهر چه

قتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه قتیله عربی الاصلست مشتق از قتل بمعنی قاتلین

رسمان و غیره و لهذا نزد صاحب سراج قتیله قلب قلیته مبدل پلیته است و از باب توافقی است ۱۱



پلیدی ( بالفتح با و سکون لام و فتح یاء تحتانی و دال مکسور و یاء معروف ) نوعی از خربزه ، و در فرهنگ بعد از یاء اول نون ساکن زیاده کرده واللہ اعلم •

### الاستعارات

پلاس انداختن یعنی پریشان و پراکنده ساختن • پل شکستن یعنی بے طاقت و محروم گردیدن خاقانی گوید • بیت • فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عاقبت بوی ندارم • و له • بیت • عاشق محتشم بے داری : پل همه بر من گداشکنی • پلنگان گوزن افکن یعنی بهادران • پل هفت طاق یعنی هفت فلک •

### الباء التازی مع المیم

بم بالفتح تارکنده ضد زیر - و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم معرب آن عماره گوید • بیت • عدو را بر دل از وی بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد • و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسی لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند •

### الباء التازی مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدین معنی بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزه - و سوراخ مقعد • بناف بالفتح تار ریمان خام مولوی گوید • بیت • حله بانان باغ می باندند : حلها و پدید نیست بناف • و سوزنی گوید • بیت • از کاج خوردن آن سگ بے حمیت جهود : بے دولک پنبه گردن خود را بناف کرد • و دبیر و منشی را نیز گویند منصور شیرازی گوید • بیت • ضمیر من بود آن بلبل که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناف • و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباف است ( بتقدیم نون بر با ) مخفف انباغ چنانکه بیاید • بنافج ( بالفتح و نون دوم موقوف ) انباغ ، و ظاهرا این لفظ نباف است بغیر که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با واللہ اعلم • بنادر بالفتح دنبال • بند بالفتح پیوند دو عضو که بقاری مفصل گویند - و بند پائے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کاره - و بند تنبان و آمثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع



و ترکیب - و بندے کہ بر پیش آب بندند - و مکر و حیلہ عموماً - و حیلہ و فن کشتی گیران خصوصاً فردوسی گوید • بیت • نهادم ترا نام دستان زند : کہ با تو پدر کرد دستان و بند • و بمعنی غم و غصہ نیز آمده فردوسی گوید • بیت • بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند • و بمعنی طومار کاغذ - و بمعنی پیمان - و بمعنی جفت گاو کہ بجهت زراعت و عرابہ باہم بدارند نیز گفته اند • بندار بالضم یعنی بنددار - و صاحب مکنت • بند امیر بندیست کہ در زمان عضدالدولہ امیرنام مسافرے بست و با عضدالدولہ گفت کہ اگر آنچه باید تو خرج کنی من این بند را می بندم بعد از آنکہ بست این مثل شهرت یافت کہ بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد • بند شہریار نام نوائیست از موسیقی • بند روغ این دو کلمہ ایست کہ صاحب فرهنگ یک کلمہ دانستہ بند روغ خواندہ و صحیح بند روغ است چہ روغ بندیست کہ پیش آب بندند تا آب بر تراعت روان شود و اضافہ بند بار اضافہ عام است بخاص نہ آنکہ یک کلمہ است • بندخت ( بضم با و دال و سکون خا ) چہرہ • بندرز ( بفتح با و دال ) جوال دوز ، اما در سامی بندوز ( بواو ) بمعنی ریسمان کہ بدان جوال دوزند آورده • بندمہ و بندیمہ بالفتح تکمہ گردبان کہ گویان نیز گویند • بَنک ( بفتح تین ) همان بن بمعنی میوہ معروف - و نوعی از قماش کہ زمینش اطلس باشد و گاہایش زربفت بود ظہوری گوید • بیت • ز جامہ خانہ عشق تو اطلس گردون : بنعل و داغ بَنک پوش کردہ ما را • و ( بضتین ) مصغر بنہ یعنی درخت کوچک - و نشان چیزے چنانچہ گویند از فلان چیز بَنک نماندہ یعنی نشان نماندہ • بنہ بالضم رخت و اسباب - و بمعنی بن نیز آمده • بنگاہ و بنگہ بمعنی جاے بنہ • بَنکران ( بالضم و کاف تازی مفتوح ) همان بکران یعنی تہ دیگی از طعام مولوی گوید • بیت • تا ز بسیاری آن زر نشکنند : بَنکرانے پیش آن مہمان نهند • بَنگرہ ( بفتح با و کاف فارسی و راے مہملہ ) ذکرے کہ برای خوابیدن اطفال خوانند و ناتو نیز گویند ناصر خسرو گوید • بیت • تو خفتہ خوش ای بسر و چرخ روز و شب : ہموارہ میکنند ببالینت بَنگرہ • ( و بکسر اول ) ریسمانے کہ وقت رشتن بر دَک پیچیدہ شود و فرموک نیز گویند • بَنگشتن ( بضم با و کاف فارسی ) نا جاویدہ فرو بردن • بَنگلک ( بالضم و کاف و لام مفتوح ) میوہ ایست ریزہ کہ مغزک دارد و بوگلک و بن کوهی نیز گویند - و در نسخہ میرزا درخت گل باشد • بَنلان ( بالضم ) و بنورہ ( بضمتین ) بنیاد دیوار و عمارت کلامی اصفہانی گوید • بیت •



یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدورا چو بد بود بخلاد \* و بدیع  
سیفی گوید \* بیت \* تو مدر آن سرا زببی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره \* و در فرهنگ  
بنوره بفتح با و نون آورده \* بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند \* بنمچه بالضم جمع که بر املک  
بندند ظهوری گوید \* بیت \* داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینۀ من بنمچه خواهد بست \*  
بنمیز ( بکسر با و نون و یاء معروف ) هرگز ازرقی گوید \* بیت \* در مدح ناکسان نکم کهنه تن  
بنیز : زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن \* و قطران گوید \* بیت \* اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز  
از دل : و گرباز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان \* و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید  
\* بیت \* اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیک خسرو بنیز \* بنیسک ( بفتح با و کسر نون و یاء  
معروف و فتح سین مهمله ) کز که نوعی از ابریشم زیبن است \* بنی ( بضم با و کسر نون ) چیزی که از گل  
یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهت نقادی ابریشم میر سنجر کاشی بجهت زنجیری  
که در پای او کرده بودند گوید \* بیت \* زال فلک کلاوژ تولید نکند : نقاد شعر را بفسون بر بنی پای \*

## الاستعارات

بناگوش کردن کزایه از انست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتاری قبله  
گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف گوید \* بیت \* مادر ملک ز پستان شرف  
شیر دهد : هر کرا دایه لطف تو بناگوش کند \* بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و  
پایان کار اومانی گوید \* قطعه \* خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد : گر تو دشوار نگیری همه کار  
آسان است \* توشه وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلک نیز درین واقعه سرگردان است \* بن گوش  
یعنی اطاعت و انقیاد ، لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بے زیادت کلمه از مستعمل نباشد \*  
بنه بستن یعنی کوچ کردن \* بنیاد بر یخ نهادن یعنی بے مداری \* بنفشه گون طارم و  
بنفشه گون مهد یعنی آسمان \*

## الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید \* بیت \* با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گو  
پنام میخوام \* و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند  
( ۱ ) و در جهانگیری و برهان بنیک بوزن شریک و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف //



بدوزند و وقت خواندن زند بر روی خود ببنند زراشت بهرام گوید • بیت • بشد بر تخت زر اراده  
ویراف : پَنامه بر رخ و کستیش بر ناف • و چشم پَنام تعوید باشد زوراکه پرد چشم بد است • و گویا  
که پارچه چهار گوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پَنام نامیده اند • پَنانك ( بفتح پا و هردو  
نون ) صمغ باشد • پَنبه بَر و پَنبه دَر و پَنبه زَن حلاج و نداف نزاری گوید • بیت • پَنبه بَر  
فاش کرد يك نكت از سر عشق : در همه عالم فداك شور ازان مسئله • پَنجاه مدت اعتكاف نصاری  
چنانچه چله مدت اعتكاف اهل اسلام • پَنجه گَره يعني بیدمشك • پَنچا و پَنچاپاك و پَنچاپاه  
يعني سرطان - و برج سرطان • پَنجنوش معجون است مركب از پنج جزو که مقوي و مفرح  
دلست • و فلجنوش معرب آن • و معنی ترکیبی آن پنج حیات • پَنج انگشت نباتیست که کنار  
رودخانهها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند • و بتاری فلجنكشت  
و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند • عطار گوید • بیت • هست از شهوت اگر داری گزند : بَر  
پَنج انگشت جوعت سودمند • و موضعیت قریب بمراغه تبریز • پَنجه و پَنژة بالفتح نوعیست از  
رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند و دست بند نیز گویند • فنزج معرب آن - و بالضم  
و بحیم فارسی پیشانی • پَنجه بند عصابه که بر پَنجه بندند • پَنجیونه ( بضم یا و واو مجهول )  
نصف عشر چنانکه دهیوده عشر • پَنجك و پَنجش و پَندش و پَنده و پَنده ( هر پنج لغت  
بالضم ) گلوله ندافی کرده برای رشتن که باغنده و گاله نیز گویند • پَنده بالفتح معروف - و غلیواز  
سوزنی گوید • بیت • پَنده را فرهما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پَنده • و بالضم  
گلوله پَنده ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت - و بالكسر نشستگاه که بتاری مقعد گویند سیف  
گوید • بیت • پَنده و نره حامدی آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ و برخایه طب فنج • پَندار  
بالکسر نخوت و عجب - و امر از پَنداشتن • و برین قیاس پَنداشت • پَنگ بالكسر کاسه مسین یا  
روئین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون برگردد و در ته نشیند يك پَنگ شود و اکثر  
آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سَبو نیز گویند - و مطلق کاسه روئین و مسین را نیز گویند •  
و بهر دو معنی پَنگان آمده و فلجان معرب آن • سنائی گوید • بیت • در جهان چه بایدت بردن :  
که به پَنگان توانش پیمودن • و مولوی گوید • ع • مه گرفت و خلق پَنگان میزنند • و رضی نیشاپوری  
گوید • بیت • حاصل از چشم عدو تو و اشعار من است : جمله آبه که درین نیلی پَنگان دیدم •



پنیرک ( بفتح پا و کسرنون و یاء معروف ) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذافی الاختیارات ، و در خود ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتی گوید \* بیت \* زبونی که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک \*

## الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن \* پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و صاف شدن \* پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتی گوید \* ع \* راء تو پنبه کرد سر بوالفضل را \* و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید \* بیت \* چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتة مهمان باغ من شوید \* پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی گوید \* بیت \* عقل جواهراست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهی کرد این اشتد دل جواه را \* پنچ روزه یعنی مدت اندک \* پنچ گنج یعنی حواس خمس - و صلوات خمس \* پنجه بر روزه کسی زدن یعنی سیاه کردن \* پنچ شعبه یعنی پنج حواس \* پنجم رواق یعنی سپهر پنجم \* پنجه مریم گياهيست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند \* پنجه بیچاره و پنچ بیچاره یعنی خسته متحیره \* پنجه دزدیده یعنی خسته مسترقة \*

## الباء التازی مع الواو

بو و بوی معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بود و باشد و بوم بمعنی باشم آمده ، و بولک نیز بمعنی بود و باشد که در عربی لعل و عسی گویند ابن یمین گوید \* بیت \* توهم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببولک و بکاش \* بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید \* بیت \* شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگستر بوب \* بوبرد و بوبردک ( بضم هردو با ) بلبل مولوی گوید \* بیت \* نمیدانی که سیمرغ که گرد قاف میگردد : نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم \* بوبلک ( بضم با و واو مجهول ) دوشیزه \* بوبلک و بوبه و بوبو و بوبش ( هر چهار لغت ) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخری گوید \* قطعه \* بداراء که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه \* که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه \* و نزاری گوید \* بیت \* وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانہ سر بوبو \* و در فرهنگ



بهر دو بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چه پوپ بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون قاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد \* بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچنه آدمی و سایر حیوانات عموماً و بچنه شتر خصوصاً - و نشانه تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن در آن گذارند و بوتقه معرب آن \* بوتیمار مرغیست که غمخورک نیز گویند و بعربی بام و مالک الحزن و بیونانی شفین خوانند و گوشتش بیخوابی آورد و حافظه را قوی و ذهن را تیز کند، گویند بر لب آنها نشینند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد \* بوچ و بوش (بافتن و بجیم فارسی و معجمه) خودنمایی و تر و تر \* عبدالله انصاری گوید \* فقره \* جنید متمکن بود اوزا بوچ و بوش نبوده \* بوخت (بوار مجهول و خایه موقوف) پسر مرادف بخت مذکور \* بور (بوار مجهول) اسب سرخ رنگ \* بوران دخت<sup>(۱)</sup> نام دختر پرویز که پیش از آزمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو مذسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجة مامون نسبت داده، و اول اصحیح است، اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختری که پیسر شبیه است در شجاعت و ادراک، بعد از اختلاط عجم معرب بای فارسی بای تازی بدل شده \* بورک بالضم شتل قمار - و نوعی از آش ماست، اخسیکتی گوید \* بیت \* ندانم توار وی چه بر دی ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک \* و بسحاق گوید \* ع \* پیش ما جز قدح بورک پرسیر مباد \* بوزک و بوز بالفتح سبزی که بر نان و جزآن بواسطه رطوبت و نم نشینند شاعر گوید \* بیت \* تا تواند گفت نانرا میخورم با نافخورش : میگذارد تا بران از کهنگی بوزک فتد \* و نیز بوز زنبور سیاه که برگلها نشینند و بهندی بهنوره گویند - و نیز گرداب \* بوز (بالضم و بوار مجهول) اسب نر که بسفیدی گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کون که اسب پالانی است بے ادراک را مولوی گوید \* ع \* شاگرد تو من باشم گر کون و گر بوزم \* بوزار و بوفزار گرم دارد که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زبده و فلفل، و بعربی توابل گویند \* بوفروش عطار \* بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده \* بویدان ظرف خوشبوئی که بعربی جونه گویند \* بوگلک و بوی گلک بن کوهی که خنجرک و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید \* بیت \* نشووی بوگلک و انجلک

(۱) این لغت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بای فارسی و بتای قرشت آورده ۱۱



بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار \* بوے پرست سگے که بوے کرده جانور را  
 بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند \* بوزنه و بوزینه و بوزنینه میمون \* بوزکند بالضم ایوان \* بوزه  
 ( بواو مجهول ) شراب برنج معروف - و تنگ درخت که نرد نیز گویند \* بوستان افروز و بوستان افروز  
 گل تاج خرونس \* بوش ( بضم با و کسر وار ) تقدیر و هستی فردوسی گوید \* بیت \* هران چیز  
 کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش \* بوشان ( بالضم و واو مجهول ) شلغم \*  
بوشاسب و بوشپاس ( بضم و واو مجهول ) خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند زراشت بهرام  
 گوید \* بیت \* نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگوم جز به پیش تخت گشتاسب \* وله \* بیت \*  
 جهان دیده بد پیر اختر شناس : بدو باز گفتم من این بوشپاس \* بوغ بضم ده است بترمز  
 از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس ، و در نسخه سروری نوغ ( بضم نون ) ده است از  
 ترکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف نوغ خوانده \* بوغنج بضم سیاه دانه باشد \* بوف بمعنی  
 بوم ظاهراً تصحیف است و صحیح کوف است \* بوم بضم طایر پرست شوم و بدین معنی عربیست -  
 و زمین غیر آبادان و ناکشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز گذارهای  
 آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه بوم از جای پاک و از خاک پاکیزه ، و در فرهنگ  
 بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدی \* ع \* شنیدم که مردیست پاکیزه بوم \* و درین  
 تامل است \* بومادران و بوماران همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکبودت و تیز بوی است \*  
بوماره ( بواو معروف ) جانور پرند \* بومهن ( بواو معروف و میم موقوف و هاء مفتوح )  
زوزه اسدی گوید \* بیت \* برآمد یک بومهن نیم شب : تو گویی زمین دارد از لرزه تب \* بون  
 بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیق گوید \* بیت \* موج کوبی برآمد از لب دریا : ریگ  
 همه لاله گشت از سر تا بون \* و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده \* بیت \* چه  
 خواهی ذوق این آب سیه را : چه جوئی سبز این بام بون را \* و درین تامل است چه تون  
 ( بتاء قرشت ) میتوان خواند \* بوکان بضم زهدان فخری گوید \* بیت \* زنان حامله را بیم بد  
 که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند لجنه از بوکان \* بوند ( بضم تین ) آهستگی و بونده آهسته \*

#### الاستعارات

بوته خاک یعنی قالب آدمی \* بوریا کوبی جشنی که چون خانه نو بسازند برای  
 مردم کنند \* بوستان گل نما یعنی آسمان \* بوسه شکستن یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید



• بیت • ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست •

## الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پویددن - و پو بمعنی پوینده -  
و امر به پویددن نیز آمده • پوپ ( بواو مجهول ) کاکل مرغان و آن پره است چند که بر سر  
از پرها دگر بلندتر و بیشتر باشد • پوپک و پوپش یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت  
و صاحب فرهنگ ببای فارسی گفته • پوپل بوزن و معنی فرفل که معرب اوست • پوت ( بواو  
مجهول ) جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف  
لوت است که اقسام خوردنی باشد • پوته و پوتک ( بواو مجهول ) خزانه و گنجینه شاه داعی  
گوید • بیت • دل بفرغت نه و لغوته بند : ازجه زر نه بجان پوته بند • پوخت بمعنی  
پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند • بیت • همه کس بهر غارت  
حیله می پوخت : شه غازی بت و بتخانه میسوخت • توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند •  
پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسی گوید • بیت • شه کونترسد ؛ درویش  
پود : بشهنامه اورا نباید ستود • و رکوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرند •  
پور و پوره پسر مولوی گوید • بیت • خرد پوره ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جمله عالم  
بدو صد پوره نهانم • و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنه درخت • پوران نام شهر  
کنوج که فوران نیز گویند - و ده است بخراسان • پوربان متوطن شهر کنوج • پورک و فورک  
دختر رای کنوج که بهرام گور داشت • پورشسب پدر زردشت ، و پیترسب جد او • پورمند  
یعنی صاحب پسر - و ( بواو مجهول ) گیاه است خوشبو • پوز ( بواو مجهول و معروف ) پیرامون  
دهن مولوی گوید • بیت • روزه پنهان میکند زایشان بروز : تا سوسه باغش نه بکشایند  
پوز • پوزش ( بواو مجهول و زای منقوطه مکسور ) عذر • پوستگال و پوستگاله ( بکاف عجمی )  
پوست بے موی که زیر دنبه باشد و آنرا باندک دنبه جدا کرده در سیراب پزند سزائی گوید  
• بیت • از غلام آنکه زی عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید • و له • بیت • دوستی کز بی پیاله  
بود : بدل دنبه پوستگاله بود • پوش ( بواو مجهول ) زره شهبی گوید • بیت • چو ماهی شیم  
آنکه بد پوش دار : چو غولک اندران آب شد غوطه خوار • و بمعنی از راه دوز شو متعارف هفتاد است و



بفارسی پشت گویند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته \* پوشک ( بواو مجهول و فتح شین معجمه )  
 گریه مرادف پشک مرقوم \* پوشگان ( بواو مجهول و فتح شین معجمه ) نوائیست از موسیقی \*  
پوشنگ ( بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون ) ده است از نواحی هری ، فوشنج معرب آن  
 لیکن صاحب قاموس بوسنج ( ببای موحده و سین مهمله ) آورده \* پوشنه سرپوش ، لیکن چون  
 در باب سین مذکور شود که سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد \* پول ( بواو  
 معروف ) بهر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد \* پولان ( بواو مجهول ) معروف که فولان نیز  
 گویند - و نام پهلوانی ایرانی - و نام دیویست مازندرانی \* پولانی ( بواو مجهول ) نوعی از آش  
 آرد \* پوله ( بواو مجهول ) خربزه - و هندوانه - و سایر میوها که درونش مضمحل و پوسیده باشد \*

## الاستعارات

پوست و پوستین یعنی غیبت ، و پوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن  
 یعنی در غیبت افتادن ، انوری گوید \* بیت \* با رخ و دندانش رز و شب فلک : پوستین ماه و  
 پروین میکند \* پوست باز کردن و پوست باز دادن <sup>(۱)</sup> یعنی اظهار راز کردن ، و پوست کردن یعنی  
 محرم راز ساختن فردوسی گوید \* بیت \* چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد : بدانش ورا چون  
 رهی پوست کرد \* پوست سگ بر کشیدن یعنی بے شرمی کردن \* پولان یعنی تیغ - و گرز نظامی  
 گوید \* بیت \* مخور غیرت هند بے یار من : که هندی تراست از تو پولان من \* و له \* بیت \* نمایم  
 بگیتی یک دستبرد : که گردد ز پولان من کوه خورده \* پولان خاے و پولان رگ یعنی اسب پرزور ، و  
آهن خاے و آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند \* پولان سنجان یعنی دلاوران \* پولان هندی یعنی تیغ \*

## الباء التازی مع الهاء

بهار بالکسر ولایتی است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربیع - و آتشکده - و بخانه - و  
 هر گل عموماً - و گل نارنج خصوصاً - و بمعنی گل گار چشم - و بمعنی مقدار سیصد رطل یا هزار رطل -  
 و بمعنی تنگبار که چهار صد رطل باشد عربیست ، و بمعنی تنگبار بضم با ست نه فتح با \*  
بهار بشکنه نوائیست از موسیقی \* بهار خوش ( بواو ملفوظ ) گوشت خشک کرده برای نگاهداشتن  
 که بتازی قدید گویند زیرا که در بهار خشک کنند \* بهترک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور

(۱) و در دو نسخه پوست باز نمودن (۲) مشتق از خوشیدن بمعنی خشک شدن ، نه بواو معدوله که در برهان گفته



اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال یک سال که سیزده ماه می بود اعتبار نموده بهترک می نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمی شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردی بهشت وقوع یافت شهریاری گوید \* بیت \* ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن \* بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعنی برآه نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یک بهر مهراج بود \* و درین بیت هر دو معنی درست می آید \* بهرام بالفتح نام ماه شمسی - و روز بیستم از هر ماه شمسی - و ملکبست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستاره مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام گوز گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند \* بهرامن و بهرامان بالفتح یاقوت خاقانی گوید \* ع \* قرص خور از سنگ کند بهرمان \* و قطران گوید \* بیت \* از رمل او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور \* و نوعی از بافته ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی گوید \* بیت \* آن آب نیلگون معلق گمان بری : مالیده کزته ایست ز پیروزه بهرمان \* و مختاری گوید \* بیت \* حله باقی کرد در سیماب سیمای کارگاه : نقش بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان \* و کاجیره - و حنا امامی هروی گوید \* بیت \* آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شد : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان \* و خسرو گوید \* بیت \* چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام \* لیکن بدین دو معنی عربیست و در قاموس آورده \* بهرامه ابریشم - و بیدمشک بهرامی معرب آن ، شاعر گوید \* بیت \* کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را \* بهرک بالفتح چرک - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند \* بهروز و بهروزه و بهروز و بهروزه ( بالکسر و واو مجهول ) بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش رنگ و بغایت کم بها مولوی گوید \* بیت \* شاهیم نه شهرزده لعیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکي \* و کندر هندی را نیز گویند \* بهرون ( بالکسر و راء مهمله مضموم و واو معروف ) نام ذوالقرنین \* بهشت گنگ در نزهة القلوب گوید موضع است در حدرد مشرق که شب و روز در آن یکسان است ، و بعضی او را قبة الارض گویند و در گنگ بهشت بتفصل این لغت مذکور شد \* بهک ( بفتحین ) نکتهای سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سردا بر پوست آدمی



پیدا شود و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن \* بهگزین یعنی چیزه نیکو که برگزیده و منتخب باشد \* بهل (بکسرتین) یعنی بگذار \* بهمان بالفتح کنایه از شخصی مبهم چون فلان \* بهمن ماه یازدهم از سال شمسی - و روز دوم از هرماه شمسی - و ملکیت که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلت بر کاران و گوسفندان و اکثر چاربايان - و جمع از حکماء فرس گفته اند که نام عقل اول است - و بسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و فوایدیست از موسیقی - و قلعه بوده در فواحی اردبیل که در آنجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهی است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید \* بیت \* بمزے کجا آن در بهمن است : همه سال پرخاش اهریمن است \* و ابوالفرج گوید \* بیت \* در ترازو همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن \* بهمنچنه (بکسر جیم فارسی) جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میدهند با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافه روز منوچهری گوید \* بیت \* بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بجوش اندرون بهمن و قیصران \* وله \* ع \* رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه \* و انوری گوید \* بیت \* اندر آمد ز در حجره من مبدوم : روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه \* بهمن و بهینه یعنی بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند، شاکر بخاری گوید \* بیت \* صاحب مد بهینه و مه و سال : بگذرد کز ره نیاری یاد \* و خواجه عبدالله انصاری گوید \* فقره \* بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند \* بهانه معروف \*

#### الاستعارات

به افتاد یعنی بهبود سعدی گوید \* بیت \* بحکم نظر در به افتاد خودش : گرفتند هر یک

یک راه پدش \* بهم برآمد یعنی در غضب شد \* بهشتی رو یعنی خوب \*



## الباء الفارسی مع الہاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معنی \* پهپه ( بفتح هرو پا ) کلمه تحسین  
 چون پنج پنج که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید \* بیت \* روحانیان چو بینند ابکار فکر من :  
 پهپه زنفد در وی و نام خدا برند \* بهر بالفتح چهارم حصه روز یا شب \* پهپه پاس \* و پهپه دار  
 یعنی پاسبان نزاری گوید \* ع \* مرتب داشت جمعی پهپه داران \* پهلو ( بضم لام ) معروف -  
 و کنایه از نفع و فایده - و ( بفتح لام ) شهر چنانچه روستا ده - و پهلو را نیز گویند ، و در قدیم اصفهان  
 و ری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند و باقی ده و روستا بوده ،  
 و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلوئی گفتند ، و آنچه در دشت و در می گفتند در پی  
 خواندند ، فهلوئی و فهله معرب هرو آن ، فردوسی گوید \* مثنوی \* همی بود تا یکزمان شهریار :  
 ز پهلو برون شد ز بهر شکار \* یک لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت \* بفرمود  
 تا قارن جنگجوی : ز پهلو بدشت اندر آورد روزه \* و عبدالواسع جبلی گوید \* بیت \* شه ایران و  
 تورانرا مسلم شد بیک هفته : بلاد خسرو توران بسعی پهلو ایران \* و ابن یمن گوید \* بیت \* هستند  
 گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرگشانی و رستم به پهلوئی \* پهلوانی و پهلوئی زبان باستانی  
 که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهری نیز گویند و نیز پهلوآنان بدان متکلم میشدند فردوسی گوید  
 \* بیت \* اگر پهلوانی ندانی زبان : بتازی تو اوزند را دجله خوان \* و له بیت \* ز من گشت دست  
 فصاحت قوی : بپرداختم دفتر پهلوئی \* پهلمزک ( بفتح پا و میم و زای منقوطة ) همان اسگر که  
 خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او اندازد \* پهن ( بفتح پین )  
 شیر که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آنی گوید \* بیت \*  
 پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن \* ( و بسکون ها ) معروف ،  
 و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هذ است از انجمله گفته \* ع \* چون  
 گل سوزی شده گرد و پهن \* پهپانه بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است - و نان  
 میداده که بروغن پزند و کلیچه خوانند ، خاقانی گوید \* بیت \* چنیک زند چو بوزنه خنیک زند چو  
 خرس : آن بوزینه ریشک پهپانه منظرک \* ابوشکور گوید \* بیت \* اگر ابروش چین آرد سزد  
 چون لای من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهپانه \* پهنور ( بالفتح و سکون ها



و ضم نون ) پهی باشد \* پهنه بالفتح پهنّا - و پهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند - و نوعی از چوگان که سرش مانند کفشچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از حال بگذرانند و بتازی طباطب گویند سنائی گوید \* بیت \* قدم در راه ملکه نه که هر ساعت همی باشی : تو همچون گوی سرگردان و ده چون پهنه بپهنّا \* و فرخی گوید \* ع \* پهنه باز و کند افکن و چوگان باز \* و کمال گوید \* بیت \* جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست : مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید \* و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده \* پهی ( بفتح اول و کسر دوم ) حنظل \*

### الاستعارات

پهلوی بمعنی نفع و فایده - و پهلودادن بمعنی فائده دادن \* پهلوتپی کردن بمعنی گزاره کردن و روست برتافتن \* و همچنین پهلوکردن مسجد همگردد \* بیت \* خار پهلوی کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ \* پهلوزدن و پهلوسائیدن برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه \* پهلونهادن بمعنی خوابیدن \*

### البداء التّأزّی مع الیاء

بیّا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی پُر ضد خالی \* بیاستو ( بالکسر و سین مهمله موقوف و ضم تا ) گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند فخری گوید \* بیت \* زیرا که آن چو دود باشد سیاه رنگ : وین نیز گریه ایست پلشت بیاستو \* و در نسخه وفائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید \* بیت \* بیاستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود ای کون بسان دروازه \* لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت \* پیاره بالفتح درخته که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو \* بیآغایدن و بیآغالیدن هر دو در لغت آغایدن و آغالیدن گذشت \* بیآوار و فیآوار شغل و کار ، مثالش در باب فا بیاید \* بیابانک نام موضع است از انجاست شیخ علاءالدوله سمنانی \* بیجاده و بیجان ( بیایه مجهول ) سنگریزه ایست سرخ که مانند کالرا با جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید \* بیت \* میکشد موی سذگ ساده : همچو برهائے مرغ بیجاده \* بیخویشتن و بیخویش بمعنی بیخود \* بیخیله و بوخله بمعنی خرقه که بقوله الحما گویند \* بین درخت معروف - و دیوبست از مازندران - و بمعنی بوید و باشید

( ۱ ) وقتی توان گفت که بمعنی گنده دهنی باشد و برین تقدیر نیز فساد معنی شعر بر سخن فهم پوشیده

نیست پس صحیح آنست که وفائی گفته و سربوی و قوسی و برهان بدان اقرار کرده ۱۱



نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید \* و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هر چهار آسمانی اند - و کرم بید کرمیست که در بید می باشد و خوراکش برگ بید است \* بیدان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید \* بیت \* دژ بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود \* بید برگ نوعی از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ بید نیز گویند \* بیدخت ( بیای مجبول و دال مضموم ) ستاره زهره \* بیدستر ( بیای مجبول و دال مفتوح و سکون سین مهمله ) حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند ، و گند بیدستر یعنی خصیة آن که چند بیدستر معرب آنست \* بیدلا ( بیای مجبول و دال مکسور ) هذیان و سخنان پریشان نزاری گوید \* بیت \* سخن جاع دگر بردم ازان سر پی بیفکدام : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها \* بید گربه و بید موش یعنی بید مشک بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه و موش \* بید مال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد \* بیدواز ( بیای مجبول ) کوهی است از ماوراءالنهر روحی گوید \* بیت \* همچون کلاه گوشه نوشین روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز \* بیدوند داروییست که شادنه نیز گویند \* بید تبریی یعنی بید موله - و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بید مشک نیز گویند ظهیر گوید \* بیت \* همچو مستان صبحی زده افتان خیزان : شاخه های سمن تازه و بید تبریی \* بیر بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره ، و بیرری یعنی گستردنی ، قطران گوید \* بیت \* گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر \* و بمعنی صاعقه تیر است بتای قرشت نه ببال موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد از بیر ست نه بیر تنها ، اما حق آنست که بیر و ویر بمعنی حفظ و حافظه می آید \* بیراز ( بیای مجبول و زای تازی در آخر ) شاخ \* بیران و بیرانه یعنی ویران \* بیرزد و بیرزه و بیرزی صمغی است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم و خشک ، در عرق النساء و نفوس و راندن حیض و انداختن بچه مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند \* بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود برجند معرب آن \* بیرم ( بفتح با و را ) نوعی

( ۱ ) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده \* ( ۲ ) و در سه نسخه بیرجند



از پارچهٔ ریشمانی شبیه بمنقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید \* بیت \* به تیر با سپر کرگ  
و مغر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیوم \* و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی  
عید ترکی است \* بیرنگ ( بیای مجهول ) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از  
بنای عمارت کشند \* بیروز سنگ سبز رنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید \* بیت \* چنان  
مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز \* لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیک باین  
معنی گذشت \* بیرون سرا یعنی زری که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که بیرون سرا نیز گویند \*  
بیره زن<sup>(۱)</sup> همان برزن یعنی تابه گلین که بران نان پزند \* بیژ ( بیای مجهول ) بمعنی زده - و  
بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست \* سوزنی گوید \* بیت \*  
بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیژ \* وله بیت \* بیژ درفش  
است در عبارت ترکی \* سوزن هجوم ترا خلدند تراز بیژ ؟ \* بیژان و بیچن پسر گیو خواهر زاد  
رستم \* بیستاخ یعنی گستاخ \* بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان \* بیستگانی ماهیانه که بنوکر  
دهند \* بیستون کوه معروف \* بیسراک و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضی گفته اند شتره که  
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد \* بیسر و بیسره ( بیای مجهول و فتح سین ) مرغ شکاری  
شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هر دو \* بیسور ( بیای مجهول و سین مضموم ) شهریست \* بیشه  
نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون \* بیش ( بیای مجهول ) معروف - و بیخ<sup>(۲)</sup>  
گیاه است بغایت زهر قاتل \* بیش موش موشه است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر  
بیش است \* بیغار و بیغاره ( بیای مجهول ) طعنه و سرزنش \* بیغال ( بالکسر و غین معجمه )  
نیزه که بتازی رمح گویند \* بیکم ( بفتح با و کاف ) صفت و ایوان ، و ظاهرا تصحیف بشکم است و  
لغته علیحده نیست \* بیکنده ( بفتح با و کاف ) شهریست آباد کرده جمشید که پای تخت افراسیاب  
بود ناصر خسرو گوید \* بیت \* منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکند \* بیگار

( ۱ ) اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یک پیوزن و در شش پیوزن \* ( ۲ ) بدینمعنی بیای  
معروفست عرب بس ( بکسر با و مهمله در آخر ) کذا فی السراج و بهار عجم و در فرهنگ گفته اجل گیا کنایه  
از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هنری گوام بود منافع اراده خصوص عند الاطلاق که  
از قول ابن هرشه ظاهر است نیست چنانکه بعضی بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسر آمده  
و در صحاح و بحرالاجواهر و مخزن تحفص آن بیاده اند و چین کرده پای معروف و تعریب ظاهرست و بقول  
صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیای مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ۱۱



( بیای مجہول ) کار بے مزد کہ سخرہ نیز گویند \* بیل ( بیای مجہول ) معروف - و تختہ بر ہیئت بیل کہ بر چوبے نصب کنند و کشتی بدان رانند خسرو گوید \* بیت \* موج سوے جاریہ می برد دست : بیل بسیلش همی کرد پست \* و بہندی نیز بیل گویند \* بیلک بالفتح مذکور و قبالہ - و ( بالکسر و یای مجہول ) نوعی از پیکان کہ پہن و دراز سازند مانند بیل \* بیلہ مرادف بیل بمعنی تختہ بصورت بیل کہ بدان کشتی رانند - و مرادف بیلک بمعنی پیکان فرخی گوید \* بیت \* چنان چون سوزن از وشي و آب روشن از توی : ز طوسی بیل بگذارن بآماج اندرون بیلہ ؟ \* و بمعنی رخسار - و بمعنی پہلو نیز آمدہ ، خاقانی گوید \* بیت \* بیلہ تو کرد روی مہ و زہو را خجل : زان میکنند ہر سحرے روی در نقاب \* و سوزنی گوید \* بیت \* آن دل کہ در میان دو بیلہ بکین تست : در وی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی \* و زمین کنار دریا و رودخانہ و اینمعنی متعارف ولایت سند نیز بود \* بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسی گوید \* بیت \* بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جائے زیادتہ از شارسان \* بیمارغنج یعنی بیمارے کہ از طول بیماری غنچ شدہ باشد یعنی بہم آمدہ باشد و گرد شدہ ، و در صراح در تفسیر ممرض کہ کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ، و این لفظ در اصل مرکبست \* بینا و بینندہ صاحب دیدہ - و چشم را نیز گویند \* بینائی و بینش معروف - و گاہ چشم نیز از ان ارادہ کنند \* بین بینندہ - و امر بدیدن ، فردوسی گوید \* ع \* نہ بینی مرچان دو بینندہ را \* و ناصر خسرو گوید \* بیت \* بر معصیت گماشتہ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائی \* و در فرهنگ از زند نقل کردہ کہ بینا بمعنی ماہ باشد کہ بتازی شہر گویند \* بیناس و بیناسک ( بالکسر و یای مجہول ) درپچہ \* بیو ( بفتح با و ضم یا ) عروس ، و ویو و بیوک نیز گویند و بیوگانی یعنی عروسی ، سنائی گوید \* بیت \* برہی گر کنی بفردی خورے : از خسرو و خسور و ننگ بیوے \* و عنصری گوید \* بیت \* ساخت آنکہ یکے بیوگانی : ہم برآین و رسم یونانی \* و ( بکسر اول و یای مجہول ) کرمکے کہ جامہای ابریشمین و کاغذ را خورد و تباہ سازد پوربہا گوید \* بیت \* شہاب قلاووز تو دیو بہ : بہ ہشمن ز نخدانت در بیو بہ \* و آذری گوید \* بیت \* ز عنکبوت فلک رشتہای آتش رنگ : بقامت وز تف آن برگلیم شب زد بیو \* بیوار و بیور ( بیای مجہول ) دہ ہزار ، و بیوراسب یعنی دہ ہزار اسب ، و بیور و بیوراسب لقب ضحاک چہ دہ ہزار اسب بر درگاہ او موجود بود و بعضی گفته اند کہ پیش از پادشاهی داشت ، سراج الدین سگزی گوید \* بیت \* از ہمت تو کی سزد آخر کہ بندہ را : ہر سال عشر الف ز بیوار میرسد \*



بیوارہ ( بیائے مجہول ) غریب اسدی گوید • بیت • بدو گفت کز خانہ آوارہ ام : ز ابران یکے مرد  
بیوارہ ام • بیوار ( بیائے مجہول و زائے معجمہ در آخر ) شہرہ کہ بتازی خفاش گویند - و قبول و  
اجابت • مولوی گوید • بیت • در جہان روح کی گنج بدن : کی شود بیوار ہم فرہمے • و بہرامی  
گوید • بیت • بامید رقت بدرگاہ او • امید مرا جملہ بیوار کرد • و بعضے بمعنی اول بیائے فارسی  
گفتہ اند • پیواریدن • همان اواریدن یعنی فرو بردن • بیور ( بفتح با و ضم یا و زائے مہملہ در  
آخر ) بادام و پستہ و مانند آن کہ مغزش ضایع و تیز شدہ باشد و اور نیز گویند • بیور و باور  
نام مبارزے کہ افراسیاب بپاری پیران فوسند - و شہر بیور و باور کہ بہ ایدور معروف است بنائے  
اوست • بیوگندن یعنی بیفگندن • و برینقیاس بیوکم و بیوکند • بیہدہ و بیہودہ ( بیائے  
مجہول ) یعنی ناحق و باطل • چہ ہدہ و ہودہ بمعنی حق باشد • بیہود ( بفتح اول و ضم ہا )  
چیزے کہ نزدیک رسیدہ کہ حرارت آتش آنرا زرد ساختہ باشد و برہود نیز گویند •

### الاستعارات

بے بہرہ یعنی بے چیز و گدا • بیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید • بیت • از عالم معاش  
سہ نعمت گزیدہ اند : روے نکو و شیرے انگور و بیخ پشم • بے سخن یعنی بے شک و شبہہ • بے سنگ  
بے وقار و تمکین • بے مغز یعنی سبک • بے نمازی یعنی حیض شرف شفرہ گوید • بیت • ز مردی  
تو چنان شرم داشتند سباع : کہ شرزہ دید چو خرگوش بے نمازی زن • بینندہ یعنی چشم فردوسی  
گوید • بیت • مرا آرزو نیست از مہر او : کہ بینندہ بردارم از چہر او • بیت فراغ یعنی آبخانہ •  
بہذق سیم یعنی ستارہ • بے سکہ یعنی بے قدر و بے وقار نظامی گوید • بیت • کہ بے سکہ را چہ یارا  
بود : کہ ہم سکہ نام دارا بود • بیضہ آتشین و بیضہ زرین و بیضہ صبح یعنی آفتاب • بیضہاے  
زرین یعنی ستارہا • بیضہ در آب یعنی بیضہ کہ ہنوز بچہ دران متکون نشدہ • بے بغل بودن  
یعنی بے برگ بودن •

### الباء الفارسی مع الیاء

پی بالکسر مخفف پیہ - و بالفتح معروف کہ بتازی عصب گویند - و بمعنی پائے - و  
نشان پائے نیز آمدہ - و گاہے بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق - و بمعنی دنبال نیز استعمال  
کنند چنانکہ گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت - و



بمعنی بهر و برآ - و بمعنی تاب و طاقت - و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده ، مثال بعضی معانی خسرو گوید \* بیت \* چو خواهی برتر از عالم نهی پی : بگو ترک جهان و هرچه در وی \* و کمال گوید \* بیت \* دو راه رو که برآی روند بر یک سمت : عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی \* و سیف گوید \* بیت \* بگذار این سخن که بر از طاق این عقل : در پای او فتند زمانه هزار پی \* و فردوسی گوید \* مثنوی \* ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشور همه چین \* بیارد بس هر کس باز و سار : نه پی بود با او کس را نه تار \* پیازک بالکسر گیاهیست که از آن بوریا بافتند - و نوعی از گرز که سر آنرا برنجیور یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازی نیز گویند - و دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود و اول در ستر است \* پیازموش و پیازنگس<sup>(۱)</sup> پیاز صحرایی که بتاری بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند \* پیام یعنی پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیغمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورنده مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد \* پیترسب ( بالکسر و یاء معروف و تاء فوقانی و راء مهملة مفتوح و سین ساکن ) نام جد زردشت \* پیٹک ( بالکسر و یاء معروف و فتح تاء قرشت ) کرم پشم خوار که بیونیز گویند \* پیچ ( بیاء مجهول ) خم - و امر به پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار \* پیچک ( بالکسر و یاء مجهول و فتح جیم فارسی ) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچک نیز گویند - و سربند زنان - و گروهی ریسمان و ابریشم - و انگشتری بے نگین که از شاخ و استخوان سازند \* پیچک همان پیچک بمعنی نخست - و زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روی گذارند جهت زیبائی - و پوشش در خانه \* پیخ ( بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر ) چرک چشم \* پیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنی پیخ نیز گفته اند \* پیختن بمعنی پیچیدن ، و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید قاضی رکن الدین قمی گوید \* بیت \* چون هست زمانه سقله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت \* و خاقانی گوید \* ع \* شاه اسب عدل انگیزد دست فلک بر پیخته \* پیخس ( بالفتح و خاء مفتوح ) گمان بردن - و از روی گمان فهمیدن \* پیخست یعنی بپای مالید و نرم و هموار کرد ، و پیخسته یعنی بپای مالیده و کوفته و

( ۱ ) این لغت دوم درجه انگیزی و سوزی و برهان و سراج نیست و بهره و فرهنگ پسین بجای آن پیاز دشتی آمده ۱۱



هموار کرده، عنصری گوید \* بیت \* چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهی کرد پیختست \*  
 و خسرو گوید \* ع \* دلخسته و مجروح و پیخته و گمراه \* پیدان بمعنی پیدای فرخی گوید \* قطعه \*  
 من یقینم که درین پنجه سال ایچ کس : در خور نامه او نامه بکس نفرستاد \* بر بساط ملک الشرق  
 ازو فاضلتر : کس نه بخشست و کس کرد نداند پیداد \* پیدوسی ( بالفتح و واو مفتوح ) نام درمی  
 است که در زمان کیان رایج بود هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است \* پیر ( بالکسر و فتح یا )  
 پدر مولوی گوید \* بیت \* مگذر ز سر عشق که گرد یتیمی : مانده این عشق ترا مار و پیر  
 نیست \* پیراستن کم کردن چیزه بواسطه زبانی و آرایش چون موی از آدمی و شاخ زیاده از  
 درخت و بدین سبب کذایه از آراستن باشد، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده  
 کردن چیزه بخوش آیندگی و پیراستن کم کردن برای خوبی \* پیرا یعنی پیراینده - و امر به  
 پیراستن \* پیرامن و پیرامون ( بیایه مجهول ) گرداگرد چیزه \* پیران ( بیایه معروف ) سر لشکر  
 افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت \* پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهن ( هر چهار لغت )  
 جامه معروف که کمره نیز گویند مولوی گوید \* بیت \* برو بر بوی پیراهان یوسف : که چون  
 یعقوب ماتم دار گشتی \* و سوزنی گوید \* بیت \* من ترا پیرهنم و زیباست : کهن من کلیچه مانده  
 من \* پیروز رام نام شهر ری در قدیم فردوسی گوید \* مثنوی \* یکی شارسان کرد و پیروز رام :  
 بفرمود کورا نهادند نام \* جهاننده گوینده گوید ری است : که آرام شاهان فرخ بیی است \* پیروزه  
 یعنی فیروزه \* پیروزی ظفر و نصرت \* پیروز مظفر و منصور \* پیره خلیفه مشایخ و ارباب طریقت  
 که چون یکی از مریدان بے طریقی کند چوب طریق زند \* پی سپر یعنی بپاکوفته و مالیده -  
 و نیز راهرنده \* پیسودن ( بیایه مجهول و ضم سین مهمله ) میل کردن \* پیس و پیست معروف  
 که بتازی مبروص گویند \* پیسه یعنی ابلق خاقانی گوید \* ع \* روز و شب بینی دو گاو پیسه در  
 قریان گهش \* پیش ( بیایه مجهول ) معروف - و ( بیایه معروف ) لیف خرما، اما در اکثر نسخ  
 پیش و پیشند بنون آورده اند \* پیشه ( بیایه مجهول ) حرفت و صنعت - و بمعنی قسمه از نی  
 نیشه و نیچه است ( بنون و یایه معروف ) - و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و گنبار  
 نیز گویند \* پیشان یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید \* بیت \* ای مرد گرم رو  
 چه روی پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست \* و نیز پیشان و پیشانه  
 پیش خانه و پیش مکان که ازان پیشتر نباشد مولوی گوید \* ع \* از چنین صف نعالم سوه پیشانه برد \*



پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید \* بیت \*  
نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن \* و سعدی گوید \* بیت \* طاعت آن  
نیست که برخاک نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست \* پیش خورد طعام  
اندک که برسبیل چاشنی خوردند نظامی گوید \* بیت \* جهان پیش خورد جوانیت باد : فزون از همه  
زندگانت باد \* پیش دست یعنی پیش خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس  
نیز گفته اند ، مختاری گوید \* بیت \* بردشمنان خود بخرد پیش دست گشت : آباء خویش را  
بهنر نیکنام کرد \* پیشانست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند ، لیبی گوید \* بیت \*  
سند و داد جز به پیشانست : داوری باشد و زیان و شکست \* پیشان تقدمه باشد یعنی زرے که پیش  
از کار بکارگر دهند عسجدی گوید \* بیت \* ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او  
پیشداد \* و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضاک افریدون  
منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب \* پیش شاخ جامه مانند فرجی که پیش  
آن باز باشد و اکثر زنان پوشند \* پیشکار یعنی پیش خدمت و خادم \* پیشگاه و پیشگاه صدر  
مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید \* بیت \* ای پناه مہتران وی پیشگاه خسروان :  
چونقوهرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان \* و فرخی گوید \* بیت \* گفت آنکه پیش عرصه گهت  
ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه \* و مختاری گوید \* بیت \* ای پیشگاه بزرگواری :  
بس محتشم و بزرگواری \* پیش گو معرف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب  
و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضی گفته اند شخصی که عرض  
مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید \* بیت \* مردفا را طبع محمود تو آمد پیش گو :  
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان \* و شرف شفره گوید \* بیت \* گر کند گشت تیغ زبانه ز  
مدح تو : بپذیر عذرم ای کرم پیش گوی من \* پیش نشین یعنی پازج و ماماچه که  
بتاری قابله گویند \* پیشیار پیش خدمت و مددکار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ، رودکی گوید  
\* بیت \* تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد \* و سنائی گوید \* بیت \*  
آنچنان درده که با جانان بگوید دردمند : نے ازان درده که با ترسا بگوید پیشیار \* پیشیاره ( بیای  
مجبور ) حلوای تذک و نرم از آرد و روغن و دوشاب که عربی شفارج گویند بالضم کذافی السامی  
ناصر خسرو گوید \* بیت \* سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بے از پیشیاره \* اما



در قاموس گوید شفارج طبقه که فنجانها و سكرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است و از قاموس و سامی مفهوم میشود که بای فارسی است .  
پیغان ( بیای مجهول ) عهد و پیمان - و هززه و هذیان . پیغاله ( بیای مجهول ) شراب . پیغله و پیغوله گوشه و کنج . پیغن و پیگن ( بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی ) سداب ، پیچن معرب آن ، اما کاف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت .  
پیغه ( بیای معروف و فتح فا ) چوبی است پوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برند . پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیت بطرف چین جانب زیباد - و پادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید . ع . زیب قوت سیصد کمر پیغوی . و ناصر خسرو گوید . ع . امروز تکین و ایلک و پیگو . پیگار جنگ و جدال .  
پیکان معروف - و نیز جمع پیک ، خاقانی گوید . ع . بسته کمر آسمان چو پیکان . و نظامی گوید . ع . که در پای پیکان بود کعب گرگ . پیکانی نوعی از لعل - و جنس از نوشادر که بر هیئت پیکانست . پیکر یعنی جنه . پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره از پنجهت غدود را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنی زشت بود . پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعنی آورده اند پیلسته است ( بیای تازی ) بمعنی گله از گلهای چنانکه گذشت ؟ . پیله گروهی ابریشم - و گله کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنی خربطه دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خربطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلوره جمع - و بمعنی پلک چشم محل تامل است و در شعر مولوی بیت . گر چه پیله چشم برهم میزنی : در سفینه خفته ره میکنی . گر چه پلک چشم برهم میزنی . دیده شده . پیل امروز نوعی از امرو . پیلپا همان پای پیل بهردو معنی یعنی نوعی از قلاح یا صراحی - و حربه از زنگیان - و بمعنی داء الفیل نیز آمده . پیلتن لقب رستم . پیلسم ( بفتح سین مهمله ) برادر پیران و یسه که رستمش کشت ، و از قافیه شعر فردوسی ظاهر می شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون پیل است در گندگی و محکمی و قوت ، و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاید . پیلغوش و پیلگوش گیاهی است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گله است که بر کذارهاش نقطهای سیاه است - و در تحفه و نسخه وفائی سوسن آسمانگون که بر کذارهاش نقطهای سیاه است و رخنهای



کوچک دارد - و قوم از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزه مانند بیل که پهن تر از بیل سازند و از سه طرف کناره‌های بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دسته کوتاه دارد و فرایشان چون چاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاک انداز نیز گویند ابوالفرج گوید \* بیت \* آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد \* پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید \* بیت \* با او همه کوفند تو کوعهد و کوسوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من \* پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند \* پیمودن و پیمایند و پیمایش معروف \* پیغو ( بوزن میغر ) کشک که بترکی قروت گویند و پینوک ( باضافه کاف تازی در آخر ) نیز آمده \* پیو ( بفتح پا و واو معروف ) کلوخ - و ( بواو مجهول ) رشته که از اعضا برآید و نازو نیز گویند \* پیوس ( بکسر اول و واو مجهول ) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دارد ، و پیوسی آمید بهی ، و صحیح بباله تازی است و زاید است <sup>(۲)</sup> و کلمه پیوس است مرادف یوز بمعنی جست و جو نه بمعنی آمید و طمع \* پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال \* پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن \* پپهن ( بکسر پا و فتح ها ) همان اسغر که خارهای ابلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد \* پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید \* بیت \* برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان \*

### الاستعارات

پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زیور دانستن حریف بود \* پیاله گل آگین کردن یعنی بر می کردن \* پیراهن کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح \* پیر پرناروش یعنی دنیا - و فلک \* پیر پنبه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلاً مورس سیاه نداشته باشد کمال گوید \* بیت \* در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف \* و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب تر است \* پیر دوموے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب \* پیر سالخورده یعنی شراب \* پیر سرانندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

( ۱ ) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت یوسیدن به پیوس بمعنی نیکی جوے آورده \*

( ۲ ) این توجیه غلطست چه زیادت باء دیگر برین تقدیر وجه ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده //



علیه السلام \* پیروز چادر یعنی فلک \* پیشانی یعنی شوخی و بیهیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید \* بیت \* گر خدا را بنده بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهاده باز پیشانی چه سود \* و این بیت مثل شوخی و بیهیائی نیز میشود \* پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید \* بیت \* تیز تکی پیشه آتش بود : باز نمائی زنگ آن خوش بود \* پیگار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان \* پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتها روحانی را گویند \* پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا \* پیک فلک یعنی ماه \* پی کور کردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید \* بیت \* چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپای آمد پی کور کن و خم زن \* پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار \* پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که گدازه از عاجز کردن باشد \* پیل مال یعنی پامال کردن بقر و غلبه \* پیل هوا و پیل معلق در هوا یعنی ابر \* پیمانه پر شدن یعنی عمر بآخر رسیدن \* پیراهن قبا کردن یعنی چاک کردن \* پیر دهقان یعنی شراب \* پیر فلک یعنی زحل \* پیر هفت فلک یعنی مشتری \* پیمان مقراضه یعنی دو شاخه \*

### باب التاء مع الالف

تا کلمه انتها - و مخفف تار بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید \* بیت \* مغنی ملولم نوائی بزن : بیکتائی او که تائی بزن \* و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته اند سعدی گوید \* بیت \* ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی \* و کاتبی گوید \* بیت \* هر ساز که هست تائے آن بتوان یافت : تغبور و بست آنکه ندارد تائی \* و بعضی گفته اند تا برای غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکبر بسیار واقع است که بجهت اختصار لفظ را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زینهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه تاره را دوتا و سه تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد و تر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید \* بیت \* چاتم



ز نهیب کودك آسا: با حرص بباخت جفت با تا \* و بمعنی طاق که جامه یکتو باشد نزاری  
گوید \* بیت \* تا بدیوان ممالک در حساب: زر بدینار آید و جامه بتا \* ظاهر آنست که تا  
بدین معنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعده تعریب قاف یا جیم در آخر کلمه که حرف  
علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند \* تا تا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند  
زیرا که این حالت در گرفتن حرف تا بیشتر باشد \* تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمی - و پیچ و خم -  
و طاقت و توانائی - و بمعنی تابنده - و امر بتأبیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی محنت و  
مشقت آورده سنائی گوید \* ع \* شب بدو در برنج و تاب شده \* تابخانه و تاوانه خانه که دران  
بخاری و تنور باشد - و بعضی گفته اند خانه که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند و روباهانها  
کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید \* بیت \* سردابه وحشت  
زمانه: از فر تو گشت تابخانه \* و در نسخه سروری تابخانه خانه که دران تابدها باشد که آنرا  
جامخانه نیز گویند و تاوانه خانه تابستانی را گفته فخر گرگانی گوید \* ع \* فلان تاوانه کورا در گشاد  
است \* لیکن او را تابدان گویند نه تابخانه و شاهدی میخاهد \* تابسه و تاوسه ( ببا تازی و  
و سین مهمله مفتوح ) چراگاه پر آب و علف \* تابوک مخارج عمارت که در تحت آن ستونی نباشد  
فرالوی گوید \* بیت \* هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفراش: از حجر دلم سوه تابوک گوش شد \*  
تاباک و تپاک تپش و اضطراب \* تاپال ( ببا فارسی ) تنه درخت - و بعضی گفته اند لغت  
است در تپال بمعنی هر چیز لك و ضخم و ناتراشیده، و ظاهراً تنه درخت ازین مأخوذ است \*  
تاتلی ( بتا تانی مکسور ) دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید \* بیت \* چو خوردم تاتلی  
برداشت از بیدش: دعا و شکر نعمت کرد درویش \* تاجران ( بضم جیم ) کسی که معنی لغت  
بلغت بفهماند و بعربی ترجمان گویند \* تاجک و تازک و تازیک و تاجیک ( هر چهار لغت  
بکسر ثالث ) غیر مردم ترک که در عجم باشند \* تاخ و تاغ درختی است صحرائی که آتش  
چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضا گویند، و گاه تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه  
است چه قاف در اصل فرس نیامده، اسدی گوید \* بیت \* پراز کوه و بیشه جزیره فراخ: درختش  
همه عود و بادام و تاخ \* و قطران گوید \* بیت \* آبست جود او و دل دوست چون خورید: خشمش

( ۱ ) تابدان بمعنی طاغچه و سوراخ است که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه || ( ۲ ) یعنی

بمعنی تنه درخت لخ ||



چو آتش است و تن خصم خشک تاغ \* و شاعر گوید \* بیت \* در جوالث کذب چو هیزم تاق : بتبر  
 گویمت طراق طراق \* و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعه از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که  
 آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باریست شبیه بگذار و آنرا تاخک گویند بطریق تصغیر و معرب آن  
 طاخک باشد \* و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبيهة بالذبق و یسمونه  
 بالرب شجرة الھلیلج و گذار و بطبرستان طاخک \* و ظاهراً در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه  
 آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد \* تاخیره نصیب و سرنوشت  
 چنانکه گویند تاخیر تو چنین بود \* تاخته ( بخای موقوف ) یعنی دوانیده - و بمعنی ریخته نیز  
 گفته اند \* تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید \* ع \* فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را \*  
 تاراب ده است اسم فرسنگی بخارا \* تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکباره و این  
 عربیست - و بمعنی تاراج شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج  
 چنانچه جهانگیری گمان برده \* تارخ ( بفتح را و قیل بالضم ) نام آزر بزبان پهلوی و تارخ ( بفتح را  
 و حای مهمله ) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته \* اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر  
 ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکی آنکه تارخ  
 بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و خای معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و  
 او نام آزر که عم حضرت است گفته \* لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حای مهمله در  
 فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول  
 گفته \* و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ مأخوذ است و این نیز موید  
 صاحب فرهنگ است \* تارتک ( بفتح تا و نون ) یعنی عنکبوت \* تار و تارک و تاره  
 یعنی میان سر سوزنی گوید \* ع \* تاج شرف داری و کرامت بر تار \* و مختاری گوید \* بیت \*  
 از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همی تیغ زد بتاره \* تار و تاره و تان و تانه  
 ضد بود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید \* بیت \* کوچک تانے که در  
 حکایت : ریزد همه درهای مکنون \* تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری  
 ( هر شش لغت ) بمعنی تاریک فردوسی گوید \* بیت \* اگر چه مرا روز قارون شود : ز فرمان

( ۱ ) در مصباح المنیر گفته تاریخ معریست و نزد بعضی عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تاخیر  
 و نزد بعضی عربی نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماه روز \* و در صحاح و قاموس اشعار بتعریب نکرده »



اوبست هر چون شود \* مولوي گوید \* ع \* شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارين کنم \* و خواجو گوید \* بيت \* شود در گردنم بند و سلاسل : خيال زلف او شبهای تاره \* و بايد دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که افاده معني فاعليت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آيد چون قاصر بمعني کوتاه نه کوتاه کننده همچنين در فارسي تاران بمعني تاريکست نه تاريک کننده ، و تارين نيز مرکبست از تار ضد روشن و از يا و نون مانند آهنين و سيمين و اين معني از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاريکی گوهرش در اصل از تاريکی ساخته شده \* تاره و تارم بمعني تارم که معرب آنست - و نيز تارم شهرست معروف معرب آن نيز تارم است ، ناصر خسرو گوید \* بيت \* مگر کاشان همي بيرون کشدند : ازین همواره دي در سبز تاره \* تار و تاره يعني تار ابريشم - و تار مو - و مانند آن ابن يمين گوید \* بيت \* چون دیده مورے و چويک تاره مورے : آورده بازار دهانے و میانے \* تار و تال درختيست شبیه بدرخت خرما که در هند ميباشد و تاري و تارين آي که از آن درخت برآرند و شراب مسکر است - و نيز تال طبق برنجين و مسين - و دو پياله کوچک کم عمق از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نيز گويند ، و بسه معني اول هندي است نه فارسي \* تار و تور سخت تاريک \* تار و مار و تال و مال يعني زير و زير فردوسي گوید \* بيت \* تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ايران همه تال و مال \* و له بيت \* شد از بے شباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بيدست و بال \* تارميغ يعني ميغ تيره و آن بخاريست که در زمستان بهوا پديد آيد و روع زمين را تيره گرداند و نرم نيز گويند و بتاري ضباب خوانند مختاري گوید \* بيت \* سرما چنان در آتش خورشيد جسته بود : کز تار ميغ گفتي طشته است اندر آب \* تارو در جهانگيري بمعني کنه که بعربي قراد گويند و آن جانورست که خون چهار پاين مکد ، و طبيعيين ذکر کرده اند که او بمرگ خود نميرد چنانچه در کتاب حيوان شفا و حيوۃ الحيوان بنظر رسیده اما در باب نون نيز آورده ، و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نيز چنين است \* قاز امرده که ماييل فساق باشد ارحدي گوید \* بيت \* چه وفا خيزدت ز تار و جلب : ياري از روشن چرخ طلب \* و فرخي گوید \* ع \* چونانکه تاز بار شود بر فراز تاز \* و در فرهنگ بمعني محبوب گفته فردوسي گوید \* بيت \* بدو گفت مادر که اي تاز

( ۱ ) چنين است ابن مصرع در همه نسخ و در فرهنگ و جواهر الحرف ليکن در ديوان ناصر خسرو و مطبوع تدبير بدينگونه \* ع

ازین همواره در سبز باره باره بموحده قلعه و حصار باشد ، پس شاهده ديگر بايد اگرچه ميم و ها باهم بدل ميشود »



مام : چه بودت که گشتی چنین زرد دام \* و سوزنی گوید \* بیت \* زان روی که دام دل هر تاز  
 مدامست : مواله مدامیم و مدامیم و مدامیم \* و لیکن این مثال معنی اول میشود - و بمعنی تاخت -  
 و تازنده - و امر بتاختن معروفست \* تازانه مخفف تازیانه \* تازنب (بفتح زای معجمه و سکون نون  
 و کاف عجمی) پیلپایه \* تاز (بوائ عجمی) خیمه که سایبان نیز گویند \* تاسا و تاسه ملال -  
 و تیرگی روی از اندوه - و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گویند \* تاش  
 کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید و ککمک نیز گویند \* تاشک (بفتح شین معجمه) مسکه  
 که بتازی زده گویند - و مرد چابک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنی اول شاهدی  
 میخواهد و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست و صحیح تاشک ؟ بضم شین است بمعنی جوان  
 نازک اندام رشیق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است \* تاشکل (با شین منقوطة موقوف)  
 بمعنی آرخ \* تافته یعنی تابیده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه - و  
 برگشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعی از بافته ابریشمی ، و برین قیاس تافتن \* تاشک  
 درخت انگور \* تافشک (بفا و شین منقوطة مفتوح) دیوک که بتازی ارضه خوانند \* تاکاج بمعنی  
 ناکه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیری در هر دو  
 لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بمیم است \*  
 تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند \*  
 تالانه نوعی از شفتالو \* تالش (بکسر لام) قوم از مردم گیلان ابن یسین گوید \* ع \* خسرو خسرو نشان  
 تالش جمشید فر \* و در قاموس ناحیه از اعمال گیلان \* تالگی (بلام موقوف و کسر کاف فارسی)  
 گشنیز صحرایی \* تالواسه و تلواسه بے آرامی و بیقراری \* تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن  
 مشهور سوتام است چنانکه بیاید \* تامول و تانبول برگ پان که در هند باهک و فوئل میخورند ،  
 و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند \* تان بهر سه معنی در لغت تار و تاره گذشت \* تانستن  
 مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم \* تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمی)  
 حجام ، و تونگو نیز گویند \* تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدی گوید \* بیت \*  
 من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانول و بینی کج و گفته شده دندان \* چنانکه در فرهنگ  
 گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق  
 مجاز هر آنچه از انسان بمنزل منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و



ظاهراً این کلمه تان تاول است مرکب از تان و تاول بقا و تان بمعنی دهن و تاول بمعنی خمیده و کج والله اعلم • تاول ( بفتح واو ) خر و گاز جوان فخری گوید • بیت • کاه بخشش بسایان بخشد : گلهای اسب و استرو تاول • و بعضی بجای لام کاف گفته اند - و ( بکسر واو ) آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تابول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت در پی گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاول گویم چه در اصل لغت در پی تاب هوار است بجهت استکراه دو واو یک را اسقاط کردند • تاواتا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید • بیت • هر که او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواتا او • تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزنی گوید • بیت • همده شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک الشرق ز همدهان تاه است • تاهو ( بضم ها ) شراب عرقی خسرو گوید • بیت • تکلف نیست حاجت خویرور خواهم و کنجی : می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم •

#### الاستعارات

تابه زر یعنی آفتاب • تاج گردون آفتاب • تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو •

#### التاء مع الباء التازی

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند • تباشیر چیز سفید که از میان نی هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن • تباہ معروف • تباہه و تواهه و تباهجه و تواهجه و تبه و تبهره ( هر شش لغت بتالفح ) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید • بیت • نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهین تباهجه یا لطیف حلوائی • و فرخی گوید • بیت • با من چون گل شگفته باشی که که : گاه باشی چو کارد با گوشت تبه • تب یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی حرکت است ، و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایری گوید • بیت • چنان دشمن از بیم تیغ تولرزد : که گویی گرفتست تب باده او را • لیکن درین بیت تب یازه نیز توان خواند • تبمت و تبمت ( بکسرتین ) بشم نرم که کرک و گاغرنیز گویند • تبخال و لبخاله جوشه که بر لب از حرارت تب پدید آید • تبر ( بفتح تین ) معروف • تبرستان ملکه معروف زیرا که تبر دران متعارفست ، طبرستان معرب



آن • تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید • بیت • لب تبري وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست • و در فرهنگ بمعنی عذاب گفته ناصر خسرو گوید • بیت • فضل تبرخون نیات سنجید هرگز : گرچه بدیدن چو سنجید است تبرخون • وله بیت • زرد چو زهره است عارض بهی و سیدب : سرخ چو مریخ روع ناز و طبرخون • و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است • تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنی است که الوا گیرند و بتاری صبر سعدی گوید • بیت • طبرزه همان قدر دارد که هست : و گردد میان شقایق نشست • و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست • ع • جعل را همان قدر باشد که هست • و نیز تبرزه قسم نمک است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسم از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است ، و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند • تبرزین تبره که سپاهیان بر پهلوی زمین بندند - و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو گوید • بیت • چشک تبتي به پشک مفروش : مستان بدل شکر تبرزین • و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید • بیت • دل بدان لعل شکر آسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده • تبرک ( بفتح تا و را و سکون با ) هر حصار عموماً - و قلعه اسپهان خصوصاً - و در قاموس قلعه ری را نیز گفته و بفتح تین آورده چنانکه مشهور است تبرک معرب آن • شرف شفروه گوید • بیت • یکروزه وجه حاشیه درگاه تو نیست : چندین ذخیره که برین سبز تبرکست • تبست ( بفتح تین ) تباہ و از کار افتاده سوزنی گوید • بیت • اگر نه عدل شهست و نیک زائی او : شدی سراسر کار جهان تباہ و تبست • تبستغ ( بفتح تین و سکون سین مهمله و ضم تاء فوقانی ) فصیح و تیز زبان منجیک گوید • بیت • گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا • تبش ( بفتح اول و کسر دوم ) گرمی و تابش • تبشی ( بفتح اول و سکون دوم و کسر شین ) طبقه که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند ابن یمن گوید • بیت • باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار • وله بیت • غمز سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست • تبل ( بفتح تین ) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاری گوید • بیت • دیدم دشمن ز کینه تو : همچو بادام در گرفته تبل • تبند



( بفتح تین و سکون نون ) مکار و محیل پوربها گوید • بیت • خرسلاک لَوَلوے غریبال بند : مدبر  
بدبخت تونی تبد • تبدل ( بفتح تین و سکون نون و فتح دال ) چوے بزرگ کہ پس در اندازند  
تا غیر نگشاید و قدرنگ و پزارند نیز گویند • تبدل ( بضم تا و سکون با و فتح نون ) قالب زرگران  
کہ زر و سلیم گداخته دران ریزند عنصری گوید • بیت • تبدل ارکچ نہد کسے بیشک : رختہ کچ برآید  
از تبدل • و ( بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی ) طبق پہن حلوائیان و نان بایان کاتبی گوید  
• بیت • نان ریزہاے سفر خوانش فلک ہمہ : در یوزہ کرد روز و شب و رخت در تبدل • و نیز  
بمعنی تبدل کہ بازیگران نوازند عمید لومکی گوید • ع • آواز کوس باز نداند کس از تبدل • و  
آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و مدالے ناقوس و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت • تبدل  
( بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول ) صندوق و کیسہ عطاران و حجامان فخری  
گوید • بیت • زر و یاقوت و لعل اندر خریزہ : نہ بیند روے کیسہ یا تبدل • تبدل ( بفتح تین  
و سکون نون و فتح کاف ) طبلہ نان - و در نسخہ سرودی بمعنی تنور کفہ سوزنی گوید • بیت •  
مفت از خلق بہر نان چہ برم : کہ جہان چون تبدل ناست • تبدل ( بضم تا و ضم با ) نی کہ  
درویشان نوازند - و طبلے کہ مزارعان دارند برائے رسانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غریال - و  
طبق پہن حلوائیان آردہ • تبدل طبق پہن حلوائیان فخری گوید • بیت • خک بر تارک دوات  
و قلم : حبذا دہہ و جوال و تبدل • تبدل و تبدلہ طبل و دہل - و خانہ کہ دران سرگین اندازند ،  
معزی گوید • ع • نعرہ کوس و تبدل و نالہ چنگ و ریاب •

### الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنی اول صبح •

### التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاک و تبدل اضطراب و بے آرامی • تبدل ( بفتح تین و سکون نون و کاف  
فارسی مضموم ) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفہ کہ دران زر گذارند ، و در بای تازی نیز  
گذشت • تبدل بالکسر بای تخت گرجستان ، تبدل ( بالفتح و قیل بالکسر ) معرب آن •

### التاء مع التاء

تار و تار همان تار ، و تری منسوب بدان • تارچہ نوعی از تیر • تربو و تربو



( بفتح اول و را و ضم باء موحده و واو مجهول ) ظرافت و لاف سوزني گويد . بيت . ليکن نه باز گودم از شرم دشمنان : کاندز خور تماخره و تقريوشوم . و شهاب مهمره گويد . بيت . گشت آنکه شد هميشه پي هزل و تقريوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه . تقري ( بفتح اول و سکون دوم و کسر راء مهمله ) سحاق ناصر خسرو گويد . بيت . خار مدرو تا نگرود دست وانگشتان فگار : کز نهال و تخم تقري کي شکر خواهي چشيد . تتم ( بضم تين ) سحاق ، و جمع ترکي گفته اند . تقی ( بکسر هردو تا ) مخفف قی تی يعني صورت آدم و ساير حيوانات که برآه باري کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمه که بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گويد . بيت . طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تقی تقی خواند .

### الاستعارات

تق سبهرگون پداله کبود که از مينا سازند - و پرد کبود . تق نیلی آسمان - و ابر سياه .

### التاء مع الجيم التازي

تجا و تجار و تجاره ( هر سه لغت بالفتح ) تند و تيز - و در اکثر فرهنگها کوه اسب که زين نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعني رنده آورده ، شرف شفوه گويد . بيت . بر در بارگه رفعت او بدر منير : يك الاغیست که از راه تجا می آید . و فرخي گويد . بيت . آنکه تدبير او سواری کرد : بر جهان تجاره توسن . و فخر گرگاني گويد . بيت . برفت از شهر گرگان یکسواری : بزيش تازی اسب خوش تجاره . وله . بيت . صد اسب تازي و سيمد تجاره : ز گوهر همچو گردون پرستاره . تجر ( بفتح تين ) خانه زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نوازي گويد . قطعه . میان این تجر و گنبد فلک فرقت : که هست این بثبات آن ندارد آرامش . چو تاب آتش می در هواي این پيچيد : بقامت خانه ازان تابخانه شد نامش . و مردم قزوین گنجينه را گویند ، ليکن در قاموس تژر ( بزاه فارسي ) بمعني خانه تابستاني گفته طرز معرب آن ، و زاه فارسي بسيار بجيم بدل کنند .

### التاء مع الخاء

نخت اردشير نوانديست از موسيقي منوچهري گويد . ع . بر سر زند و اف زند نخت

اردشير . و خاقانی گويد . بيت . فرياد دراه خوش صفيير است : تاج سر نخت اردشير است .



تختدار بالفتح جامه سیاه و سفید - و جامه خواب که بالای تخت گسترانند تختدار معرب آن ،  
 و در قاموس تختدار جامه سفید یا سیاه معرب تختدار • تخجم ( بفتحتین و ضم جیم تازی مشدد )  
 حربص و خداوند شریه خاقانی گوید • بیت • نام همای دولت و شهیدار حضرتست : نه کرگس فرخچ  
 و نه زاف تخجم است • وله • بیت • پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخچ و آن تخجم • و در  
 فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی چنین نقل کرده • ع • نه کرگس  
 فرخچه و نه زاف تخجم است • و بیت دیگر ملاحظه نکرده • تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک  
 بامیان باشد - و مبارز کیشرو ، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن • تخمار  
 بالضم تیر بے پیکان و بے پر که تمار و تکه گویند • تخش نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند -  
 و کسی که بالا نشست گویند تخشید • تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراشت بهرام گوید • بیت •  
 بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست • تخله بالفتح عصا - و نعلین ،  
 منجیل گوید • بیت • اندر فضایل تو قلم گوئی : چون تخله کلیم پیمبر شد • و فخری گوید • بیت •  
 ای شاه که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله • و در فرهنگ بمعنی ریزه هر چیز گفته •  
تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعی از بیماری که مرغانرا بهمرد خصوصاً کبوتر را - و بتازی ناگواریدن  
 طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازی بفتح خاست و در اصل و خمه بوده مأخوذ از وخامت • تخم  
 اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و ( بضم تا و فتح خا ) چادر نثارچینان و صبیح  
تخم است بباله فارسی چنانکه گذشت و تخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید • تخم جاروب و  
تخم خلال آطرلال • تخم ریز یعنی خاکینه •

#### الاستعارات

تخت آبنوسی یعنی شب • تخته نرد آبنوسی یعنی فلک • تخت روان و تخت رونده  
 یعنی آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان • تخت فیروزه یعنی آسمان •  
تخت کیشرو و تخته مینا یعنی آسمان • تخته بند یعنی محبوس انوری گوید • بیت •  
 در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند گزند • و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج  
 نشود • تخته سالخور یعنی حکایات گذشته نظامی گوید • بیت • گذارند تخته سالخور : چنین

( ۱ ) براو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیت در نواحی بلخ نام ملکی نیست کذا فی السراج



در کشد نقش بر لاجورد • تخت نشینان خاک یعنی پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان •  
 تخت سراج مدرسه شیخ ابواسحاق گازونی، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت  
 چار صد سال روشن بود • تخت طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود -  
 و نام نوائیست از نواهای بارید • تخت اول لوح محفوظ - و تختی که دران الف با تا نویسد و باطقال  
 دهند که بخوانند • تخت محاسبان یعنی زمین، و در اصل بمعنی تختی است که محاسبان خاک  
 بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی  
 گوید • ع • ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت • تخم جهود یعنی پریشان و پراکنده •

### التاء مع الدال

قدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد • تده (بفتحتین) بمعنی  
 تنیده نزاری گوید • بیت • وسواس بدسگل تو گشته کفن برو: چون تار کرم پیاده که بر خود زخود تده •

### التاء مع النال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد از بجهت عاشق سرو گویند نظامی گوید  
 • بیت • چنگل دراج بخون تذرو: سلسله آویخته در پای سرو •

### الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوی زر و تونج زر و تونج مهرگان نیز گویند •

### التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و برای تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بکلمه دیگر  
 مستعمل نشود • ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه و تری باماله نیز  
 آمده، رضی نیشاپوری گوید • بیت • زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش: همیشه ماه ترا بسته باشد  
 از خرمن • و بالضم کلمه خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید • ع • گفت بامن فروش  
 باغ ترا • وله • ع • جسم ترا پاک تر از جان کنی • و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را  
 باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است • تراب بالفتح رشحه و چکله آب و شراب و روغن و  
 مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن، مولوی گوید • بیت • خموش آب نگهدار همچو مشک درست:  
 در از شکاف بریزی تراب معیوبی • و معزی گوید • بیت • اگر تراب ز دست تو آید بزمین: بجای



سبزه زیجید برودت ز تراب \* تراز بالکسر علم جامه - و شهرست از ترکستان نزدیک اسپجیاب و بفتح  
 نیز گفته اند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند -  
 و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشته ریمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو گوید  
 \* بیت \* بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز \*  
 و منوچهری در صفت اسب گوید \* بیت \* بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه : بدو گر بدوانی ز بر تار  
 تراز \* و رودکی گوید \* بیت \* از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لزانم چون برگ تراز \*  
 و درین امثله تامل است \* تربز ( بکسر تین و باء مجهول ) شاخ جامه که تیریز گویند \* تراک  
 شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزه \* ترانه جوان خوش صورت - و شاهد تر  
 و تازه - و دوبیتی و نغمه نظامی گوید \* بیت \* هر نسفته در دری میسفت : هر ترانه ترانه  
 میگفت \* تراهی ( بفتح اول و کسر ها ) نوباره سعدی گوید \* بیت \* برد بوستان بان بایوان شاه :  
 تراهی و لے هم ز بوستان شاه \* لیکن این مصرع چنین مشهور است \* ع \* بتحفه ثمر هم ز بوستان  
 شاه \* ترایمان بالفتح مرض اسهال \* ترب بالفتح مکر و حیل \* تربالی ( بالفتح و لام مکسور )  
 عمارت عالی از اردشیر بابک شرقی شهر گون که از شهرهای فارس است و معرب آن جون است ،  
 گویند که بر سر این بنا آتشکده بود و برابر شهر کوه است که آبه ازان می آید و بر سر تربالی  
 میگذرد \* تربک ( بضم اول و فتح باء موحده ) و تبره ( بفتح اول و سکون راء اول و فتح دوم )  
 هر دو لغت بمعنی نوبه از انگور \* تربز و تبرزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ ( بالضم ) بمعنی خیار  
 باد رنگ - و ( بضم تا و فتح با ) بمعنی ترب گفته \* ترسه و ترسه ( بضم تا ) قوس قزح ، و بعضی لغت  
 اول بفتح تا گفته اند \* تربن ( بفتح تا و ضم با ) زمین سخت \* تربو ( بفتح تا و ضم باء موحده )  
 جامه باریک سفت \* ترب و تربک و تربه و ترف ( هر چهار لغت بفتح تا و باء فارسی  
 و فا ) کشک سیاه که بتوکی قراقروت و بتاری مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید \* بیت \*  
 چو نوشیدم ز تلماجش فرو کوید چون سیرم : چو تربک روتش کردم کزان شیرین بریدستم \* و سوزنی  
 گوید \* بیت \* تشبیب این قصیده ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قد \*  
ترفینه آشی که قاتق آن از ترف کنند مولوی گوید \* ع \* من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه \*  
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزیین و مکر ناصر خسرو گوید \* بیت \* چون خود نکنی چنانکه  
 گویی : پند تو بود دروغ و ترفند \* و سوزنی گوید \* بیت \* جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :



کردم قلم از یافه و ترکند شکسته \* تَرْفَنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید \* بیت \* ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره میفو ست بس دشوار و تَرْفَنج \* تَرَت و مَرَت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار \* تَرَنَد و تَرَنَدَك و تَرَنَدَر (هرسه بفتح تین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در مادرالذهر دختر صوفی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وضع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی \* تَرَتَرَك (بفتح هرو تا) همان تَرَنَدَك یعنی صعوه - و (بضم تاء اول) جائیست در کوه چل مقام شیراز که روزهای سیر مردم بآنجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هرو تا) مردم سبک و بے تمکین \* تَرَتَك (بضم هرو تا) کَبک، و صحیح تَرَنگ است که مخفف تَرَنگ است \* تَرَخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی تَرَنج گفته اند \* تَرخان کسی که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهی و تقصیر مواخذة نکنند - و نوعی از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتای - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی \* تَرخون سبزی است و اصل آن چذائست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خونی و بے باک خواجو گوید \* بیت \* تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانه و رخ زر خانی \* و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بقاری عاقوقرحا گویند آورده \* تَرخینه نوعی از طعام ماحضره که مردم فقیر بجهة زمستان سازند، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویه حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگاه گلرهای ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قنق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید \* بیت \* چون بروی زمین جهان سوسه خرابات جان : در عوض می بگیرم مزه ترخینه \* تَرینه انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و تره و گندنا و امثال آن - و نوعی از قاتی که مردم فقیر در آتش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم ریخته را ریزه سازند و با ادویه حاره چون فلفل و قونفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و

( ۱ ) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند، سروری و برهان توند

( بزای معجمه بعد التاء بوزن سندر ) آورده، و در سراج گفته توند تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی

اقوی است چه تریزای معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف توندست ۱۱



مانند آن كوفته و سبزهها ریزه كوده مثل شلغم و چقندر و كلم و بونده و گندنا و پیاز و سیر در تغایر اندازند و سرکه و درشاب باله آن ریزند و مشمت زده خمیر كنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و درشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نيك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك كنند و وقت احتیاج ازان قرص در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آتش سازند ، ناصر خسرو گوید • بیت • شكر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و تریزه • و سنائی گوید • بیت • تریزه گر بخورد مرد سفاک پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش • ترك ( بفتح تا و دال ) كرم گندم خوار ، و بعضی بیدای عجیبی و زای منقوطة گفته اند • ترك ( بفتح تا و دال ) قبالة و چك - و مزد راست كردن آسیا • ترزده قبالة و چك فخري گوید • ع • ترزقان را تا ابد بسته بنامش ترزده • و در تحفه گوید كه حالا ترزده گویند بحدف رای مهمله • ترزقان و ترقان بالفتح كس كه لغت را باغی دیگر تقریر نماید برای فهمانیدن كس ، و عبری ترجمان گویند ، و ترزبان از گویند ، و تحقیق آنست كه ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق كردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ، سوزنی گوید • بیت • وصف تو آنست كز زقان تو گفتم : من بمیان راست ترزقان بیدام • ترس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال كنند - و بالضم بتازی سپر - لیكن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخه سروری ( بضم تا و را ) بمعنی زمین سخت كه كند بران كار نكند گفته • ترسا ترسنده - و عابد نصاری كه بتازی راهب گویند • ترغازه ( بفتح تا و زای منقوطة ) كس كه از روی غلبه و سرکشی حكما كند مولوی گوید • بیت • كه كَفَرًا كُنْتُ مَخْفِيًا وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرَفَ : برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه • ترغاك بالضم پاسی كه در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید • بیت • بردرگه میمون تو در نوبت ترغاك : میوران و مهمان بر عدد رنگ برآری • و ترغاق نیز آمده لیكن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متأخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده • ترغده ( بفتح تین ) عضوی و بندے كه از دردمندی آن حرکت نتوان كرد ، گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته كه بواسطه آن حرکت نتوان كرد ، منجیل گوید • بیت • ز بس كوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده • ترغش ( بفتح تا و كسر غین ) نوعی از زرد آلو • ترك بالفتح كلا خود فردوسی گوید • بیت • یكه تیغ زد بر سر ترك او : (۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ، و در برهان و سراج ترزقان نیز ( بثنائی زای معجمه ) مخفف ترزقان آمده ۱۱



که او ترک جان گفت و جان ترک او \* و ازرقی گوید \* بیت \* بروز جنگ ز يك ميل نرك  
 دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال \* و سوز کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید  
 \* ع \* خیمه نه ترک گردن سایبان جاه تست \* و انوری گوید \* بیت \* بدر چگونه دهم کسوتی  
 که از شرفش : کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم \* و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفه  
 معروف - و گاه ملک ترکستان را نیز گویند - و معشوق بے باک و نامهربان حافظ گوید \* بیت \*  
 اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را \* ( و بفتح تین )  
 خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومی گوید \* بیت \* قدرت تست باغبان ربع زمینش مرزعی :  
 غیض بحور سبعة را ساخته گرد او ترک \* و رودخانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسی گوید  
 \* مثنوی \* مذاره برآرام بشمشیر و گنج : ز هیئتال فاکس نیایم برنج \* چو باشد مذاره به پیش ترک :  
 بزرگان ز ترکان ستانند چک \* و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند \* ترکانی  
 بالضم بالا پوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند \* ترکناز تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت  
 مثل تاخت ترکان \* ترکون ( بفتح تا و ضم کاف فارسی ) دوال فترک منجیک گوید \* بیت \*  
 تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضل و خطا را \* ترمشیر ( بفتح تا و میم و کسر شین  
 و یاء معروف ) داروئیست از اجزای اکسیر \* ترمه بالفتح دو پارچه نمد که در زیر زمین دوزند و صحیح  
 آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت \* ترن ( بفتح تین ) گل نسرین - و بعضی بمعنی دشت  
 و بیابان گفته اند چنانکه در فرهنگ گفته \* ترناس بالفتح مدائنه که هنگام تیر انداختن از چله کمان  
 برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرباس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم \*  
 ترنانه نان با نانخورش ضد خشکخانه - و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید \* بیت \* سایه  
 آمد بسوی خانه : خشک نان خواست با ترنانه \* و له \* بیت \* چون روز گردد میدود از بهر کسب  
 و بهر گد : تا خشکخانه او شود از مشق ترنانه \* ترنج ( بضم تین ) چین و شکنج - و امر بدینمعنی  
 ناصر خسرو گوید \* بیت \* لخته بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان  
 چند ترنجی \* و میوه معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم  
 شد \* ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری گوید \* بیت \*  
 بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بربارگی تنگ تنگ \* ترنگ ( بفتح تین ) تارک سر  
 منصور شیرازی گوید \* بیت \* ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته



ترنگ \* و آواز زه کان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدی گوید \* بیت \* یا ز شعریش بر ترنگانی : بتقاها قدم بلغانی \* و بمعنی غرقاب نیز گفته اند - و بضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند ( بواو ملفوظ و معدول ) - و زندان - و ( بکسرین ) خوش و زیبا مسعود گوید \* بیت \* لاجرم چون چنین گرانجام : نا خوش و نا ترنگ و نادانم \* ترنگبین شبغی که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنجبین معرب آن \* تروال بالفتح برگ گیاه ، و در زانگوبا بزای منقوط گفته \* تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد \* تروشه و آرشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند \* ترشاهه ؟ بالضم ساق \* ترومیده ( بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم ) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده \* تروند و ترونده ( بفتح تا و واو و دال ) نوباره مولوی گوید \* ع \* ترونده پالیز جان هرگار و خرا کی رسد \* و ابن یسین گوید \* بیت \* زانچنان آزاد شاخه اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید \* و مرادف تروند و ترونده نیز گفته اند و الله اعلم \* تره ( بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن ) سبزی که با خوردنیها خورند \* تره شیر تره ایست بغایت تلخ \* تره گربه بادرنجبویه زیرا که گربه دوست میدارد \* تره میر تره ایست که بتازی ابهقان ( بفتح الف و سکون یا و ضم ها ) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود \* تره نده ( بفتح تا و ها و سکون نون ) آراسته و باطراوت عمید لومکی گوید \* بیت \* شد ز یمن مقدمت آراسته تره نده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک \* تریاک معجون نیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی آفیون مستحدث است و در قدیم نبود \* تریان بالفتح طبقه که از شاخچه های بید بافند و چپین نیز گویند فخری گوید \* بیت \* برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان \* و تریان ( باضافه نون مکسور ) نیز گفته اند اما در سامی تریان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض \* تریمت و ترید بالفتح اشکنه که بتازی ترید گویند \* تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنی کشیدن تریدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید \* تریوه ( بالفتح و یای مجهول ) راه پشته پشته شهید در صفت اسب گوید \* بیت \* بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال \*



## الاستعارات

ترك چين و ترك نيمروز و ترازو زر و ترف زر و ترف مهرگان يعنى آفتاب •  
 ترك فلک و ترك معرب يعنى مربع • ترازو چشمه داشتن يعنى زيادتي يك پله بر پله ديگر •  
 و در عربي نيز اينچنين گويند يُقَالُ فِيهِ عَيْنٌ ، استاد گوید • بيت • کم آيد طاعتش گوید خدايا : ترازو  
 چشمه دارد سر بگردان • تردامن يعنى فاسق • تراش يعنى طمع ظهوري گوید • بيت • در  
 تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : ميکنم هموار خود را در تراش ديگرم • ترازو  
 پولاد سنجان يعنى نيزه مبارزان نظامي گوید • بيت • ترازو پولاد سنجان بميل : ز کفه بکفه  
 هميراند سيل • ترازو شدن يعنى برابر و مقابل شدن دو غنيم چنانچه هيچ يك بر ديگر غلبه نکند  
 و ظفر نيابد • ترزيان و ترزفان يعنى خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه چي نيز آمده • و ترجمان  
 معرب آنست ، ظهوري گوید • بيت • بگو قاصد از زباني اين ترزباني : زلال وصال از خبر مي تراود •  
 تر شدن يعنى اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد • تر فروش يعنى کسيکه خود را  
 خوب نمايد و در باطن بد باشد سنائي گوید • بيت • کم شنودم چو او لغبانے : تر فروش و خشک  
 جنبانے • تر دست يعنى چست و چابک • ترکتازي يعنى غارتگري • ترکتاز يعنى غارتگر •  
 ترك جوش يعنى حم نيم خام چه ترکان نيم خام گذارند و ميگویند در گوشت مهرا قوت نمي باشد •  
 تر ياک روستايان يعنى سير • ترکي کردن يعنى اشلتم کردن عطار گوید • بيت • ترکي کردن  
 باد جهنده : بترکستان نقاد آن نيم زنده • و نظامي گوید • ع • مکن ترکي اي ترک چيني نگار •

## التاء مع الزاء التازي

تَر بالفتح کچل سوزني گوید • بيت • نخراهم مغرگوز از بهر آنرا : که مغرگوز خوردن  
 سر کند تَر • و مرغیست که بيشتر در بوستانها بود و نيکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید  
 • بيت • بس لطيف آمد بوقت نو بهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تَر • و بمعني دندانۀ کلید  
 بنون و زاي تاري است چنانکه بياید • تَرَنک ( بضم تا و سکون زاء و فتح نون ) تفک دهن •  
 تَرَد بالفتح مزد مطلق - و بعضی گفته اند مزد راست کردن آسيا ليکن برآيه مهمله نيز گذشت • تزلب

( ۱ ) و در يك نسخه چنينست - و بعضی گفته اند مزداس کردن آسيا و بعضی گفته اند مزد راست کردن  
 آسيا و فی السامی الطبق و الروقة ؟ تَرَد آسيا و تَرَد آسيا يعنى خواجه کذا فی شرحه و زاي تازی  
 در نسخه صحيح سامی و در فرهنگ است و در نسخه سوزي بزاي فارسي است و برآيه مهمله غلط است •



( بفتح تا و لام ) دنبۀ برشته گداخته که بالای آشپا ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاشه که نوع از آش آرد است گوید • بیت • دوش خوش و روغنش مروق : سیر اندک و تزلزلش فراوان •

### التاء مع الزاء الفارسي

تَر بالكسر برگ گیاه نو برآمده • تَرَاوَل بالفتح برگ گیاه ، لیکن تَرَوَال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت • تَرَوَك ( بفتح تا و دال ) کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت • تَرَوَ ( بفتح تین ) غنچه گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامی الجایزه تَرَوَ یعنی شاه تیر • تَرَاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت و گیو او را بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید • بیت • چنین گفت با گیو جنگی تراز : که تو چون عقابی و من چون چکار •

### التاء مع السين

تَس بالفتح طبانچه رودکی گوید • بیت • رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد • و بالضم بادے که از مقعد بی صدا برآید • تَس سگ ( بالضم و ثانی ساکن ) گیاهی است دوائی که شاهدانت نیز گوید • تَسَو ( بفتح تا و ض سین ) ربع دانگ طسوج ( بالفتح و تشدید سین ) معرب آن - و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب ، مثلاً از بیست حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار توله سیر بکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معانی در فرس دیده نشده و مستعمل هند است •

### التاء مع الشین

تَش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوی گوید • بیت • موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار • و سوزنی گوید • بیت • ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن : کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش • و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید • قطعه • روزها شد که بنده می آید : بر در و ده نمیدهد چارش • ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش • و بالكسر تشنگی - و شیش<sup>(۱)</sup> • تشت معروف - طشت و طست معرب آن • تَشْتَاخَه آندایچی خانه شرف شغره گوید • بیت • شاید که تشت دار سرایش شود خضر :

( ۱ ) و در سه نسخه تیش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شیش تصحیف ۱۱



زیراکه تشتخانه او چرخ اخضر است • و از روی ادب و کذایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید • بیت •  
 در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز • و له • بیت •  
 دهان پر همه چون چاه مبرز : زبانه چون سفال تشتخانه • و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی  
 و غیره - و بمعنی توشخانه گفته و شعرا حسیکتی شاهد آورده • بیت • آنجا که تشتخانه قدرت کفند  
 باز : تن در دهد و طایه ملایک بمفرشی • لیکن درین بیت معنی اول مناسبتر است و مبالغه اش  
 بیشتر است • تشتدار یعنی آفتابچی • تشتخوان خوانی که بران طعام و نان نهند • تشن (بکسر  
 تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسون نیز گویند • تشی  
 (بفتح تا و کسر شین) همان اسغری یعنی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم  
 اندازد • تشلیخ (بافتح و کسر لام و یای معروف و خای معجمه در آخر) سجاده و جای نماز فخری  
 گوید • بیت • ز بیم محتصب قهر تو نهد زهره : بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ •  
 تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهت  
 و جاندا نه نیز گویند و بتازی یا فوخ خوانند •

### الاستعارات

تشت آتش و تشت زرو و تشت زرین یعنی آفتاب • تشت از بام افتادن یعنی رسوا  
 شدن • تشت بلند یعنی آسمان - و آفتاب • تشت سیمین یعنی ماه • تشت و خایه بازی است  
 که خایه مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوا گرم در پشت نهند  
 و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالاح میل بالا  
 کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود • تشنه  
 چیزی بودنی یعنی مشتاق بودن •

### التاء مع الغین

تغار بالغتم معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گوید • بیت • از برای مطبخ انعام او  
 کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار • تغث (بضم هود و تا و غین زده) پیمانه ایست  
 بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید • بیت • حاتم عهد شیخ ابراسحاق : که دهد زو  
 بدامن و تغث •



## التاء مع الفاء

تَفَّ بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمی - و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند  
 خاقانی گوید • بیت • آه من چندان فرزوان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در  
 سوزن کشند • تَفَّتْ بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی  
 گوید • بیت • سپهدار گودرز کشواد رفت : بفزدیک خسرو خرامید تفت • و گیاه است که  
 خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضامین یزد • تَقْو  
 ( بضم تین ) آب دهن مرادف تف • تَقْوَر ( بفتح اول و ضم دوم ) گل که بتازی طین گویند •  
 و بعضی بزای منقرطه گفته اند • تَفَلَّ ( بضم تا و فتح فا ) چوب میان تهی که گلوله گلین بزور  
 نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند، و بندوق را بمشابهت آن تفک خوانند • تَفْتِیْک ( بفتح تاء  
 اول و کسر تاء دوم و یاء معروف ) پشم نرم که کرک و گلغری گویند و ازان شال بافند • تَفْسَه  
 ( بالضم و سین مهمله ) سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید • تَفْسَان و تَفْسِیدَه یعنی  
 گرم شده • تَفْسِیلَه بالفتح جنسی از بافتن ابریشمی • تَفْشِیلَه و تَفْشَلَه قلیقه گوشت و تخم مرغ و  
 انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبیی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار  
 طَفْشِیل معروف آن فخری گوید • بیت • سالکان مسالک تحقیق : فارغند از شراب و تفشیل •  
 تَفْشَه ( بالفتح و شین معجمه ) طعنه • تَفَنَک ( بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر )  
 بمعنی بندوق در کلام متأخرین است، و در کلام متقدمین تَفَلَّ واقع است • تَفَنَه و تَفَنِی ( بفتح  
 تا و فتح نون در اول و کسر در دوم ) پرده عنکبوت شهید گوید • بیت • عشق او عنکبوت را ماند : که  
 قنیدست تَفَنَه گرد دلم •

## التاء مع الکاف التازی

تَک بالفتح اندک نزاری گوید • ع • مانده هرجای تَک تَک و نَخ نَخ • و زدن عموما و  
 زدن دست یا مهره نرد بر کنار طاس تا کعبین درست نشینند خصوصا فردوسی گوید • بیت • ز رستم  
 بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تَک گرز کوس • و نام گیاهی است که میان گندم روید -  
 و گیاهی دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازی بُرَدِی گویند - و بالضم چراغ  
 که نور اندک دارد - و بالكسر تَک طعام - و بمعنی پیش چیزه باشد • تَکَبَنَد بالفتح کمره که از



پشم شقر یا ابریشم بافند و بر يك سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره در آن انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید • بیت • سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را : از پی تسکین ببحر بینوائی لنگر است • تکز و تکس و تکسک ( بفتح تین ) تخم انگور که میان غرب یعنی دانه انگور باشد ، و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثری بزای فارسی گفته اند ، و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را ، لبیبی گوید • بیت • گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تیزی نان ندهی باب ترا • و بهرامی گوید • قطعه • آن خوشه بین چنانکه یک خیل بر نبیند : سر بسته و نبوده بدو دست هیچکس • بر گونه سیاهی چشم است غروب او : هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس • و سوزنی گوید • بیت • کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مویز و دانه خرما • تکمین بالفتح یک از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست • تکله بالضم دیوانه - و نام از آتابکلان شیواز سعدی گوید • بیت • مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند • تکمند ( بفتح تین و سکون نون ) آشیانه مرغان ، و بعضی بکسر تا گفته اند • تکوک ( بفتح اول و ضم کاف ) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانور سازند ، لیکن بدینمعنی بلوک ( بضم با و لام ) گذشت با مثالش ، و در نسخه سروری و جزآن بکوک ( ببای تازی و کاف ) آورده ، و بمعنی غره ببای فارسی گذشت و بکوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند ، و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم • تکو ( بفتح اول و ضم دوم ) موه مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتی گوید • بیت • در تکه تست جان من اسیر : چون غریبه کو بظلمت خو گرفت • تکه ( بفتح تین و تشدید ثانی ) یز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاو میش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعی از تیر که معروف است - و پشته و یلندی - و بالکسر پاره از طعام و گوشت و جزآن •

### التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزی چون نگ حوض و تگ درخت - و نیز دریدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید • بیت • مه در نسیم تگ سیه بر ابر سیمایی کله : یک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته • و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده • تکاب و تگاو زمین نشیب که آب باران در آن نهد و جار بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -



و پرده ایست از موسیقی که پرده تگار نیز گویند - و قحطی که در ته آن سوراخ باشد و لوله دار بود و هر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ، خسرو گوید • بیت • تکای بد پر آب و سبزه دروی : بلند بهاش پیرامن پیدایی • و ابوالفرج گوید • بیت • نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن • و سذانی گوید • ع • داشت زلف بروستای تگار • لیکن درین بیت چکار نیز خوانده اند چنانکه بیاید ، و منوچهری گوید • بیت • وقت سحرگاه چکار خوش بزند در تگار : ساعتی گنج گاو ساحتی گنج باد • و سوزنی گوید • بیت • خور سبوی سرے دورے گوش خم پهلوی : کماسه پشت کدو گردن تگار گلو • تک و تاز و تگایوے ناختن و دودین • تگل ( بفتح تین ) قوچ جنگی خاقانی گوید • بیت • با من پلنگ سارک و روباه طبعکست : این خوک گردنک تگل دمنه گوهرک • و ( بفتح اول و کسر دوم ) امرود نوحه فخری گوید • بیت • بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه تمام بود و کور و تگل • و ( بکسر اول و فتح دوم ) پارچه که بر جامه پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید • بیت • چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبالے دام هزار تگل • • وله بیت • فرعون زفرعونی آمدت بجان گفته : بر خرقه جان برز ز ایمان تگل دیگر • تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند •

### التاء مع اللام

تلاتوف ( بفتح تاء اول و ضم تاء دوم ) شور و غوغا - و کسی که خود را از چرکنت و پلیدی پاک نکند و پاک ندارد ، اسدی گوید • بیت • بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریب • فخری گوید • بیت • نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف • تلّاج بالفتح بانگ و مشغله مغصور شیرازی گوید • بیت • ز آه زخمی و آواز کوس و ناله نای : بگوش چرخ رسد غلغل و غریب و تلّاج • و فخری گوید • بیت • نیست ممکن در زمان عدل او : کز کسی در ملک برخیزد تلّاج • تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپهان • تلخ چکوک و تلخ چوک تیره ایست تلخ - و بعضی گفته اند کاسنی صحرائی ، طرخشقون معرب آن و عبری بعضی گویند ، چه چکوک تیره ایست آنچه از آن تلخ باشد بدین نام خوانند ، و چکوک بعضی گویند خرقه است و بعضی گفته اند کاسنی • تلخک گیاهی است بغایت تلخ - و بعضی گفته اند حذطل است - و بعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید • بیت • بسا حاجی که خود را ز اشقر انداخت : که تلخک را ز ترشک باز شناخت • تلک بالفتح معربش طلق که بهندی ابرک گویند -



و قماشه است که در هند می باشد اسدی گوید \* بیت \* هم از مخمل و هم طرایف ز هند : هم از  
 شاره و تلک و خود و پرند \* و (بکسر تا و فتح لام) جامه پیشواز که ترلک نیز گویند شرف شفره گوید  
 \* بیت \* قبا بسته سر از عطاء جزیت : تلک درخته بید ز انعام عامت \* و در فرهنگ بالفتح  
 تلخ - و بالضم لوبیا و بعضی بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبیل تر که بهندی ادرك گویند - و (بفتح تین)  
 کسه که سبلتش برکنده باشد ، و بمعنی میوه کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری گویند بنون است  
 چنانکه در باب نون با مثالش بیاید \* تلفه بالضم گدائی و حاجت و خواهش ، اما در قاموس  
 تلفه (بضم تین و تشدید نون) بمعنی حاجت آورده ، و ظاهراً معرب کرده اند یا در اصل عربیست و  
 فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ، کمال گوید \* بیت \* تلفه بتو آورم که هستی : معشوقه روز  
 بینوایی \* تلنگ (بضم تین) حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید \* بیت \* راست خواهی  
 بدین تلنگ خوشم : این کفم به که بار خلق کشم \* و (بکسر تین) زدن انگشت بر دف و دایره  
 محی الدین عراقی گوید \* بیت \* آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران  
 راه شلنگ \* و خوشه کوچک انگور که بر خوشه کلان چسبیده باشد و تلسک نیز گویند - و (بکسر اول  
 و فتح دوم) ولایت از دکن لیکن مشهور بدینمعنی تلنگانه است \* تلنگی یعنی خواهش کننده  
 و خرگدا \* تلنگیانه یعنی گدایانه \* تلنگبین یعنی ترنگبین \* تلو (بضم تین) پائین بر تیر - و  
 (بفتح اول و ضم لام) خار ابواب گوید \* بیت \* تیر اندر قلب دشمن تا تلو : می خلد چونانکه در  
 چشمش تلو \* قلواسه و تلوسه همان قالواسه یعنی اضطراب و بے آرامی خسرو گوید \* بیت \*  
 کلام از تلوسه مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر دیده بیاید مرا \* وله \* بیت \* در تلوسه  
 چنین جگر سوز : میدید عقوبت دوسه روز \* اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه  
 (بضم تین و وار معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کاره و مانند آن شجاعی گوید \* بیت \* خیال  
 غمزهات از بس که در دلم بخلید : دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت \* تلوک (بفتح اول و ضم دوم)  
 نشانه تیر \* تله (بفتح تین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتها دارند \* تلی  
 (بکسر تین و یاء مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاران حجامان و کیسه درزیان که  
 سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزنی گوید \* بیت \* ندیده تلی سوزنم که سوزنیم : نیم چو  
 سوزن درزی نهان میان تلی \* و بمعنی تلو نیز گفته اند \* تلیوار و تلیبار (بکسر تین و یاء مجهول)  
 خاذه که اندرون آن چوب بندی کنند و کرم پبله دران نگاه دارند تا پبله حاصل شود جمالی گیلانی



گوید • بیت • بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند • تلیمان ( بفتح اول و کسر دوم )  
پهلوان ایرانی •

### التاء مع المیم

تماخره ( بفتح تا و خا و را ) هزل و تسخر ناصر خسرو گوید • بیت • گرتو تماخره کنی  
اندر چنین سفر : بر خوبش کنی تونه بر من تماخره • تتمم ( بضم هرو تا ) دم گاو کوهی که  
غوغاو و گزگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و بطوق آویزند و برگردن اسب بندند •  
تم بالفتح پرده که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمن گوید • بیت • هر کس  
نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است • تمر بالکسر علقه است که در  
چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخود می خود  
بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسی - و ( بفتح تا  
و ضم میم ) بزبان مغلی آهن ، و تمرکز یعنی ستاره قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخه  
سروری آورده • تملیت ( بفتح اول و کسر لام ) بار اندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته اند  
یک لنگ بار و تقبلیت نیز گویند • تموک ( بفتح اول و ضم دوم ) تیره که چون بگوشت یا باستخوان  
در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید • بیت • پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه او را بزد به تیر  
تموک • و لطیفی گوید • بیت • هر دم کو مرا تموک زند : پیش او دل بلبه کوک زند •  
و بمعنی نشانه تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته اند • همیشه ( بفتح تا و کسر میم ) مشدد و  
یاء مجهول ) بیشه است در نواحی آمل که میان آملیان به شیمای بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید  
• بیت • ز آمل گذر سوه تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد • و از کثرت آبادانی شهره  
شده و طمیس ( بضم طا و فتح میم و سین مهمله ) که در قاموس آورده ظاهراً معرب آنست • تمبه  
( بفتح تین ) سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و سبزدوزند • تمیک ( بفتح اول و کسر دوم ) نوعی  
از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمک بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید •

### الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن •



## التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده • تَنَاور و تَنومند یعنی صاحب جَنّه - و قوی تن • تَنَاور و تَنَاب<sup>(۱)</sup> رسن خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهت دفع اشتباه بکلمه دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر ، و واو درین اقصی است از با اگرچه مشهور با ست و تَنَب [بضمین] عربیست اطناب جمع • تَنَبک و تَنَبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جَنَاف زین • تَنَبیل بالفتح کاهل و بیکار - و ( بضم اول و سیوم ) مکرو حیل کمال گوید • بیت • در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تَنَبیل است • تَنَبیلیت بالفتح همان تَنَبیلیت بهر دو معنی • تَنَبوک ( بفتح تا و ضم با ) کباده که لیزم نیز گویند عید لومکی گوید • بیت • در کمان چرخ پدش بیلکت مریخ را : هم کمان تَنَبوک هم شمشیر ساطور آمد • اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیّه کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جَنَاف زین نیز گفته اند • تَنَبول همان تَنَبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید • بیت • دگر کیکی ملک فرمان ده کول : که بر عناق زند پیکان ز تَنَبول ؟ • تَنَبه بالفتح چوب کنده بزرگ که پس در تهنه تا کشوده نشود و کلفه نیز گویند خسرو گوید • بیت • ز نفس شوم آن روهای منکر : ستنبه گشته هربک تَنَبه در • تَنَتاک بالفتح پادشاه بوده - و نام مردیست • تَنَجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده • تَنَد بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه • بیت • روان از پَش لشکر بی شمار : همه مقدر و تند و خنجر گذار • و دیو مولوی گوید • بیت • و آن دگر گفته که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند • وله • بیت • بانگ زد آن تند کای باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا • و درین هردو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموما - و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید • بیت • تو با شاه بر شو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند • و فرخی گوید • بیت • که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ • تَنَدبور ( بالضم و باء مضموم و واو مجهول ) برجستن • تَنَبیدن بالفتح لرزیدن و تَنَبد یعنی لرزد خسرو گوید • بیت • پای به تَنَبد چو بر می بود : مستی و ثابت قدمی کی بود • تَنَبسه بالفتح قالی و بساط طَنَفسه معرب آن • تَنَد و تَنَدور ( بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

( ۱ ) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طنب بضمین را که در عربی مفرد است جمع طناب بالکسر گفته ۱۱



اول ( رعد فرخی گوید \* قطعه \* برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشی چو عیش  
 تونگر \* نه چرخ است و اجزای او چون ستاره : نه ابر است و آوای او همچو تندر \* و منوچهری  
 گوید \* بیت \* خروشه بر کشیده تند تندور : که موی مردمان کرده چو سوزن \* تندس و تندسه  
 و تندیس و تندیس ( هر چهار بالفتح ) نمثال و پیکر چیزه ، و معنی ترکیبی مانند تن چه دیس  
 ( بیای مجهول ) و دس ( بفتح دال ) بمعنی مانند بود ، فرخی گوید \* بیت \* فرود کاخ یک  
 بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبز \* و معروفی گوید \* بیت \* بیاراست  
 آنرا به به پیکران : باشکال و تندیس بیکران \* و دقیقی گوید \* بیت \* نگارند تندیس او گر بکوه :  
 رسنگ و قارش شود که ستوه \* تندو و تندو و تندو ( هر چهار بالفتح ) عنکبوت  
 فخری گوید \* بیت \* شها عنقاع قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ایوان تو تندو \* و معزی گوید  
 \* بیت \* شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تندو \* و آغاجی گوید \* بیت \*  
 ز باریکی و سستی هردو پایم : تو گوئی بیشک پای تند است \* و نیز تند بمعنی کاهل - و تند  
 ( باضافه ها ) چوبیکه جولاها سر ریمان در میان آن افکنند و میگردانند تا آن ریمان که در میان  
 آنست بتند \* تند و خوند بالضم یعنی تار و مار فخری گوید \* بیت \* از صرصر فنا همه گشتند  
 تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند \* تند بالضم غنچه مانده که نخست از درخت  
 سرزند و برگ از میان آن بر آید ، و سر برزدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تند شد و درخت  
 غنچه بر آورد عنصری گوید \* بیت \* بصد جای تخم اندر آورد بخت : بتندید شاخ و بر آورد  
 رخت \* تند ( بفتح تین ) تندید عنکبوت عمید لومکی گوید \* قطعه \* همان سراچه و خرگه که  
 اوج مه می سود : کنون حسیض نشین شد چو سایه در بن چاه \* فراش بوقلمون شد یک پلاس  
 درشت : تق تندست آن عنکبوتک جوله \* و تند ( بفتح هردو تا و حذف سین ) مخفف تندست \*  
 تن بالفتح معروف - و تند - و امر به تندیدن \* تنه تن - و ساق درخت - و تندید عنکبوت نظامی  
 گوید \* بیت \* چند پری چون مگس از بهر قوت : در دهن این تنه عنکبوت \* و سیف گوید  
 \* بیت \* برگذر منجیق مورچه با حزم او : از تنه عنکبوت حصن بر آرد حصین \* تندین معروف -  
 و خاموش بودن \* تن زدن خاموش بودن ، و همچنین تن زن و تن زده \* تفسیح ( بفتح اول و  
 ضم سین ) نفیس و نادر و تنسوق معرب آن - و پاچه ایست در هند نازک و لطیف و معنی ترکیبی  
 آن خوش آید تن چه سخ بالضم بمعنی خوش باشد ابن یمن گوید \* بیت \* گاه مهرم کین نماید



وقت صلح آید بجنگ : در بادا چشم بد زان شیوهای تنسختش • تنگار ( بالفتح و کاف فارسی )  
 داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندی سپاگه گویند •  
تنگ بالفتح یک لنگ بار - و صفحه و تخت که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاری  
 گویند • بیت • گزنت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامه منانی و چوب از رنده  
 آزر • و نوارے و دوله که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و دره کوه -  
 و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک - و بمعنی نایاب و  
 عزیز - و بمعنی تیر عساری - و بمعنی ولایت از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است از آن  
 ملک و هردو ولایت بخوش صورتی مشهورند ، نظامی گویند • بیت • در آرد لشکر بیکبار تنگ :  
 بر آراسته یک سار جنگ • و فردوسی گویند • بیت • چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیداه  
 شدندش همه بیدرنگ • و خواجو از زبان معشوق گویند • بیت • میر نام دل گرچه از سنگ  
 نیست : که این جنس در ملک ما تنگ نیست • و شیخ سودان گویند • بیت • کیوه کهخته عماد  
 کوه : چوب تنگ دکان عساری • و سلمان گویند • بیت • بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال :  
ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و یزگ • و بالضم کوزه سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان •  
تنگلوش و تنگلوشا کتابی که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلحه‌های خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع  
 و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ منانی  
 است ، و همچنانکه منانی سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامه نقاشان چین  
 را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقانی گویند • بیت • بنام قیصران سازم تصانیف :  
 به از ارتنگ چین و تنگلوشا • تنگبار کسی که مردم را بدشواری بار دهد - و جائی که مردم بدشواری  
 بار یابند • تنگبیز ( بفتح تا و ضم فون ) نوعی از غریب که بمو بافتند و چیزه که خواهند نیک بارزک شود  
 بدان بیزند • تنگت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزنی گویند • بیت • ملکیت  
 مرورا که نباشد دران شریک : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند • تنگز و تنگس ( بالفتح و کاف  
 پارسی مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله در آخر ) درختی است که خارهای تیز بسیار دارد  
 و گل آن بزرگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتی گویند • بیت •  
 چهره همه گلگون تیزبر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس • تنگو بالفتح نام پادشاهی  
 از ملک ختن و صحیح پیگواست ( ببای فارسی و یای حطی ) چنانکه گذشت - و در جهانگیری



تَنگُو ( بفتح تا و ضم کاف فارسی ) مخفف تانگو بمعنی حجام <sup>(۱)</sup> مرقوم است \* تَنوَدَن ( بفتح اول و ضم دوم ) تنیدن - و کشیدن ناصر خسرو گوید \* بیت \* ترا چگونگی بسازد مگر بپای و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بَنَدُوَد \* تَنوَرخانَه یعنی مطبخ \* تَنوَرَه تنور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهای تنوره درازتر از غیبه جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کَرنگ نیز گویند - و پوستی که قلندران مانند لنگ بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوی که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندی دران گو ریزد بر پهرای آسیا خورد و آسیا بگردش آید، سنائی گوید \* بیت \* چون تنوره بزیار این طارم : همه آهن دهان و آتش دم \* و نظامی گوید \* بیت \* تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگی چون تنوره بقداب \* و اسدی گوید \* مثنوی \* تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه \* هزاران دلیوان جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین \* و ذرقی اردستانی گوید \* بیت \* تنوره بمیان بر سر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زن \* تَنوَرَه ( بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زای منقوطة مفتوح ) شکافته و چاک زده، تنور یعنی چاک و شکاف، خاقانی گوید \* رباعی \* بر تن ز سرشک جامه عیدی : وز ماتم دوستان تنوره \* خاقانی صبح خیز هر شامی : نگشاید جز بخون دل روزه \* تَنوَرَه ( بفتح اول و کسر دوم و یای معروف و فتح زای منقوطة ) طرف و دامن نظامی گوید \* بیت \* شاه بهرام زین قرار نگشت : سوس شهر آمد از تغیزه دشت \*

### الاستعارات

تَن در دادن قبول کردن و راضی شدن \* تَنَد رو یعنی بخیل و ترش روه \* تَن زدن یعنی ساکت شدن \* تَنگ پیغوله یعنی دنیا \* تَنگ روه یعنی کسی که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند \* تَنگ دهان یعنی معشوق \* تَنگ عیش یعنی درویش و مفلس \* تَنین فلک یعنی راس و ذنب \*

### التاء مع الواو

تَو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزنی گوید \* بیت \* منکر مشو توانی نار سعیر را :

(۱) در نسخ صحیح موجود فرهنگ بدین معنی مرقوم نیست || (۲) در دیوان مطبوع ناصر خسرو بجای تَنوَدَن نه بسوز آمده و مرجع اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ||



تا اندرو بحشر بسوزی و برتوی \* لیکن درین بیت نوی بنون نیز توان خواند یعنی ناله کنی و بلوزی چنانکه در باب نون بیاید - و ( بالضم و واو مجهول ) بمعنی تو و تاه که لای نیز گویند مولوی گوید \* بیت \* رحمت صد نوبران بلقیس باد : که خدایش عقل صد مرده بداد \* توے ( بضم و واو مجهول ) بمعنی ته و لای چنانکه گویند دو توے و دو لای و توے بر توے و تو بتو - و بمعنی اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه فخرگرگانی گوید \* بیت \* تنه دارم بسان موی باریک : جهان بر چشم من چون توے تاریک \* و جشن و میزبانی ، و ظاهرا بدین معنی زبان مغل است و طوے ( بطنای حطی ) دیده شده \* تو بالفتح بمعنی هلاک و تلف عربیست \* توارة بالفتح خانه و دیوار که از گاه و نی سازند ناصر خسرو گوید \* بیت \* بیاید رفت آخر چند باشی : تو متواری درین خانه توارة \* تواسی ( بکسرتا و سین مهمله ) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نائینی گوید \* بیت \* نگذست فراش باد بهاری : تواسی الوان ابر کوه و کردر \* توان بالضم توانائی - و بمعنی ابر نیز آمده خسرو گوید \* بیت \* ز سیله که بر کوه ریزد توان : شود بر سر کوه کشتی روان \* و عمید لومکی گوید \* بیت \* ز روع بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهی سیم از میانه جیحون \* توانچه بمعنی طبانچه \* تو بزه ( بالضم و واو مجهول و با و زای منقوطه مفتوح ) بدین بیار خربزه \* تو بک ( بالضم و واو معروف و با و مفتوح و کاف عجمی ) گنجینه ، و در آداب بجای با تاه قرشت و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست که بوتک باشد ( ببای فارسی در اول و تاه قرشت پیش از کاف تازی ) مرادف بوتک مرقوم \* تو بکی ( بواو مجهول و با و مفتوح ) زر که در قدیم رایج بود عماره گوید \* بیت \* به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر : چگونه ابر کجا تو بکیش بارانست \* و این نیز بوتکی باید بتقدیم با برتا \* تو پال ( ببای فارسی ) ریزه زر و سیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و با و تازی ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بنابراین عربی خواهد بود یا معرب کرده اند \* تو تک ( بواو مجهول و تاه مفتوح ) مرغیست معروف که طوطی گویند - و قسمی است از نی که نیش نیز گویند - و نوعی از نان که اکثر در قزوین خصوصا در رامند بزند و راوند نیز گویند - و محله ایست از شیراز \* تو ت و توئی ( بواو مجهول ) مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح بناست و طا از املائے متأخرین است تا اشتباه بکلمه دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و تو ت ( بواو معروف ) گوشت قزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد ،



اما توتی (بضم تا) بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده، و در قاموس توتی (بضم نون) بمعنی کشتیبدان گفته. \* توج (بواو معروف) میوه بهی \* توختن و توزیدن یعنی کشیدن - و گذاردن وام و جزآن و برین قیاس توخت و توخته \* توز (بواو مجهول) کشفه - و امر بکشیدن - و گذارنده وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهرست بهارس قریب باهواز اما در قاموس توج و توز (هر دو بتشدید واو بر وزن بقم) آورده و گفته وَمِنْهُ الدِّیَابُ التَّوْزِیَّةُ \* توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد، و بمعنی کشتی توزی است (بیای تازی) چنانکه گذشت؟ \* توز (بضم تا و زای فارسی) پوست درخته که بر کمان و تلوی تیر و حنای زین و امثال آن کشند خسرو گوید \* بیت \* تیر بالاش چون کمان شده کوثر؛ بر کمان کهن برآمده توثر \* لیکن مشهور بزای تازی است \* توزی و توشی (بکسر زای فارسی و شین معجمه) آنچه مردم بیارند و بر سر هم نهند و ضیافت کنند و بعربی توزیع گویند، و ظاهراً توزیع را فارسیان بتغییر لهجه چنین خوانده اند \* تود یعنی توت - و مخفف توده نیز آمده مولوی گوید \* بیت \* آسمان نسبت بعرش آمد فروید؛ ورنه بس عالیست پیش خاک تود \* تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغیست که گوشش لذیذ بود و چال نیز گویند اسدی گوید \* بیت \* دمان یوز قازان بر آهو بزه : کمین ساخته چرخ بر تودره \* تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثانیه معروف) جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معنی توره (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخه سروری توره (بضم تا و فتح راء مہمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مہمله) آورده و الله اعلم \* تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوب است - و گاه آن ملک را نیز گویند، قطران گوید \* بیت \* هیچ توره را نفرماید فلک پیکار تو : و نفرماید بخون اندر شود مستور تور \* و فردوسی گوید \* بیت \* تو گاه نبیره کشی گاه پور : بهانه ترا جنگ ایران و تور \* و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته و همین بیت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توریدن مصدر آن - و گیاه است ترش مزه که ترشه نیز گویند و در آنها کنند خسرو گوید \* بیت \* من پیاده هیچ گاه نارفقه از اقبال شاه : نامده زیر قدم هرگز گزور تور و کزم \* و بمعنی جستجو و تفحص نیز است نه تور \* تورج همان تور پسر فریدون \* توران ملک مارادالزهر منسوب بتور \* تورانه بمعنی معشوق پوریا گوید \* بیت \* روزی نهد ایزد در عمر چنان چیزے : معشوقه وامق را تورانه رامین را \* توره (بواو مجهول) شغال - و در ترکی روش و قاعده، قطران گوید \* بیت \* تنها من و یک شهر پراز خصم تو با من : شیرے و یک دشت پراز



رویه و تویه • تورگ ( بضم تین و کاف فارسی ) خرفه باشد عسجدی گوید • بیت • اگرچه چنار  
 است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ • تورنگ ( بواو مجهول ) خروس صحرائی - و  
 بعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید • بیت • ندید کبک بدور تو  
 جور از شاهین : نکرد بازرباس تو ظلم بر تورنگ • توران دخت نام دختر پرویز که پیش از  
 آرمید دخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بیای تازی  
 و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه  
 مشهور بتای قرشت شده ، اما در قاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجة مامون  
 نسبت داده • توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطه توس بنا کرده اوست  
 و بنام خود مسمی کرده و طوس معرب اوست ، و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی  
طوس گویند بجهت دفع اشتباه و ملاحظه اصل فوس نمیکنند • توسن ( بفتح تا و سین مهمله ) اسب  
 و استرسرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در منظر الانشا  
 گفته • توش ( بواو مجهول ) قوت و توانایی - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند  
 و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید • بیت • چو بگسست زنجیر توش گشت :  
 بیفتاد و زان درد بیهوش گشت • و له بیت • تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد  
توش • و اسدی گوید • بیت • بدالای گارے پر از خشم و جوش : یکم جانور به ز پیلان بتوش •  
توشمال یعنی خوانسار • توشک بز جوان - و بمعنی نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشک  
 بمعنی بز جوان در فارسی نیامده ، و در تحفه الاخیار گفته که توشک بر خوابه باشد و در فرهنگها این  
 لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بز جوان فهمیده اند و صحیح بر خوابه است بمعنی نهالی ، و توشک  
 ترکیست و بر خوابه فارسی • توغ ( بواو مجهول ) همان درخت تاغ و تاخ • توف بالضم صدا و  
 ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجای تا نون گفته اند ، فردوسی گوید • بیت • بتوفید کوه و بلرزید  
 دشت : خروش سپاه از هوا برگذشت • و له بیت • خروشه برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت  
 و غار • و له • بیت • بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی کرکند نعره گوش • و در فرهنگ  
 بمعنی جنبش و برهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است • توک  
 بالضم چشم فرالادی گوید • بیت • ز توک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلق گرفتار •  
 و یکدسته موه و ابریشم - و موه پیدشانی اسب • تول ( بواو مجهول ) شورش و وحشت - و غوغا -



و نفرت، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری، گوید • بیت • سنان صاعقه برزد سر از درپچه شب: چو از درون سپه روز تول خنجر نیو • و مولوی گوید • بیت • سخت می تولی ز تربیعات او: وز دلال و کینه و آفات او • و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت ثان تول گذشت - و بمعنی فرو کردن نیز آمده پورنها گوید • بیت • از خشک تول دره اگر کرد مقعدت: تر کن بمل بر در کون پاره خپوک • تونگو (بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی) حجام که تانگو و گرا نیز گویند • تونی جلف و عیار زیرا که اکثر در تون حمام میباشند • تود (بواو مجهول و یاء تختانی مفتوح و جیم نازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند • تول (باضم و یاء معروف) پیشانی - و بعضی بمعنی تارک سر گفته اند، فخری گوید • بیت • اختران بر زمین نهند از بیم: از پی بندگان شاه تول •

## الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن • توشه چشم یعنی نگاه باقراط بجانب مطلوب خسرو گوید • بیت • نگه می کرد ماه از گوشه چشم: دلش بر می نگشت از توشه چشم •

## التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار • تهجا بالفتح شیر گرفتن از انگور • تهاک (بفتح تین) خاک - و بمعنی برهنه نیز آمده است • تهم (بفتح تین) دلار - و بزرگ - و بے همتا • تهمتن لقب رستم زیرا که دلار و بے همتا بود • تهو (بضم تین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسرتا) بمعنی تیهو • تهی (بکسرتین) بمعنی خالی • تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهره که فریدون دران می بود، و ظاهراً همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد •

## الاستعارات

ته غریبال یعنی دانهاله ریزه • ته ندارن یعنی هیچ مایه و اصل ندارد •

## التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوی گوید • بیت • آن بکے مردے است قولش جمله درن: وین دگر مردے میان تی جمله کرد • تیآن بالکسر دیگ سرگشاده که لوبد نیز گویند مولوی گوید • بیت • عشق چو مغز است و جهان همچو پوست: عشق چو حلوا ست جهان چون تیان • تیباش (بالکسر



و یای معروف ( عشوه و فریب و له • بیت • هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیداش مرد • و ظاهر صبیح <sup>(۱)</sup> تیدا است (بقای قرشت بجای با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده • **تیب** ( بالکسر و یای مجهول ) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید • **تی تی** ( بکسر هردو تا ) همان تپی بهر دو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و پخته بطفان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوی گوید • **بیت** • فخر رازی آرد را لیتی کند : از برای طفلکن تی تی کند • **تیج** ( بالکسر و یای معروف و جیم تاری ) فنج ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضی گفته اند پنبه ریزها که در ندافی بریش نداف چسبد • **تیج** ( بالکسر و یای معروف و خای معجمه ) هر چیزه سرنیز • **تیر** تیر کمان - و گلوله توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان ازان بیاریزند و تیر عصاره و تیر که قنادیان شیر به قوام آمده بدان زنند و چوبی که نان بدان پهن و تنگ کنند و تیر تنماج گویند و چوبی که هردو پله ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اش است و برگزیده اش است - و نصیب و حصه - و ستاره عطار - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدین معنی **تیر** ( ب یای تاری ) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیناست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیر اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکماندازی در میان ایرانیان مشهور است تیر انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیم ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جمله این معانی آنچه خفای داشت

( ۱ ) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتالش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته

درینصورت شین تیتالش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود »



شواهد آن مذکور می شود فردوسی گوید \* بیت \* همه سال تیر توار ماه تیر، بزرگی و شاهی و تاج و سریر \* نزاری گوید \* بیت \* چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برآی تعبیه تدبیرشان کرد \* و سیف گوید \* بیت \* دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس \* و فخری گوید \* بیت \* ز موج معرکه کشتی عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر \* و مختاری گوید \* بیت \* کنون که خور بقرارو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترارو تیر \* و دقیقی گوید \* قطعه \* تو آن ابری که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر \* نباری بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر \* و بصری ( بیلای تازی ) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت ، و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازی ضیق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفه خرما - و طاقت - و نوعی از مار - و جنسه از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کوباس - و نام گل نوگس ، و از جمله این معانی چهار معنی اول را شاهد آورده خسرو گوید \* بیت \* سهل است این که تیر تو بر که نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر \* و سنایی گوید \* بیت \* آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پی فایده چون تیر میان بندد تیر \* و کمال گوید \* بیت \* شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید \* و سوزنی گوید \* بیت \* سال عالم عطف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر \* و فیضی گوید \* بیت \* قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر \* اما در شهادت بعضی ابیات تأمل است \* تیراژه ( بالکسر و یاء معروف و زاء عجمی ) قوس قزح \* تیراست ( بالکسر و یاء معروف و زاء موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی ) عدد سیصد بزرگان پهلوی فردوسی گوید \* بیت \* بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و بهناش تیراست گام \* تیربندن کمر شاطران که بر میان بالای قفقوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدراز پی سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زهر آن بیاورزند کاتبی گوید \* بیت \* بر تیربند پیک تو خورشید فی المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ \* تیرچرخ چیزه مانند تیو هوایی که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورد هلاک گردد انوری گوید \* ع \* نه تیر چرخ نه سامان بر شدن به رهق \* و بعضی گفته اند چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیر که از آن کمان اندازند \* تیرک ( بالکسر و یاء معروف ) وجع



که مانند سوزن و جوال دوز میخلیده باشد \* **تیرگان** جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت \*  
**تیرم** ( بالکسر و یاء معروف و راء مفتوح ) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که **تیر**  
 بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنی **تیرم** زن برگزیده<sup>(۱)</sup> ، استاد  
 گوید \* بیت \* اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را : ستر عالی مهد عالم **تیرم** ترکان توئی \* **تیریز**  
 ( بالکسر و یاء مجهول ) همان **تیریز** یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معنی گوید \* قطعه \*  
 مگر که کبکان اندر ضیافت نو روز : بریده اند سر زاف بر سر کپسار \* که بسته اند همه پر زاف بر **تیریز** : که  
 کرده اند همه خون زاف بر منقار \* **تیرزناے** محل **تیریز** جمال الدین عبدالرزاق گوید \* بیت \* ز وصف  
 تیغ تو زان قاصرم که اندیشه : بریده گشت چون بر **تیرزناش** کرد گذار \* **تیرزی** ( بالکسر و یاء مجهول )  
 تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اِماله است خسرو گوید  
 \* بیت \* جنبش **تیرزی** سواران دلیر : لرزه می افکند در اندام شیر \* و له بیت \* چون روز شد بلند شه  
 مشتری سوار : دامن کشان به **تیرزی** خورشید شد سوار \* لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در  
 فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته \* **تیرزی** باخزر و **تیرزی** راست هر دو نام دو پرده ایست از موسیقی \*  
**تیرف گنج** نوائیست از موسیقی \* **تیکوز** ( بالکسر و یاء معروف و کاف مضموم و زاء منقطه )  
 کشت که بترکی قروت گویند سوزنی گوید \* بیت \* بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب :  
 ز آب تماچه که باشد سرد و بے **تیکوز** و سیر \* **تیرلا** ( بالکسر و یاء معروف ) چنبر رسن تابي \* **تیرم**  
 بالکسر کاروان سرا \* **تیرماس** بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید \* بیت \* نهاد روه بحضرت  
 چنانکه روبه پیر : به تیم و نگران آید از در **تیرماس** \* **تیرمار** غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز  
 گفته اند \* **تیرو** ( بالکسر و یاء مجهول ) تاب و طاقت و این اِماله تاو است اسدی گوید \* بیت \*  
 فدادند بر خاک بے هوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو \*

## الاستعارات

**تیر قظلم** یعنی آه مظلوم \* **تیر سحر** یعنی دعای سحر - و آه سحر \* **تیغ سحر** یعنی  
 روشنی صبح کاذب - و آه سحر که در روی سوز و درد بود - و دعای بد \* **تیر افگندن** دعای بد کردن -

( ۱ ) این وقت بنیوت رسد که **تیرم** همچو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا فی السراج

و در برهان **تیرم** بضم را نیز آمده \*



و طعنه زدن \* قیرودشت یعنی دنیا \* قیره دل یعنی آب و شراب درد آمیز - و زمین \* تیشه فرهاد  
 قیز کردن شروع در عشق کردن \* تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیدانه  
 شراب افتد \* تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی \* تیغ دودستی زدن یعنی جنگ  
 صعب کردن \* تیغ زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب \* تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی  
 منصور گوید \* رباعی \* دی از طرف برآمد آن جرعه پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور \* افتد سپر  
 هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر \* تیغ کوه یعنی بلندئی کوه فردوسی گوید \* ع \*  
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست \* تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید \* بیت \*  
 نه نه که هرچه گوئی به زان خموش زیرک : بس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد \*

### باب الجیم مع الالف

جایوز (بضم باء فارسی و زاء تازی در آخر) شهرست از ترکستان نزاری گوید \* بیت \*  
 با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جایوز \* جاناغ کلیچّه خیمه که بادریسه گویند  
 سوزنی گوید \* بیت \* ای خیمه تو بهر سپهر برین بقدر : جاناغ خیمه تو سزد از سپهر بدر \* جاسوسک  
 (بخایه موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید \* ع \* بردار  
 جاسوسک و برو میدرو حشیش \* و حکیم طرطری گوید \* بیت \* بجاسوسک بزه کشت زار طاعت  
 خویش : بدست نفس درو کرده ام هزاران آه \* جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و  
 عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است \*  
 جافرو ژاغر (بفتح غین) چینندهان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید \* بیت \* دایم از  
 چینهای انعامش : پر بود مرغ از را جافر \* جاف جاف و جف جاف زنه که بریک شوه آرام  
 نگیرد و هر چند روز شوهری کند فخری گوید \* بیت \* تا مگر بودی که هم بر خوردی : زین جهان  
 بے ثبات جاف جاف \* و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاف جاف است که لغت است در  
 جایجا (بداء موحده بدل باء عجمی) و چون آن زن هر روز از جای بجای رود لهذا جایجا گویند \*  
 جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت آراك که از چوب آن مسواک کنند ، و بهندی نیز

( ۱ ) و این در متأخرین شایعست حتی که در بهار عجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر  
 معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متأخرین  
 جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ۱۱



هونو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید \* بیت \* ای ز انعامت گرفته  
طالب آمال مال : برره خصمت نهاده صاحب آجال جال \* جاله و ژاله چند پوست گاز پرباد  
که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته اند چوبی چند  
که بر یکدیگر بندند و مشکی چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کلمت نیز گویند ، حکیم ولولای گوید  
\* بیت \* جز جاله فضل ای برادر : از بحر جهالت گذر نیست \* جالش ( بکسر لام ) مباشرت و  
جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع \* جالیز ( بلام مکسور و یاء معروف ) کشت زار خربزه و  
هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخری گوید  
\* بیت \* ز خصمش از نبود ملک پاک نیست عجب : که نیست از سرخم چاره بهر جالیز \*  
جام پیداله - و آبیگنه که در تابدان خانه کنند - و ولایتی از خراسان - و لقب حکام ولایت سند \* جامه دان  
و جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادرخته دران گذارند کمال گوید  
\* بیت \* گر بر نهیم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر \* و انوری گوید  
\* بیت \* جز به در جامه خانه کرم او : کسوت صورت نمیدهند جبین را \* جامغول ( بهیم موقوف  
و غین مضموم و واو مجهول ) حرامزاده مولوی گوید \* بیت \* همچنان گان جامغول حیلهدان : گفت  
میجویم کسی از مصریان \* و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحدہ  
و مغول علیحدہ باید اعتبار کرد ، و سامانی گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنی لباس غول  
چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضِل میباشد گویی دیو و غول در جامه اوست و لهذا دامغول نیز گویند  
و داغول نیز مخفف دامغول است \* جامگی وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهای جامه و رخت  
نظامی گوید \* بیت \* که ای جامگی خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنی گیر من \* جامه مطلق  
رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی را سه سر  
استرو چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت  
پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یک لای - و بمعنی صراحی آمده منجیل گوید \* بیت \*  
چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی : هواے ساغر و صہبا کند دل ابدال \* و بدر جاجرمی گوید  
\* بیت \* از جامه شربت یک نم هزار دریا : وز خامه عطایت یک خط هزار کشور \* لغیره \* بیت \*  
خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه \* و برین تقدیرها برای نسبت است  
بجام \* جامه غول سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید \* بیت \* کنون مرده به ازدهای



چو من : که از جامه غول سازد کفن \* وله \* بیت \* بحر که در داد و گهر جوش او : جامه غوکست  
 زبرپوش او \* جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رساله معراجیه شیخ  
 است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید \* بیت \* بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرگ گردون که  
 گاه رام و گاه توسن است \* فردوسی گوید \* بیت \* یکی باره و کبر و برگستوان : پرنده آورد جانه  
 هندوان \* جاندار و جاندار یعنی سلاحدار مولوی گوید \* بیت \* چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه  
 و تیر : چه فرق هیز و سخت ز رستم جاندار \* رفیع لبثانی گوید \* بیت \* شاهبیت چهره ات  
 که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره رت \* و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و  
 نگاهبان جان ، سوزنی گوید \* قطعه \* چنان شدست بیدارها روانی نان : که بوی نان بترازو نمیبرد  
 ز تنور \* بزر و زور توان یافت اندک جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زرن دارد و زور \* و شرف شفوه گوید  
 \* بیت \* کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود \* جاندارو  
 یعنی تریاق - و بمعنی نوش دارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید \* ع \* جاندارو علت بهاران \* و  
 جمال الدین عبدالرزاق گوید \* ع \* جاندارو عاشقان حدیث \* جاندارو موضع از پیش سر که  
 هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و بمعنی  
 ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح  
 آنچه سامانی آورده \* جانفزارے روز بیست و سیوم از ماه ملکی \* جانوسپار و جانوسار ( بضم  
 نون و ببا عجمی ) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ، و نام دیگرے ماهیار  
 بود \* جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاوید و جاویدان و جاودانه ( هر شش لغت ) بمعنی  
 همیشه \* جاودان خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی \* جاوژن ( بفتح واو و سکون زای  
 منقطه ) نوعی از خار سفید رنگ \* جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ ( یعنی کنار دهن ؟ ) نیز  
 آمده \* جاے باش<sup>(۱)</sup> خانه و وطن \* جاماسب و جاماس و جامات نام حکیم مشهور که پیش  
 گشتاسب میبود و بعضی گفته اند برادر او بود \* جاست ( بوزن راست ) جاے افشردن انگور \* جاچ  
 و جاش ( هر دو لغت بجیم فارسی و شین معجمه در آخر ) توده غله از کاه پاک کرده ، چنانکه توده غله  
 با کاه را خرمن گویند و بتازی صبره خوانند ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید \* بیت \*

(۱) بایسته در استعارات می آورد کذا فی السراج (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود . جامات بوزن  
 ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی آورده اند و در صحت آن تأملست باشد



از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی • وله • بیت • بر روست  
زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماله بگذرد جاش • جاء معروف - و نام گلیست سفید و  
خوشبو در همد خسرو گوید • بیت • جاء نه در باغ ز گلهاے جاء : مرغ در افغان که بگیرند جاء •

### الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح • جاگرم کردن یعنی قرار گرفتن - و مراقبه  
کردن • جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن • جام شهر یاری یعنی قدح بزرگ مولوی  
گوید • ع • ازانکه نیست دل از جام شهر یاری سیر • جام گوهری پیدائ بلوری و حلبی - و لب  
معشوق • جامه خورشید برگ درختان نظامی گوید • ع • جامه خورشید نمازی کزان • و غبار  
که آفتاب بدان پوشیده شود • جامه در نیل زدن ماتم داشتن • جان آهنین یعنی سخت جان  
و بے رحم - و دلاور • جان بدستارچه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید  
• ع • جان بدستارچه دهم آنرا • جان پری و جان پریان یعنی شراب • جان تو و جان او و  
جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسی را یا چیزی را بکس سپارند  
و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقانی گوید • بیت •  
عشق بباغ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او • و سلیمان گوید • بیت •  
جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می سپارم جان خود جان شما و جان من • جان در میان  
یعنی مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید • ع • پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان •  
جان شکر یعنی شکار کنندۀ جان که قابض ارواح باشد • جان زمین یعنی سبزه و میوه • جام سحر  
و جامه سحر یعنی آفتاب • جامه عیدی یعنی جامه سرخ - و گلهاے بهاری •

### الجیم الفارسی مع الالف

چابوک و چابوک یعنی چست و چالاک اسدی گوید • بیت • چه چابوک دسسته است  
بازی سگال : که در پرده داند نمودن خیال • و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) و بدین معنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند (بهاء هوز)  
و بوزن طائی بمعنی دخترست || (۲) این تفسیرها میخواند که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ  
بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده باضافت لاغیر  
• بیت • سرکشان گر پیش تو آرند جان آهنین • ز آتش سیمابگون تیغش رخ زرین برفت •



و بمعنی نازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهراً هندیست \* ع \* خشم ستیزنده را چابک  
تادیب زن \* اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابک پس ظاهر شد که لفظ چابک  
است بقاف و بمعنی سرتازیانه، و ظاهراً زبان مغولی است نه فارسی \* چابکي چالکي و جلدی -  
و اسب رهوار که اگر چابک بروزند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید  
\* بیت \* داد باحسان رهی پرورم : چابکي خاص و دو بدره زرم \* چاپاتی و چپاتی نان فطیر که  
بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند سوزنی گوید \* بیت \* غلام کنجد کاکي و قبهای تنک :  
رهی چهره چپاتی و لب گرده \* و الف برای ضرورت وزن است و اصل چپاتی است \* چاپلوس  
(ببای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی  
گوید \* بیت \* منده دل برین گیتی چاپلوس : که گیتی فسونست و باد و فسوس \* چاچ  
شهریست که به تاشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچی منسوب  
بدان عموماً و کمان خصوصاً فردوسی گوید \* بیت \* هر آنکه که چاچی بزه در کشم : ستاره فرو ریزد از  
ترکشم \* و بمعنی توده غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاچ گدا یعنی خرمن  
گدا و این شعر شاهد آورده \* بیت \* ای چاچ گدات چرخ ازرق : وی شادروانت چرخ اطلس \*  
لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید، و مَع دَلک بر جیم  
فارسی دلالت ندارد \* چاچله (بفتح جیم فارسی) نوعی از پافزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند  
مسعود گوید \* بیت \* کبر کردند همه بر کتفشان نه گوردین : صدر جستند همه در پایشان نه  
چاچله \* و فلکی گوید \* بیت \* بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر  
خدمت کفش و چاچله \* چار مخفف چهار \* و مخفف چاره - و داشی که کاسه و کوزه و خشت و  
امثال آن دران پزند ذوالفقار شروانی گوید \* بیت \* رهین رصام و او همدم و دم را جان : زبون دردم  
و او دارو دلم را چار \* چار و چدر یعنی چاره و علاج، و چدر (بفتح تین) از توابع است و علیحد  
مستعمل نشود، قرع الدهر گوید \* بیت \* او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کس نخواهم \*  
چار دوال آنست که بر سر پارچه چوے که بقبضه درآید سیخک مانند مهمار نصب کنند و زنجیر  
بمقداریک و جب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جفتانیدن صدائے ازان برآید  
و چاربا نیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضی نیشاپوری گوید \* بیت \* آن خداوند که

(۱) در شعر مستعرجکاشی نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسی باشد نه هندی ۱۱



همواره همایون صیتش : هفت اقلیم همی پرد بے چار دوال \* چارک ( بفتح را ) چاؤش نزاری گوید  
 \* بیت \* بیکدم هر دو تن از جا بیستند : چو چارک چوب در بیچاره بستند \* چارگوشی صراحی  
 که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید \* بیت \* چارگوشی و چار گوشه باغ : گرد دست آیدت فرو  
 مگذار \* چارو بمعنی سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در  
 عمارت بکار برند ، ماروج معرب آن \* چاروه ( بفتح وا ) حیل - و بمعنی جدائی نیز آمده است \*  
 چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته \* چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان \* چاشدان  
 ( بشین موقوف ) و چاشکدان ( بفتح شین ) ظرفی که در آن نان گذارند ، و بعضی گفته اند که  
 چاشک ( بسکون شین ) لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و  
 ازینجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراک چاشت در آن گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید \* بیت \*  
 ای چاشکدان چرخ ازق : وی شادروانت چرخ اطلس \* و در فرهنگ چاپ گدا بجای چاشکدان  
 خوانده بمعنی خرمن گدا و سهو کرده \* چاک معروف - و قباله که چک نیز گویند سخائی گوید  
 \* بیت \* گرچه ستد زمانه چک چاکری ز ما : آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم \* و سفید  
 صبح فردوسی گوید \* بیت \* چنان کن که چون در دمد چاک و روز : پدید آید از چرخ گیتی فروز  
 \* و له \* بیت \* شب تیره تا برکشد روز چاک : نیایش کنم پیش یزدان پاک \* و صدای زدن  
 شمشیر و خنجر و تبر زمین \* و له \* بیت \* ز چاک تبر زمین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان \*  
 و در پیچ که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاک بمعنی شکاف است و سفید  
 صبح و در پیچ ازان ماخوذ است \* چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخی گوید \* بیت \* پیش سایل  
 زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سوال \* چاکسو دانه سیاه بقدر عدس  
 که در درای چشم گذند ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها  
 را می شویند و از چرک پاک میکنند چون بران بپاشند \* چاکوچ ( بضم کاف و واو معدوله و جیم  
 عجمی ) چکش پور بها گوید \* بیت \* بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوی را زمین  
 و یسار نعل \* چال در مویه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتی  
 گوید \* بیت \* در سر گرفته با نقط کلک اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرش \* و کودال و چاه  
 که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید \* بیت \* گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از  
 سر چال \* و ازینجهت گوید که جولاهان در آن پا گذارند پاچال - و گوید که در آن گداهگران را محبوس



سازند سیه چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ چال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه  
 و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین  
 دو بیت استفاد سامانی را بهتر شاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید \* بیت \*  
 هیچ میدانمی که اینجا با حریف مهره درد : جان همی بازی بخصله تو بهر چال قمار \* و شرف  
 شفره گوید \* بیت \* فلک تخته نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گویی \* و آشیانه  
 مرغان ملک قمی گوید \* بیت \* سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بذهفت در زیر بال \*  
 و مرغیست که بزرگ آنرا که بجنگه قمار بود خرچال و کوچک آنرا که بقدر زانیه بود چال و لیک و لیکک  
 و عربی حباری و ترکی توغداری گویند - و از شعر نظامی که در آنهای رفتن سکندر بر دارا و تغول  
 گرفتن جنگ در کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد \* بیت \* چو پیدروز دید آنچنان  
 چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را \* و نام ده است از قزاقین که سر بلوک رامند است - و ده  
 است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد \* چالش و چالیش ( بکسر لام ) رفتار از روی تکبر  
 و ناز بمقابله حریف کارزار ، و خرامنده و متبخت را چالشگر گویند ، مولوی گوید \* بیت \* این نظر  
 با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد \* اما بعضی گفته اند که چالیش (بیا) از برای  
 ضرورت شعر است \* چالیک در پاره چوب که اطفال بدان بازی کنند یک که دراز است بدست گیرند  
 و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندک از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود  
 و باز در هوا ضربه دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضی از بلاد لاده و دستمچاک گویند و در هند  
 گلی دندان گویند ، مولوی گوید \* بیت \* طفلیست سخن گفتن مردیست خموش بودن : توستم  
 چالکی نه کودک چالیکی \* و بعضی گفته اند چلک ( بکسرتین ) و چلیک ( بزیادتین یا ) بدینمعنی  
 است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است \* چام بمعنی خم و خم  
 منجید گوید \* بیت \* گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام \*  
 و ازینجه خرامیدن بنار را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونه را که  
 کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا خم و خم دارد \* چامه غزل ، و  
 چامه گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید \* مثنوی \* بدان چامه گو گفت کای ماهر و : بهروز دل  
 چامه شاه گوے \* بتان چامه و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم پیرداختند \* و بعضی بمعنی  
 مطلق شعر گفته اند \* چامین و چمین بول و غایط \* چانه مژه که زفر نیز گویند یعنی استخوان



زنج مولوی گوید \* بیت \* شکر کی گوید ترا این بینوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا \* چارچار آواز گنجشک وقتی که جانور شکاری او را بگیرد یا کسی بچق او را بردارد فخری گوید \* بیت \* بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنی : گنجشک وار دارد پیوسته چار چار \* چارک مخفف چکارک \* چارله گله است خوشرنگ و خوشبو عذری گوید \* بیت \* همی بوستان سازی از دشت و راغ : چمنهاش پر لاله و چارله \* چارلی ( با واو موقوف ) غله برافشان که چچ نیز گویند بسحاق گوید \* بیت \* فرستاد یزلق بهر گالی : که با نند بهر سپر چارلی \* چار کاغذپاره مستطیل مربع که بر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه بخط خط موقوف بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بظاہر اختلاف چار رقم زده و کتختو خان در ممالک ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم باطل فرمود ، و تفصیل آن در خاتمه از حبیب السیر منقول شود ، این یمین گوید \* بیت \* روان شد چو زر مرکب شیخ عهد : رهی ناروا ماند مانند چار \* چاهیدن سرد شدن \* چاهه رباطی است براه مرد و نیشاپور که از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت او رسید بساختند \* چاهیز و چاهجو ( بهاء موقوف ) قلابه چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند ، و معنی ترکیبی آن جوینده چاه ، مرکب است از چاه و یوز که لغت است در یوس بمعنی جوینده \*

## الاستعارات

چادر کافوری یعنی سپیدی صبح - و روشنی آفتاب \* چادر لاجوردی سبزه زار - و آسمان \* چار اردها یعنی عناصر اربعه \* چار بالشت و چار بالش مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشینند - و عناصر اربعه \* چار بند یعنی دنیا \* چار پهلو شدن یعنی سیر شدن \* چار تا تنبور و رباب چهار تار - و عناصر اربعه - و عالم زیرا که چهار رکن دارد یا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان گوید \* بیت \* طبع گیتی راست شد در عهد تو ز انسان که باز : نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار تا \* چار گامه و چهار گامه یعنی اسب راهوار که چابکی نیز گویند خاقانی گوید \* بیت \* ساقیا اسب چار گامه بران : تا رکاب سه گانه بستانیم \* چار گوشه و چهار گوشه یعنی تخت - و تابوت ، اخسیکتی گوید \* ع \* آنرا که چار گوشه عزلت میسر است \* و نظامی گوید \* بیت \* در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کی رسدش چهار گوشه \* چار مادر یعنی عناصر اربعه \* چاشت دادن یعنی طعام چاشت بکس دادن \* چاشنی دل یعنی سخن خوب و لطیف \* چادر احرام یعنی



برف \* چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود \* چادر کحلی یعنی آسمان - و شب \*  
 چاراجساد و چارازکان یعنی عناصر اربعه \* چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب  
 آدمی \* چارطاق و چهارطاق یعنی خیمه چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی راوی گویند \*

### الجیم التازی مع الباء

جبا بالكسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید \* بیت \* جیشش جباے خطه چین  
 و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد \* جبایت بالكسر خراج گرفتن نظامی گوید  
 \* بیت \* غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جذایت فشان \* و این هردو لغت عربیست  
 که در فرهنگها آورده اند و فارسی پنداشته اند از قصور تتبع \* جبّتاَج ( بفتح اول و سکون ثانی )  
 جامه که پادشاهان در نو روز پوشند \* جبّلاَج بالكسر بزرگ همت \* جبّلاَك ( بفتح اول و لام )  
 سخت شدن چیز بچیز منجیلک گوید \* بیت \* پادشاهها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت  
 جبّلاَك \* جبّه ( بفتح تین ) رُب ترنج و امثال آن \*

### الاستعارات

جبه خورشید یعنی روز و شب - و فلک \* جبه درویش یعنی آفتاب \* جبه هزارمین  
 یعنی فلک - و شب \*

### الجیم الفارسی مع الباء التازی

چبتین ( بالفتح و کسر تا ) انبانچه \* چبغت و چبغوت ( بالفتح و غین مضموم ) هرچیز  
 پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ  
 گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده ایست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با  
 مرقوم نموده اند چنانکه بیاید \* چبیره ( بالفتح و ثانی مکسور و یاء معروف ) سنجیده و جمع شده  
 باشد فردوسی گوید \* بیت \* بفرمودشان تا چبیره شدند : هربر زبان را پذیرا شدند \* و قطران گوید  
 \* بیت \* سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره \* چبین ( بالضم و تشدید باء مکسور  
 و یاء معروف ) طبقه که از چوب بید بافند فردوسی گوید \* بیت \* بگسترد کرباس و چدین نهاد :  
 بچد بر آن نان کشکین نهاد \*



## الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه، و ازینجاست چپاتی و آن نان است که بضرب دست پهن کنند، و چپاتی در شعر سوزنی بزیادت تع الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت \* چپار بالفتح هر چیز دورنگ عموماً - و کبوتر سبز که خاله‌ای سیاه داشته باشد - و اسبی که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود خصوصاً، و بتازی ابرش خوانند \* چپاغ بالکسر نوعی از ماهی \* چپچاب بالفتح آواز بوسه \* چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینی پر آب و گل که پا در آن لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوته گویند \* چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه، و ازینجهت مردم بے سرو پای کهنه‌پوش را چپانی گویند \* چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالای موزه که سرموزه گویند \* چپر (بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامی گوید \* بیت \* چپر زده میدیدم گرد تو قیدانرا : آه زدم و گفتم تخم چپری سوزد \* و خانه و دیواره که از علف و نی سازند پورپها گوید \* بیت \* آب چون مردان جنگی در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر \* و پوست پارها که بذبذبان و نواربان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگردانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپر بان گویند - و دیواره که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن بسجاق گوید \* بیت \* رخنه در سور و بارو برنج آسان کنی : گر چو ما از تخته نان تنگ سازی چپر \* و ترکی داکچوکی را گویند \* چپسیدن و چقسیدن یعنی چسپیدن \* چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزنی گوید \* بیت \* میش و بره و بخته و شاک و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنای \* و پورپها گوید \* بیت \* لایق کشتن است چون شیشاک : سر بیداید بریدنش چو چپش \* و سروری بسکون پا آورده و درین بیت بجای لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ماقبل شین است چنانکه \* بیت \* سالها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چاوش \* چپلک (بفتحات) کسی که خود را بپیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منرچپری گوید \* بیت \* هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست : بیدادگراست و چپلک بیخرد و بس \* چپلوس مخفف چپلوس \*

( ۱ ) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بوزن کشش گفته //



## الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترك دادن \* چپ شدن یعنی منحرف شدن \*  
چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن \*

## الجیم الفارسی مع التاء

چتو ( بفتح اول و ضم دوم ) پرده نزاری گوید \* بیت \* دگر ریاحین چون دختران دامن کش :  
گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو \* چتوك ( بضم تین ) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح  
چغوك است \*

## الاستعارات

چترآگون یعنی آسمان \* چترزرین و چترروز یعنی آفتاب \* چترسیمایی و چترسیمین  
یعنی ماه \* چترسحر یعنی آفتاب \* چترعنبری یعنی شب \* چترکحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه \*

## الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزه پهن که از نی بویا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غلبه بر افشان گویند \*

## الجیم التازی مع الخاء

چخچن ( بفتح اول و کسر دوم و جیم ساکن ) همان چاکسو \* چخج و چخش بالفتح  
شیره کلان بقدر غلیظ که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربوباز نیز گویند  
سوزنی گوید \* بیت \* ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولی بطعمه و پیمان چخچگون و همای \*  
و علتی است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود \* و له بیت \* ناخوش آینده  
چو بر حنجره چخج : نا کشایند چو از حمدان فنج \*

## الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و  
امثال آن ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی : گرت چون  
مردان همی در کار دین باید چخید \* و مختاری گوید \* بیت \* ز چرم گرگدن سازند و يشك پیل ازین  
پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهداش \* چخاچخ ( بهر دو جیم مقفوح ) آواز ضرب

( ۱ ) و سروری بفتح دوم گفته ' در برهه جامع بوزن بهمن آمده و هو الارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کون گفته ۱۱



شمشیر که از پی هم زند • چخماخ آتش زنه که بتوکی چقماق گویند • و در فرهنگ هندو شاه و حاکم  
 اوبه و شمس فخری بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمعنای خود این  
 بیت گفته • بیت • بجای شانه و آتش زنه سپاهی او : کنند پرز یواقیت کیسه و چخماخ •  
 چخین ( بفتح اول و کسر دوم و یاء معروف ) بمعنی رنگین<sup>(۱)</sup> •

### الجیم التازی مع الدال

جدارک بالضم بازی است که کوزه گردان گویند • جدایی ( بالفتح و واو مکسور ) علوفه  
 و مرسوم نوکر • جدتین ( بالفتح و ثانی ساکن ) انداخته که مزین کرده باشند • جدگاره ( بالفتح و  
 کاف عجمی ) راههای مختلف ابوالحسن شهید گوید • بیت • جهانیان را دیدم بے زهر مذهب :  
 بے دیدم از گونه گونه جدگاره •

### الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزه که از ریمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفع  
 بدان بندند و اشکیل نیز گویند • چدروا بالضم رستنی است که مبر شیره اوست و الوا نیز گویند •

### الجیم التازی مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموماً - و شکاف زمین خصوصاً - و بالضم زین اسب • جرب ( بضم  
 اول و فتح دوم ) دراج سوزنی گوید • بیت • ای داد گستره که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند  
 از کبک و از جرب • جرن ( بفتح تین ) زخم دار گاهی ظفر همدانی در عیوب اسب گوید • بیت •  
 وحشی و سست و بد لگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا • و ( بسکون را ) تخت پادشاهان  
 فخری گوید • بیت • ز زر بخته یک جرد ساختند او را : چو کوه آتش و گوهر بر بجاے شر • جرس  
 ( بفتح تین و تشدید را ) مدائی که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگانی گوید • بیت • شده از  
 جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه • و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است •  
 جرس ( بالفتح و ثانی مشدد مفتوح ) آواز برهم زدن دندان • جرشفت ( بفتح جیم و شین  
 معجمه و سکون را و غا ) بمعنی هجو عنصری گوید • بیت • چون بترسی ز بلا و آفت : شعر باید  
 که نگوئی جرشفت • جرنک ( بضم تین ) بیابان • جرنک و جلنگ آواز زنگ و مدای زدن

( ۲ ) و اشکیل و شکال نیز »

( ۱ ) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجای رنگین »



شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکی گوید \* بیت \* جز با جرنگ گزنگوید  
 سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندگان جناب تیغ \* و فردوسی گوید \* بیت \* بابر اندر آمد دم  
 کرناے : جرنگیدن گز و هندی درآے \* جرواسک بالضم جانورکے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر  
 از و بشب آواز کند \* جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نراز چرنده و پرندہ عموماً - و باز نر خصوصاً  
 زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلور را نیز گویند ، مختاری گوید \* بیت \* بر باد گز و تیغ  
 تو محکم کنند و تیز : پیلان مست یشلک و پلنگان جره ناب \* و له \* بیت \* دران زمان که بخندد چو  
 کبک دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضه عصفور \* و سیف گوید \* بیت \* در بزم خوبتر ز تدار  
 ملونی : و اندر مصاف جره تر از باز زرقي \* و پوربها گوید \* بیت \* چاش خوبروے میباید : جره  
 و چست و چابک و خامش \* و ساریست شبیه بشترو اما کوچکتر از و خسرو گوید \* بیت \* بیا  
 مطرب آن جره تلخ و ش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش \* و قره ایست از حومه شیراز - و (بفتح جیم  
 و تشدید را) بمعنی سب و عربیست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته \*

### الاستعارات

جرس در گلوبستن یعنی دعا کردن بآواز \* جرسهای زر یعنی ستارگان \*

### الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید \* بیت \* آنچه دی آن پسر سرکرک چر خور کرد :  
 من ندیدم که در آفاق یکے لمتز کرد \* چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن \*  
چراخور و چراخور و چرامین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید \* بیت \* خرسند شدي بخورد  
 گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور \* و فخری گوید \* بیت \* چو حیوانیست مانده در بیابان :  
 ز بخت بد نه آب و نه چرامین \* چراغ <sup>(۱)</sup> و چرام بمعنی چرا باشد اسدی گوید \* بیت \* همی  
 زو فتد گوهر شب چراغ : بدان روشنائی کند شب چراغ \* و سنائی گوید \* بیت \* آن شنیدی که در  
 ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام \* چراگر یعنی چرنده خواجو گوید \* ع \* گه با چراگر چراگر  
 شده \* چراغپایه برداشتن اسب هر دو دست را و ایستادن بهر دو پا که چراغپا نیز گویند خسرو  
 گوید \* بیت \* براق همت والے تو بگرم روزه : چراغپایه کنان بر سپهر جست بنار \* چراغواره

(۱) و در نسخه بعد ازینست این زیادت - [جواسک] و [جرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریک میکند \*



( بغین موقوف ) قندیل که میانش چراغ روشن کفند سیف گوید • بیت • در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره • چراغ پرهیز چیزه که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود • چراغله کرم شب تاب • چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید • بیت • چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود • چرب بالفتح معروف - و بمعنی راجع و افزون نیز آمده • چربیدن و چربش افزونی و رجحان و برین قیاس چربم و چربید • چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تذک که چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید • بیت • تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار : وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان • و نان تنک که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروج اموات بخش کنند و چلبک نیز گویند - و سرشیر که بترکی قیماق و بهندی ملانی گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجالت و انفعال - و چیستان که بتاری لغز گویند ، کمال گوید • بیت • تبارک الله چندین سوابق خدمت : شود بچربک تقرب مفسده بر باد • و علی فرقدي گوید • بیت • بیگمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ : بے سخن کبک دری را خذده آید بر عقاب • و سید ذوالفقار گوید • بیت • هر دم بدولت شرف خاکپای تو : دور سپهر چربک تاج کیان دهد • و خسرو گوید • بیت • نرو ماده بهم چون دوست با دوست : بے مرموز چربک گفته در پوست • و درین مثال اخیر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است • چرتّه و چرتّه بالفتح پوست و سیه چرتّه یعنی سیه پوست - و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند • چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوری که در ایشان در سماع کنند - و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تاب و چرخ دولاب و چرخ عصار و چرخ که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرتّه گویند - و گریبان جامه - و دهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ از انست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ، خسرو گوید • بیت • قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع • و له • بیت • بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم قراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت • و فخری گوید • بیت • کرتّه دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ • و فردوسی گوید • بیت • بیا از است جای بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ • چرخ انداز یعنی شخ کمان نجیب الدین جربادقانی گوید • بیت • شهاب وار چو تیر از کمان خود



راني : ثناء شست تو گوید سپهر چرخ انداز \* چرخي منسوب بچرخ عموماً - و جنس از اطلس  
 خصوصاً خواجو گوید \* بیت \* ز سوز جگر آتش بر فروخت : فهم اطلس سبز چرخي بسوخت \*  
 چرخشت ( بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه ) چرخ که بدان شیرۀ انگور بگیرند - و بعضی  
 گفته اند حوضی که انگور در آن بریزند و بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این  
 امی است فرخی گوید \* بیت \* در چشم من چو در چرخشت کرد فرقت او : در دیده همچو  
 بچرخشت زیر پای انگور \* و عسجدی گوید \* قطعه \* بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام  
 کند روى سوس قبلۀ زردشت \* من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده  
 چو چرخشت \* چرخه چرخ زنان - و نباتیست سست که ساق باریک دارد و بعرپی شکافی خوانند  
 و چرخله باضافۀ لام نیز آمده \* چرخه ریسک همان چراسک زیرا که آواز آن بر رسیدن چرخه میماند \*  
 چرز بفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازک است و چال نیز گویند و گویند که چون چرخ یا باریان  
 نزدیک شود چنان بیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید \* بیت \* در آمدن  
 پس دشمن چو چرخ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد بریش من بیخال \* چرس ( بفتح تین ) بند و  
 زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضی که در آن انگور انداخته بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده شود  
 چرس گویند ، سنائی گوید \* بیت \* همزه جان و خرد باش سوس عالم قدس : نه ستورے که  
 ترا عالم حسی است چرس \* و نزاری گوید \* بیت \* هر که بقید تو گرفتار شد : تا ندهد  
 جان نرهد زین چرس \* و مولوی گوید \* بیت \* اندر چرس جان اگر پای همی کوی : تا غوطه خوری  
 یکدم در شیرۀ بسیارم \* و بمعنی چراگاه شاهد میخوانند \* چرسدان ( بفتح تین ) رویاک چهار گوشه  
 که هر چهار گوشۀ آن جمع کردۀ باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول و ملبوس  
 و غیره در آن نهند شیعی جنید خلخال گوید \* بیت \* برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را  
 حمایل کردۀ بر دوش \* چرخ مرغ شکاری معروف \* چرخان بفتح مهری که بر طغرا نهند \* چرخند  
 و چرخندۀ بفتح چراغیاب - و رودۀ کوسفند که بگوشت پر کنند ، و در نسخۀ سروری در جیم تازی آورده  
 است ، و ظاهراً آن امی است چه مخفف جگر آغند است - و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید  
 \* ع \* در خانۀ ما پیش نه دود است و نه چرخند \* چرك ( بفتح تین ) زخم باشد خسرو گوید  
 \* بیت \* چرك زد چشم زخمی را ز يك خص : ز بهر چشم او را زخم شد بس \* ( و میگویند ) مرغیست



که خود را از درخت بیدارزد، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است \* چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید \* بیت \* بر پی شیر دین یزدان شو: <sup>(۱)</sup> کز پس چرگر امتست بتاز \* و ابوالخفص سعدی گوید \* بیت \* بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چرگر \* و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مہرہ راست \* بیت \* ز آواز مطرب ز داستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر \* و دور نیست که قابل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته <sup>(۲)</sup> چه شعرے دیگر باین مغنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیلہ و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چرحکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده \* چرمدان ( بفتح تین ) کیسه که از چرم سازند و دولیان نیز گویند مولوی گوید \* ع \* کیسه اقبال چرمدان ماست \* چرمه بالفتح اسب خنک خاقانی گوید \* دو اسبه درآه و رکابے در آور: کزو چرمه صبح بکران نماید \* چرنداب ( بفتح تین ) محله ایست از تبریز \* چروک ( بفتح اول و ضم دوم و واو معروف ) نانے که تربت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند \* چروند ( بفتح اول و واو ) چیزے که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نداشتند سوزنی گوید \* ع \* در خانه ما پیش نه بودست و نه چروند \* لیکن این مثال در لغت چرخند نیز گذشت \* چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید \* بیت \* دولت و نصرت و سعادت را: نیست کارے و راه چرویدن \* چرنک ( بکسرتین ) آواز دراه - و آوازے که از کوفتن گرز برآید و چرنکیدن مصدر آن مراد چلنگ و چلنگیدن \* چریک مردمے که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند \* چرمک مصغر چرم - و بادریسه دوك \* چرکمک ( بفتح جیم و کاف و میم ) مرغیست خورد \* چرندو ( بفتح تین ) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش \*

## الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند \* چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است \* ع \* از پس خرگرافه اسب ممتاز \* و همین اصح است پس از مانحن فیه نباشد \* (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد //



شراب • چرب پهلو یعنی کسی که مردم ازو فائده و منفعت یابند • چرب دست یعنی تیز دست و شیرین کار • چرب زبان و چرب گو یعنی کسی که بسنخندان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده • چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا • چربیدن غالب و افزون شدن • چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندنناگون و چرخ دولایی و چرخ آبنوسی یعنی فلک • چرخ زرین کاسه یعنی فلک چهارم • چرم گور یعنی زه کمان نظامی گوید • بیت • چو بر شاخ آهو کند چرم گور: بدوزد سر مور بر پای مور •

### الجیم التازی مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسی گوید • بیت • ببارزانی برفتم ز جز: یکی کاروان دیدم از خزو بز • و بالکسر دنبه برشته که بر آشها ریزند، و جزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند، و تزلب نیز بدین معنی گذشت • جزک (بفتح تین) مرعیه ست که مرغازرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد •

### الجیم الفارسی مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید • ع • یا مادر تو ز نسل چز بود مگر • چزن بالفتح جانور کے مانند مانج که در تابستان بسیار پیدا شود و هر چند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوری گوید • بیت • اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز: بانگ چزن از تف خورشید چو نفع صور است • و شمالی دهستانی گوید • بیت • خروش چزن بگاه زوال در گرما: چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر • چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسی در اول و غین در ثانی) خار پشت •

### الجیم التازی مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسی گوید • بیت • خود و دیگران بر هیونان مست: بسازیم بے خستگی راه جستن • و فخر گرگانی گوید • بیت • که نقوانی ز بند چرخ رستن: ز تقدیریکه یزدان کرد جستن • جسک بالفتح رنج و بلا مولوی گوید • بیت • گر بخواهم از کسی یک مشت نسک: مرموا گوید خمش کن مریب و جسک •



## الجبیم الفارسی مع الشین

چست بالضم جلد و چالاک - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید \* بیت \* اگر خانه فراخ و گر بچستی است: بچار ارکانش بنیاد درستی است \* و له بیت \* زنهار که آن بزد قبا چست مبندید: کز نازکیش بخیه بر اندام برآید \* چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید \* بیت \* ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهای خوش: ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی \* و خسرو گوید \* بیت \* چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار: خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا در گرفت \* و کفل جانوران خسرو گوید \* بیت \* زان نی تیر میزدش هر سو: کله گور و چسته آهو \* چسنگ (بفتحین) و کاف عجمی) بمعنی کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضی بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند \*

## الجبیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه بزرگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید \* بیت \* جش اگرچه بزرگ فیروزه است: فر فیروزه نیست اندر جش \* جشن (بفتحین) تب شاعر گوید \* بیت \* چو دید اندرو شهریار زمن: در افتاد از بیم بروی جشن \* و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید \* جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خامه نیز گویند \* جشن ساز روز اول از سال مای \* جشه (بفتحین) پیمانۀ رغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه \* جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاء معروف) جوله که جوشید و جوشیده نیز گویند، و در فرهنگ بفتح جیم گفته \*

## الجبیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمک و چشم (هر چهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهای درد چشم است \* چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم، و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید \* چشمک عینک، و بمعنی کفش چشمک است \* چشم زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم بویها گوید \* بیت \* بیدار شد رسید بشارت که یافتست: از چشم زخ حوادث قطب جهان شفا \* و کمال گوید \* بیت \* گردون و آن ینکد همخواند و قل اعوذ:



از بهر چشم زخ که مه‌اش نام و مه نشان \* و عمید لومکي گوید \* بیت \* عطار را بدوزم دیدۀ بد : که  
 جادو خامۀ را چشم زخ کرد \* چشم آورو ( بمد الف و ضم را و واو مجهول ) چیزه که بجهت دفع  
 چشم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوي  
 گوید \* بیت \* بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آورو را چو خال بر روی نهی \* چشم آغل و  
 چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغیلدن نگرستن بگوشه چشم ، فخری گوید \* بیت \*  
 گر کند شهریار خصم شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل \* چشم آویز چیزه که از موے مشبك  
 بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آیاری و آیاسی نیز گویند ، آذری  
 گوید \* بیت \* سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشند نباشد مستور \*  
 چشم پنم هیکله که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب و پردۀ چشم ، شهید گوید \* بیت \*  
 بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خویشتن تو چشم پنم \* و فخری گوید \* بیت \*  
 هر که با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنم \* چشم فسا کسی که افسون چشم زخم کند \*  
 چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاوچشم و بتاری عین البقر و بهار گویند \* چشمه سار چشمه  
 ایست از کهستان سمیوم و شرح آن در آب مرغان گذشت \* چشان بالفتح گرز را گویند و فشان نیز آمده \*  
 چشك بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید \* بیت \* خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان  
 که دیوانه خواهد بچشك \* چشمپر و چشفر ( بفتح اول و باء عجمی مفتوح در اول و فا در دوم )  
 نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصا شاعر گوید \* بیت \* تا قیامت بدیده گل چینم :  
 سگت آنجا که چشفر اندازد \* چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم ، انکه بمعنی طعمه مطلق استعمال  
 یافته \* چشمه معروف - و نیز سوزاخ سوزن و جوال دوز \*

### الاستعارات

چشمه تدبیر یعنی مغر سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

\* ع \* چشمه تدبیر شناسندگان \* چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق \* چشمه گرم

( ۱ ) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای چش زخ  
 شاهد دیگر باید و آن لغت تأمل دارد ( ۲ ) در نسخ فرهنگ نیز بدین صورتست و در سواج گفته در رشیدی  
 گرز که ملاحیت مقور ، لیکن در برهان گوید معنی این لغت را در یک فرهنگ لفظ گذر ( اذال نقطه دار )  
 و در دو فرهنگ دیگر گرز ( با زاء نقطه دار ) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان //



یعنی آفتاب \* چشمه تیر یعنی شب \* چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن \* چشم پیش کردن<sup>(۱)</sup> یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه \* چشم پیش خجل و شرمزده \* چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانته سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنجی گویند - و لب معشوق \* چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن \* چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن \* چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیز \* چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید \* بیت \* گفت بر من چشم شد آسوار عشق : میزمایم هر زمان تکرار عشق \* چشم گشته یعنی احول \* چشمه آتش فشان و چشمه خاوری و چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نوربخش یعنی آفتاب \* چشمه نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق \* چشم آب دادن یعنی تماشا کردن \* چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیضا \* چشم گرم کردن یعنی خواب سبک \* چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن \* بیت \* نخشبی چند خواب خواهی کرد : چشم زن از هجوم عیاران \* و خسرو گوید \* بیت \* بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشم نزد از ناک تیر \* چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت \*

### الجیم التازی مع الغین

جغ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند \* و جغش جغشت (بفتح تین) سبزی و تره که در ابتدای بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم \* جغرات بالضم ماست ، صغراط معرب آن \* جغاره بالفتح بمعنی جغشت سوزنی گوید \* بیت \* در مرغ همچو چرخ بچنگلان : میکار و جغاره نمی یابد \* و نان ازن - و سرخی که زنان بر روی مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هری \*

### الجیم الفارسی مع الغین

جغ بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخه که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبذوس اسدی گوید \* بیت \* یکم تخت عاج و دگر تخت چغ : یکم جای شاه و دگر جای فغ \* و (بالکسر) پرده که از چوبهای باریک سازند و چیق و چینگ گویند و بدین معنی (۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان \*



ترکیست \* چغامه بالفتح قصیده که چگامه نیز گویند \* چغانیان شهرتست نزدیک حصار شادمان  
 مغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید \* بیت \* شغل چغانیان را  
 بے باره : یکباره زدو باره نمی باید ؟ \* چغانه بالفتح چوبه مانند مشته حلاجان که سر آنرا شکافته  
 جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پرده چغانه پرده ایست از موسیقی \*  
 چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید \* بیت \* از شعرا و کنند اگر شعر دلبیران : هر تار آن ترانه  
 چنگ و چغان دهد \* و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چغیدن \* چغبت و  
 چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانه ابرو و استر جامه و بالش و نهالی نهند و بتازی حشو  
 خوانند طیان مرغزی گوید \* بیت \* آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست : وقت جماع زیر  
 حریفان نکند نیست \* و فخری گوید \* بیت \* در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان  
 چغبوت \* و در فصل با تحقیق این لغت گذشت \* چغرشته ( بالفتح و راء مکسوره و شین ساکن )  
 گروهی ریسمن خام که بر دوش پیچیده شود \* چغاز بالفتح زن دشمنانه یحییا ناصر خسرو گوید \* بیت \*  
 چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبه تو : چند تازی پی این پیروز زشت چغاز \* چغز ( بفتح تین )  
 بوته گیاهی بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاز نیز گویند - و  
 ( بسکون غین ) غوک - و جراحته که دهانش فراهم آمده و درون آن چوک جمع شده باشد و بهودو معنی  
 بتازی صفدع گویند ، لیکن در کتب طبیبی گرچه که زیر زبان بر می آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن  
 علاج ندارد ، مولوی گوید \* بیت \* تا نبشکافی بنشتر ریش چغز : کی بشد نیکو و کی گردید نغز \*  
 چغز ( بالفتح و راء مهمله در آخر ) ترس و چغزیدن یعنی ترسیدن و چغزیده یعنی ترسیده مولوی  
 گوید \* بیت \* چند گردید چو دولا ب درین بحر عذاب : سه فرو برده و چغزیده چو بوتیمارید \* واه \*  
 \* بیت \* در فنا جلوه شود فائده هستیها : پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن \* و در فرهنگ بمعنی  
 ناله گفته و همین بیت آورده \* چغزواره و چغزبارة سبزی بالاء آب ایستاده که جامه غوک و  
 بزغسمه نیز گویند \* چغل ( بفتح تین ) چین و شکنج - و ظرفی چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران  
 دارند - و ( بکسرتین ) گل و لاله که چگل هم گویند - و ( بضم تین ) سخن چین که پیش مردم بددی  
 سعایت کند و فعل او را چغلی گویند - و ( بضم اول و فتح دوم ) نوعی از سلاح و عبری جوشن گویند  
 خسرو گوید \* بیت \* نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش \* و نزاری  
 گوید \* بیت \* چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیش سنانش چو سوزنست



و حریر • چغک و چغوک و چغو ( بضم تین ) گنجشک ابوشکور گوید • بیت • اگر بازی اندر چغوکم نگر : و گر باشه سوه بطآن مهر • چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشک خسرو گوید • بیت • بیا مطرب آن چغنه کز یلک فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان • و پوریا گوید • بیت • شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر • لیکن مسعود بمعنی اول بجای نون باله موحده آورده و گفته • بیت • چون فرو راند زخمه بر چغنه : هرکه بشنید گردش سغبه • مگر آنکه قافیه نون با با درین قسم محل درست باشد • چغند ( بضم اول و فتح دوم ) موه سر که بر قفا گره زده باشند • چغن بالضم پرنده معروف بنحوست - و بعضی بمعنی موه سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم •

### الجیم التازی مع الفاء

چفت بالضم زوج ضد طاق - و کار قلعه مولوی گوید • بیت • چفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروید ز خار و گیا • چفته بالضم لکده که ستور بهردو پا اندازد خاقانی گوید • بیت • چفت و طاق سپهر در شکند : جفته کان تکار اندازد • چفت ساز بالضم نوعی از فنون سازندگی ، و نوع دوم یلک و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخه سروری هر کدام صفاتی از صفات تارهای ساز است ، کمال گوید • بیت • آنجا که چفت ساز سرخامه ات بود : لحنه بود تمام که نام نوا برند • و روحی گوید • ع • بتاب گیسوه چنگ و بجفت ساز رباب • و مجیر گوید • ع • آسمان بر چفت ساز زهره این ره میزند • چفتک بالضم مرغیست که نر آن یلک بال دارد و بر جانب دیگر قلابه و ماده آن نیز یلک بال دارد و بر جانب دیگر حلقه هرگاه که فرد آید از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازی لایفک گویند •

### الاستعارات

چفایشه یعنی ظالم و ستمکار • چفتی خوردن و چفتی کردن یعنی مباشرت کردن •

### الجیم الفارسی مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخه سروری و در بعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ، ناصر خسرو گوید • بیت • آمد نازان ز هند مرغ بهاری : روه نهاده بما چفاله چفاله • و اسدی گوید • بیت • بد آکنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه • چفت بالفتح تالار - و بمعنی



سقف و طاق نیز گفته اند، اما اصح آنست که چفت سقف خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید  
 \* ع \* آن چفت را کز شد قوس قزح ملون \* و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و  
 چوبه که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در \* چفتك بالفتح مرغیست که گوشت  
 لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند، و در نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تاء قرشت نون گفته اند \*  
 چفته بالفتح سرگوسپند نظامی گوید \* مثنوی \* بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند  
 خاك خفت \* بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفظهای سرگوسفند \* و خمیده اخسیکتی گوید  
 \* بیت \* ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفته خود حلقه در ساخته ام \* و  
 تهمت کمال گوید \* بیت \* من بر سخا و تربیت کیسه دوخته : حساد می نهند بتقریب چفته ام \*  
 و برابر و قرین انوری گوید \* بیت \* و گر نه چفته نهد با قباله کجایی خویش : همی بر آید ازین  
 غصه دمبدم هوشم \* و چفت انگور که بتازی عریض نامند - و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق  
 باشد خاقانی گوید \* بیت \* گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفته سلاطین \* چفته  
 بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم \* چفرشته<sup>(۱)</sup> همان چفرشته بغین، چون بهر دو روش خوانده اند و  
 رجحان معلوم نشده آورده شد، لیکن<sup>(۲)</sup> در نسخه مصححه قدیمه سامی چفرسته (بفا و سین مهمله)  
 دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریمان که بر تاتره پیچند و جامه بپاوند و ماشوره  
 گویند \* چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید \* بیت \* نور آبه  
 دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس \*

## الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان \*

## الجیم التازی مع الکاف التازی

چك بالضم جذباتیدن جغرات \*

## الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههای مختلف مولوی گوید \* بیت \* هر چند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین ب نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده //

(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان //



خون جگرشان : جستند درین ره جگاره \* جگر ( بکسر اول و فتح دوم ) معروف - و غم و غصه خاقانی گوید \* بیت \* مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد \* و رضی الدین نیشابوری گوید \* بیت \* جگر چه میدهی آنرا که بر توان چیدن : ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش \* و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است \* جگر نه ( بکسر اول و فتح دوم ) نوع از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و برگردنش پره‌ای سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخه سروری <sup>(۱)</sup> بجیم تازی آورده بمعنی کاروانک \*

### الاستعارات

جگرتافته و جگرتخته یعنی عاشق - و شخصی که علت دق داشته باشد \* جگر خوردن یعنی غم و اندوه خوردن \* جگر گریه خوردن یعنی چیزی پاکیزه کم کرد کذا فی المبرید نظامی گوید \* ع \* مرد بدان دل که جگر گریه خورد \*

### الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چک بالصم آلت تناسل - و زانو، و بدین دو معنی مخفف چوک است، پوربه‌ای جامی گوید \* بیت \* از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک \* و مولانا جامی گوید \* بیت \* چو اینچا رسی زن دران آب چک : که گردد نمک از گدازش سبک \* و میلی گوید \* بیت \* بدو زانو دمی که بنشیند : همچو اروانه ایست کوزه چک \* و ( بالکسر ) یکطرف از چهار طرف بچول که دزد نیز گویند - و گردگانی که مغزش با آسانی بر نیاید - و نیم ربع یعنی ثمن چیزی شانی گوید \* بیت \* از برای مقامبران فساد : آن یکی پک نشیند این یک چک \* و ( بالفتح ) قبالة که صک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنی سخن نیز آمده سوزنی بهر سه معنی گوید \* قطعه \* دیربست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کذاخانه آسلاف تست چک \* آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را : یارا و زهره نه که کند هیچ گونه چک \* تو در چکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعدای تو خون دیده چک \* و بمعنی چکله یعنی قطره - و بمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید \* بیت \* چک خون نبود از در تیره خاک : مکن سیمتن را سر از تیغ چاک \* و عمید لومکی گوید \* بیت \* خسرو آفاق طفل خان

(۱) چنینست درش نسخه و در نسخه بکاف تازی، سروری در باب جیم فارسی آورده و گفته بکسر جیم و فتح کاف و نون //



توئی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چک \* و بمعنی فک اسفل و زخندان نیز آمده و مثل است که میگویند چک و چانه اش به بینید - و مشتق حلاجان - و چوب که سه شاخه و چهار شاخه و بیستر نیز سازند و خوشه‌ای کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و سگو نیز گویند فرالای بهر سه معنی گوید \* قطعه \* تا یکی بوسه بر چک جلبی : بشمیری همچو تنگه را صراف \* تا بغریله همچو بزرگ : دانه از که بچک بسازد صاف \* بر کس چون کمان ندافی : میزنی چوک چون چک نداف \* و بریدن شاخ انگور و غیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنی معدوم و ناچیز آورده اخسیگنی گوید \* بیت \* میادین او هام در عرض او گم : بساتین فردوس بر صحن او چک \* و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده \* ع \* بساتین فردوس را صحن او چک \* یعنی قبالة و حجت - و ترکی بمعنی کشیدن - و امر از کشیدن بود \* چکچاک و چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند اسدی گوید \* بیت \* شل و تیر پیوسته چون تار و بود : چکچاک برخاست از گرز و خود \* و فردوسی گوید \* بیت \* ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر : بر آورد از جان دشمن نفیر \* چکچاک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک که چخاچ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزی که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید \* بیت \* چکچاک شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان \* چکچاک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک بمعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشیت و مانند آن که پی هم زنند - و صدای چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید \* ع \* بآب در فکمل ملح ازان بکف چکچاک \* و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید \* بیت \* چکچک افزاده در مسجد : نرزی هزل و ضحک از پی جد \* و (بالکسر) آواز سوختن فتیله تر شده \* و له بیت \* کخخ اندر فقیه چیست خری : چکچک اندر چراغ چیست تری \* چکان و چکاده بالفتح تارک سر عموما - و قلله کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکان بمعنی جبهه گفته عطار گوید \* بیت \* پیش سر سبزی خطت چو قلم : عقل کل بر چکاده می آید \* و له بیت \* نخستین پیش میدان شد پیداده : قدم غرقه در آهن تا چکده \* و فردوسی گوید \* بیت \* بیامد دوان دیده بان چکان : که آمد سپاه ز ایران چو باد \* و در فرهنگ بمعنی سرگفته و شاهد آن معلوم نشده \* چکار و چکارک و چکاره مرغیست از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و بهندی چند دل گویند و تاج بر سر دارد و در عراق هوز و بتاری قبره و ابوالالیح گویند و در جهانگیری بمعنی جل گفته و سهو کرده فردوسی گوید \* بیت \* بدانسان



که شاهین رباید چکار : ربود آن گرانمایه تاج ترازو \* و ادیب صابر گوید \* بیت \* بر فرق سر نرگس تر  
 زرد کلاه : بر فرق سر چکاره يك مشت گیاه \* و نوائیست از موسیقی که نواله چکارك نیز گویند  
 منوچهری گوید \* بیت \* زده بیزم تو رامشگران بدولت تو : گه چکارك و گه راهوی و گه قالوس \*  
 و بمعنی چغانه نیز آمده هندو شاه منشی گوید \* بیت \* ز گل ساکن شود بلبل بلبل : نه از زیر و بم  
 چنگ و چکارك \* و پوشیده نماند که نوعی از مرغابی است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندی  
 نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و  
 یکجا خواب نکنند \* و اکثر مردم هندی بواسطه مذاصبت لفظی که میان چکارك و چکواست بغلط  
 افتاده تصور نموده اند که این هر دو بیک معنی است چنانچه خسرو گوید \* بیت \* جفت چکارك  
 ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا \* چکارگاه و چکارگاه موضع است از گوشه کمان که  
 گره سردر آنجا واقع شود \* چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتاری رسته گویند مولوی  
 گوید \* بیت \* هفت دریا اندرو يك قطره : جمله هستی ز موجش چکره \* وله بیت \* پای  
 آهسته نه که تا نجهد : چکله خون دل بهر دیوار \* چکری بالضم نوعی از ریواس فخری گوید \* بیت \*  
 در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکری \* و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت \* چکس  
 (بفتح ک) نشین باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید \* بیت \* بر هوا پرند باز و بر زمین غرنده  
 ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر \* و عمید لومکی گوید \* بیت \* فریاد قمری از  
 قفس افغان بازاران از چکس : و ز بانگ طاووس و مگس آواز گریه است و طنین \* و خجالت و شرمندگی  
 و چکسیدن مصدر آنست مولوی گوید \* بیت \* صور را دل شده جاذب چو عین شهوت کاذب :  
 ز خویان نیست عین را بجز بخشیدن و چکسا \* چکسه بالفتح نشین باز مرادف چکس نزاری گوید  
 \* بیت \* عنان بمركب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز \* و پارچه کاغذی  
 که مشك و عنبر و زر و دارو در آن پیچند و بهندی پزی گویند انوری گوید \* بیت \* بنشست و یک  
 کاغذک چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجو جو نه بمنقال \* چکك (بضم ک) بند ابریشمی \*  
 چكوك (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند \* و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود  
 خرچكوك گویند \* و بمعنی گنجشك بكاف فارسی است \* چکمیزك بالفتح مرع که میز یعنی

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتوان که لفظ چکاچك (بهر در جیم فارسی) واقع شده باشد مخفف

چکوا چکوی که مردم بغلط چکارک خوانده و نوشته اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد //



بول قطره قطره چكد و بتازي تقطيرالبول گویند \* چکن و چکین ( بکسرتین ) نوعی از کشیده ، و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزي گویند ، شمس طبسی گوید \* بیت \* دوش بگردون زر کشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را \* چکوچ ( بفتح اول و ضم دوم ) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزاری سرتیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند \* چکیدۀ بالفتح معروف - و گرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستانی گوید \* بیت \* چکیدۀ تو ز مغزیلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام \* و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید \* بیت \* پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا \*

### الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگل بالفتح چیز گران و کثیف رضى فیثاپوری گوید \* بیت \* پیش طبعش گران هواے سبک : پیش حلمش سبک زمین چگل \* چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید \* بیت \* چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من : بشهریار رساند سبک چگامه من \* و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت \* چگانی ( بالفتح و ثانی مشدد و کسرنون ) نوعی از خربزه \* چک و چگوک ( بضم تین ) گنجشک که چغوک و چنگ نیز گویند فخری گوید \* بیت \* اگر کند طیران در هواے همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چک \* و له \* بیت \* آنکه شهباز همتش که صید : کرگس چرخ بشکود چو چگوک \* چگل ( بکسرتین ) شهره در ترکستان که مردمش بخوبرونی و تیراندازی مشهورند \* چگندر ( بضم تین ) مرادف چغندر \*

### الجیم التازی مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسی نیز آمده \* جلبو ( بالفتح و باء مضموم و واو معروف ) سبزی است شبیه به نعناع مولوی گوید \* بیت \* فندق و خشخاش برقص آمده : نعنغ و جلبو بلب جویدار \* جلویز و جلبیز ( بالفتح و باء مجهول ) غماز و مفسد ، و در قاموش جلواز بالکسر پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیراند و غمازی کند ، و ظاهراً معرب کرده اند ، فخری گوید \* بیت \* بعده او نبود کام ظالم و جایز : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز \* طاهر فضل گوید \* بیت \* روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفک مشکین تو بدے جلویز \*



و در فرهنگ بمعنی کُند گفته و همین بیت شاهد آورده، و در آن تامل است چه بمعنی اول نیز راست می آید \* جلجلان (بضم هردو جیم) گشنیز، لیکن ظاهراً عربیست \* جلد بالفتح معروف \* و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید \* بیت \* امروز منم کیر خدو کرده بکف بر : چونان زده ام جلد چو چشماخ بخف بر \* و درین مثال تامل است \* جلنگ (بکسر تین) صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بیدار خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملح آبی که میلک و میکک نیز گویند و بهندی جهینکه خوانند - و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافتند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدهی گوید \* بیت \* در بر آن جلنگ زربفته : ای بسا دل که شد بهم رفته \* جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردن و باب زن نیز گویند، و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند \* جل وزغ و جل بک بالضم همان جامه غوث یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد \* جلون بالفتح چراغ مرادف جرون \* جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیدار خربزه و خیار و مانند آن \* جله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروهی ریمان، جلاق بالضم معرب آن و جله جمع، و در قاموس گفته الجلاهق (کعلاط) البندق الذي يرمى به و اصله بالفارسیه جله و هی کبه غزل و الكثير جله و بها سمی الحایک \* جلیل (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزه باشد، اسدی گوید \* بیت \* ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه : گهر بافته بر جلیل سیاه \* و له \* بیت \* ز هودج فرورشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بس خیل خیل \*

## الجیم الفارسی مع اللام

جل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند، ناصر خسرو گوید \* بیت \* اگرچه غرقه از فضل او نمید مباحش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل \* و خسرو گوید \* بیت \* از چل چل تو پای من زار شد کچل : من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل \* و بذله که از چوب و

(۱) در فارسی بودن این لفظ بدین معنی نظر است و آنکه در بهار عجم مشتق در عربی و فارسی گفته قولیست بدلیل، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس آمده و بحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم || (۲) ظاهراً عربیست تصغیر جل ||



کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوی آب بندند و واغ نیز گویند - و ( بالضم ) آلت تفاسل که چم نیز گویند - و ( بالکسر ) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجی گوید • بیت • چل کذه چل سال اگر کسب علوم : کی شود کاملتر از اهل فهم • و اسید که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید • بیت • کلوں کزدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه • چلانک ( بالضم و فتح نون ) بازی است که کوزه گردان گویند - و جانور کیست که سرگین گردانک و بتازی جعل خوانند • چلان کوه بالفتح کوهیست در چین نزاری گوید • بیت • بکوه بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه • چلب ( بفتح تین ) دو طبقه پهن که از برنج سازند و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید • بیت • چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب • فرخی گوید • بیت • چشمه روشن نه بیند دیده از گرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب • و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید • بیت • عامه بر من تهمت دینی و فضل من بکل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب • و قطران گوید • بیت • ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب • چلبه ( بضم جیم و بای موحده ) شتاب کار و مضطرب ظهیر گوید • بیت • ای ز نور زای تو خورشید رخشان در حجاب : وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبه • و چیزه که بطریق انعام و صلح و جلد و بکس دهند • چلبک ( بفتح اول و سیوم ) نان که میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند • چلبله ( بکسر ه و جیم ) لاک پشت - و بعضی بمعنی غلیوچ گفته اند قاسم انوار گوید • بیت • چل چله بگذشت و صوفی ره نیاقت : چلبله مد بار به زان چل چله • چلغوزه الکسر درخت صنوبر ، چون غوزه آن بسیار است بذابرا چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و چلغوز ( بر وزن فردوس ) معرب آن ، خسرو گوید • بیت • بود گندم گز به بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلک راز • چلک ( بفتح اول و ضم دوم ) همان چالیک اما صحیح چلک بکسر جیم و لام است و چلیک ( بزیداتی یا ) نیز آمده - و بالکسر کفچه دیگ • چلمله ( بفتح اول و سیوم ) رایگان ناصر خسرو گوید • بیت • علم حق آنست زان سوکش عذرا : عامه را ده جمله عالم چلمله • اما درین بیت خلیله خوانده اند بمعنی دیگر چنانکه بیاید • چلوک ( بفتح تین و واو ساکن ) رسنی که در گردن اسبان بندند • چلونک ( بفتح اول و ضم دوم ) نام شخصی • چلیپا چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت دایره است که بعقیده نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن •



## الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلی کہ از تقاطع خط محور و معدل الفہار بہم رسد •

## الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون ( ہر چہار لغت ) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاہ معروف در عجم ، و ہر کدام بقرینہ معلوم شود ، مثلاً اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاہ عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاہ عجم استعمال کنند ، و بمعنی جم سلطان بزرگ و بمعنی شید روشن و تابندہ ، اسدی گوید • بیت • بدانست ہر کس کہ گشتاسب است : فرزندہ تخت جمشاسب است • جم اسپرم ریحانیست کہ حضرت سلیمان دوست میداشت و عبری ریحان السلیمان گویند • جمزیور اسم کہ روے و شکم و دست و پای او سپید باشد مسعود گوید • بیت • ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شدہ • چہری بالضم جلف و بازاری ، و در نسخۂ سروری گوید اصح بکسر جیم است • جمست ( بفتحتین و سکون سین مہملہ ) گوہرست کیود کم بہا - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش سرخی مایل و معدن آن از مدینہ سہ روزہ راہ است • چمن ( بفتحتین ) چوے کہ بعرض بر چوبہای باریک بیندازند و شاخہای تاک بران کنند • چمند ( بفتحتین و سکون نون ) اسب کahl کہ چمام گویند - و بمعنی کahl نیز استعمال کنند ، و در نسخۂ سروری بجیم فارسی آوردہ • چمہلو ( بفتحتین و سکون ہا و ضم لام ) دانہ ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ہا و سکون میم نیز گفتہ اند •

## الاستعارات

جمشید ماہی گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیہ السلام •

## الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ، چمان و چمندہ یعنی خرامندہ و چمیدہ یعنی خرامیدہ چمانندہ بمعنی بخرام آردہ ، و برین قیاس چماند و چمانیدن • چمانہ بالفتح نیم کدوے منقش کہ دران شراب خورند - و بالضم حیوان ، ناصر خسرو گوید • بیت • چہ لانی کہ من یک چمانہ نخوردم : چہ فضلست



پس مرترا بر چمانه • چمانی یعنی ساقی • چمانچی بالفتح کوزه سرتنگ بزرگ شمع که در آن شراب  
 کند • چمچرخه ( بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و زای مهمله و فتح غین ) جنسه است از  
 تازیانه - و در ادات بمعنی رشته تازیانه آورده • چمن نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان  
 نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند • چمن افروز گل تاج خروس • چمین همان چامین یعنی  
 بول و غایط • چموش بالفتح اسب سرکش ، شمس معرب آن • چمش بالفتح چشم فردوسی  
 گوید • بیت • بکردار چشم گوزنان در چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش • چمک  
 ( بفتح تین ) پیشی و افزونی عمید لویه کی گوید • بیت • پایگاه سخنوری یا قلم از قبول تو : بل زایل  
 بعون تو دست مراست این چمک • چمشک و چمشک بالضم کفش ، و در نسخه سروری بضم  
 جیم و فتح میم گفته ، و ظاهرا این چمشک همان شمشک است ( بضم شین معجمه و کسر میم ) که  
 در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این  
 دوخته است و اطراف آن نه • چمچم ( بضم هردو جیم ) گیوه که از قسم پافزار است سعدی  
 گوید • بیت • چمچم در پای مردانه لطیف : بر سرش خربندگانه میزری • و خرام - و سم اسب  
 و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید • بیت • تا تو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو  
 چمچم خر • و پور بها گوید • بیت • زمستان منهدم شد تا در آمد : سپاه ماه فروردین بچمچم •  
 چماچم ( بضم هردو جیم ) پیشانی نزاری گوید • بیت • بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوک جهان از  
 تفاخر چماچم • و ظاهرا چماچم که جمع جمجمه است بمعنی کاسه سرد در لغت عربی بتصحیف چماچم  
 خوانده اند و الله اعلم • چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاد داعی گوید • بیت • زانکه  
 فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود میچم • و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان  
 نیز آمده خیام گوید • بیت • ای رفته و باز آمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته • و بالکسر  
 سبزی روی آب که جامه غول گویند - و بالفتح مخفف چشم بزیان مرو و دارالمرز سذائی گوید • بیت •  
 عالم دیگر است عالیشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان • و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه  
 نزاری گوید • بیت • جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم  
 شاه ز نسل بوالبشر • و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید • بیت • دعوی کنی که شاعر دهرم  
 ولیک نیست : در شعرتونه لذت و نه حکمت و نه چم • و عنصری گوید • بیت • ز گبر اگر نبوی  
 به بتر ز گبر مباحش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است • چمچاخ ( بکسر جیم اول ) خمیده و منحنی



فرخی گوید \* بیت \* زرد و چمپاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل فام و قامت راست \* و سوزنی  
گوید \* بیت \* کشیده قامت و گلر و مشکبوی ریست : خلمده بینی و چمپاخ و گنده فوز منم \*

### الجیم التازی مع النون

جناب بالضم بازی است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند  
خاقانی گوید \* بیت \* دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو فقر کشیده جذاب \*  
و بتشدید نون نیز آمده لامعی جرجانی گوید \* بیت \* دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق  
چنین بندد با عاشق جذاب \* و جنابه ( بالمد و القصر و الضم ) معرب آن \* جنابه بالضم توأم  
خاقانی گوید \* بیت \* دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا \* جناغ و جناق بالضم روع غاشیه زین  
که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزی گوید \* بیت \* پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام : ازان  
قبل که جفاغت بود ز چرم پلنگ \* و انوری گوید \* ع \* مدد سرمدی ستام و جناق \* و بعضی دوال  
پهن که در رکاب کشند - و بعضی دامنه زین گفته اند \* جندره چوبی که پس در گذارند \* جندرخانه  
خانه که دران رخت گذارند ، لیکن بغون خطا است و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ  
سامانی تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه دار خانه باشد چه جامه دار کسی باشد که  
حافظ و دارند رخت و اقمشه باشد \* جندل ( بفتح جیم و دال ) شخصی که فریدون بخواست گازی  
دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسی گوید \* ع \* چنین گفت جندل بشاه جهان \* جنگ  
بافتح معروف - و بالضم کشتی کلان - و بیاض کلانرا بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقانی  
گوید \* بیت \* به جنگ زمانه فارغ الذات : از بیست و چهار رود ساعات \* لیکن درین بیت جنگ  
( بفتح جیم فارسی ) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد ،  
و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان گفت که ایشان بالاتر از جنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص  
شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند \* جنگوان ( بفتح جیم و کاف  
فارسی و سکون نون ) شهرست نزدیک بملک رایسین و جندیبری جانب کوه سوانت ، مسعود  
گوید \* ع \* برخیز باده در ده بر فتح جنگوان \* و مختاری گوید \* ع \* آن صبحدم چه بود که از  
کوه جنگوان \* جنیور ( بکسر جیم و نون و یاء معروف و فتح واو ) پل صراط ، و سکون نون و  
فتح یا نیز آمده ، و در فرهنگ بجای رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، غصری گوید  
\* بیت \* ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز \* و از مریدی گوید \* بیت \* اگر



خود بهشتی و گر دوزخی است : گذارش سوسه جلیور پل بود \* اسدی گوید \* بیت \* سیه روست خیزد  
ز جرم گناه : سوسه جلیور پل نباشدش راه \* و مثال دیگر در لغت بلسک گذشت ، و بعضی درین سه بیت  
اخیر جلیور (بتقدیم یا بر نون) گفته اند بر وزن کینه در ، و بعضی این لغت را بخا گفته اند والله اعلم \*

### الاستعارات

جنگ زرگری یعنی جنگ ساختگی \* جنبیت کش یعنی مطیع و منقاد \* جنبش آبا  
یعنی جنبش افلاک و ستارها \* جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلک - و حرکت  
سیارات از برج حمل \*

### الجیم الفارسی مع النون

چنال یعنی درخت چنار \* چناب بالفتح بادریسه خیمه رضی نیشاپوری گوید \* بیت \*  
جز در چناب تو نزنم خیمه ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب \* چنبیدن بالضم یعنی  
جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبدک یعنی جست و خیز ازرقی گوید  
\* بیت \* چنان گریزد دشمن ز شیرایت او : که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکل \* و مولوی گوید  
\* بیت \* حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوسه او چنبد هر کس که منم بندد او \*  
و له \* بیت \* هر هستی در وصل خود در اصل اصل خود : چنبدک زنان در نیستی دستک  
زنان اندر نما \* چنبر دایره دف و غریال و هرچه گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن  
یعنی استخوان گرد گردن که بعربی ترقوه گویند \* چنپور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باء فارسی)  
پالهنک که اسب بدان کشند \* چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید \* بیت \* هرگز نشنیده ام  
که آشی : فخره بوجود چندر آرد \* چنبه (بالضم و فتح باء تازی) چوب کنده مانند چوب گازران  
که بران جامه شویند و چوب دستی شتریانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبی گوید \* قطعه \*  
در چیزش بشکن و دو برکن : مندیش ز غلغل و ز غنیه \* دندانش بگاز دیده بانگشت : پهلوی بدبوس  
و سر بچنبه \* چنبه (بالفتح و باء فارسی) نوعی از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو  
معروف \* چندل و چندن بوزن و معنی صندل حسن غزنوی گوید \* ع \* آرد ز مه گلاب و ز خورشید  
چندنم \* و خاقانی گوید \* ع \* ارقم نیم که بال بچندن در آردم \* چندان یعنی آن مقدار و تا آنزمان  
حافظ گوید \* ع \* چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان \* و نام شهرست اسدی گوید \* بیت \*



سخن چند راندند از زمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه \* و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آورده سوزنی  
 گوید \* بیت \* هست بر لکلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لکلك بچه \*  
 و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند \* ع \* هست بر لکلك ز چندن وز بقم منقار و پا \*  
 چند عدد غیر معین - و نیز بمعنی کلمه چه - و بمعنی هر چند آمده ، سعدی گوید \* بیت \* مهیا  
 کند روزي مار و مور : و گر چند بيدست و پایند وزر \* و شرف شفره گوید \* بیت \* پيلک گمان  
 در جذاب وادی قدسش : چند دریده ندید هیچ کران را \* چند فند بیم و نهیب که بر مردم افتد \*  
 چنگار بالفتح خرچنگ \* چنگال پنجه دست آدمي و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی  
 سازند \* چنگالی کسی که چنگال سازد \* چنگال خوست یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند \* چنگل  
 چنگال مرغ \* چنگیدن بالضم سخن کردن و چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی \*  
 چنگ \* بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوک سنان و پیکان - و بالفتح  
 قلاب آهنین - و پنجه دست - و نام سازيست مشهور - و هر چیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید  
 \* بیت \* پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ \*  
 و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد \* چنگلوك کسی که  
 دست و پا او شل شده و خمیده گشته باشد ، و این مرکب است از چنگ و لوك ، لبیبی گوید  
 \* بیت \* ای خوك چنگلوك چو پزمرده برگ كوك : خواهی که چون چگوك بهری سوه هوا \*  
 چنگ مریم همان پنجه مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل آسانی شود نظامی گوید  
 \* بیت \* برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستان از چنگ مریم \* چنگش بالفتح نام مبارز  
 تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد \* چنه بالکسر مخفف چینه یعنی چینه مرغ  
 و چینه دیوار - و بالفتح مخفف چانه \* چنو ( بضمین ) مخفف چون او \*

#### الاستعارات

چنبرمینا یعنی آسمان \*

### الجیم التازی مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت \* جوجم ( بالضم و واو  
 مجهول و فتح جیم دوم ) در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید \* بیت \*



رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم \* و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکے آنکه بمعنی گل سرخ بحال مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحال باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده \* جوخ بالفتح فوج ، جوتّه جوق معرب آن \* جولخ ( بضم جیم و واو مجهول و فتح لام ) نوعی از باقته پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جوق نیز آمده و بدینجهت درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جوق معرب جولخ است ، کمال گوید \* قطعه \* قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو \* جولخ شد که شش نمی ازاد : چشم بد دور از تجارت تو \* و مولوی گوید \* بیت \* جولقی سر برهنه میگذاشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت \* جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و پیداله جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید \* ع \* رسم جور از ساقی منصف بنصف خواستند \* و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجم فارسی گفته ، و جور پور ( بوزن روزگور ) نیز گفته اند ، ظاهراً جور تذرو و پور دراج است و در کلمه است که واو عطف انداخته یلک کلمه پنداشته اند ، سوزنی گوید \* بیت \* پری دیدار حور نازون قد : دری رفتار جور یاسمن خد \* و شهرتست از فارس که فیروز آباد گویند و نهر جور ده است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری \* جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و ( بواو مجهول ) جوینده - و امر بجستن \* جوباره محله ایست از محلات اصفهان \* جوبه ( بالضم و واو مجهول ) جائی و مقامی از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله و غیره از اطراف و جوانب آورند بواسطه فروختن \* جوبیار جائی که جوی آب بسیار باشد ، و جوبار ( بخذف یا ) نیز آمده \* جوسنگ یعنی بوزن جو - و گنگچی را نیز گویند خاقانی گوید \* بیت \* بقسطای بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطای لوقا \* جوبجو یعنی ذره ذره \* جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید \* بیت \* جوبجو راز دلاستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر \* و در فرهنگ نام شهرتست از خطا که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از آنجا آرند ابن یمن گوید \* بیت \* مژگان توز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی \* و خاقانی گوید \* بیت \* جوبجو راز جهان بنمود صبح مشک جوجو در نهان بنمود صبح \* جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چیندهان مرغان ، سیف گوید \* بیت \* سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاک رند \* و خسرو



گوید \* بیت \* بسا پوینده را کاندردادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو \* و نیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - و جنسه از انار که دانه آن خشک و بے آب باشد \* جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهری گوید \* ع \* نه عنبر فشاند همه جودرے \* و گیاه که در میان کشتزار گندم و جو روید و بار ریزه آورد، و جودره بچه گاو - و نام پهلوان روسی، و جودر (بفتح جیم و کسر دال و فتح آن) و جودر (بالضم) و جیدر (بفتح) و جودر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه گاو دشتی آمده و ظاهراً معرب جودره است \* جواز و جوازه بالضم هاون چوبین که بتازی<sup>(۲)</sup> مهراس گویند فخوری گوید \* بیت \* شه که باشد در مطبخ معالی او : عمود محورو دسته وجود مهر جواز \* و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیر از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید \* بیت \* جاع تنبول همی خوردے کنجاره تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن \* و له \* بیت \* کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست \* لیکن<sup>(۳)</sup> درین دو مثال تامل است چه معنی هاون نیز درست می آید، و لکد جواز یعنی لکده که در جواز میخورد \* جوزن آفته که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرن نظامی گوید \* بیت \* ز هندوستان آمده جوزن : بهر جو که زد سوخته خرمن \* جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی گوید \* ع \* همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش \* و حلقه زره و جوشن و مانند آن سنائی گوید \* بیت \* مایه قهر است و عز ناولک دلدوز او : دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او \* جوشاک بمعنی جوشش چنانچه سوزاک بمعنی سوزش \* جوشک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند) کوزه بالوله که بعربی بلبله گویند، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته \* جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه \* جوساک و جوسک (بفتح جیم و سین مهمله) گوس گردبان \* جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) کوشک جوسق معرب آن \* جوفن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین، و بضم جیم نیز گفته اند \* جون (بفتح جیم و واو) چوبی است که زیر آن غلتهها وضع کنند و برگردن گاو بندند و بالای غله از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود \* جولاه و جولاهه و جولاه و جولاهک باتنده -

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهانجامع بوزن گذار و گشادن

(۲) و در دو نسخه - بتازی مهراس و بشیرازی جوفن و بقرکی دیبک و بهندی اوکلهی گویند (۳) قوله

لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر در نسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعدی آورده



و عذکبوت مولوی گوید \* بیت \* چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جوله \*  
 و له \* بیت \* چون جوله حرص درین خانه ویران : از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم \* جوله (بضم  
 جیم و فتح لام و هاء مخفی) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش - و نوعی از سبزه  
 که حیوانات بر غبت خورند و بهندی در ب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدین معنی  
 بواو معذرت است نه ملفوظ و سایر معانی بواو ملفوظ است \* جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون  
 سین مہملہ) نبعی مجوسان کہ کتابے گومست نام برو نازل شدہ بود \*

### الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامی گوید \* بیت \* ہم از بہر مردی ہم از بہر مال : بکوشیم تا جان  
 بود در جوال \* جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامی گوید \* بیت \* چو عاجز  
 شدند اندران تاختن : وزان جوز برگنبد انداختن \* جوشندہ مغز یعنی خشمناک - و در بعض  
 فرهنگها بمعنی ہشیار گفتہ \*

### الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار کرم است کہ چوب خورد و بتازی ارضہ گویند \* چوبک چوب خورد کہ پاسبانان  
 بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند \* چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقارہ زن \* چوبین  
 و چوبینہ ہرچہ از چوب سازند - و لقب بہرام برای آنکہ خشک لاغر و بلند قامت بود - و  
 مرغیست کہ کاروانک نیز گویند \* چوبکین چوبے کہ بآن پنہ دانہ از پنہ جدا کنند \* چوبہ چوبے کہ  
 بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بہرام - و تیر خدنگ خسرو گوید \* ع \* یک چوبکی زبام تو  
 بہرام چوبہ شد \* و سعدی گوید \* ع \* ز صد چوبہ آمد یکہ بر ہدف \* چوبان شبان \* چوخا و  
 چوخہ بالضم جامہ پشمین ے آستین کہ درویشان و مسافران پوشند و بعربی حلیب ؟ گویند چنانکہ  
 در جواهر الاسرار گفتہ خاقانی گوید \* ع \* شدہ مولوزن و پوشیدہ چوخا \* چوخیدن یعنی لغزیدن - و  
 افتادن \* چوز بالضم اندام زن سوزنی گوید \* بیت \* عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و  
 چون : کون ز ہی خواص دان چوز برای جمہرہ \* و در فرهنگ جانور شکاری کہ سال برو نگذشتہ و گریز  
 نخوردہ باشد - و بوتہ گیاه سفید مانند درمنہ کہ چغز نیز گویند \* چوڑہ (بضم جیم و فتح زاء  
 فارسی) بچہ ماکیان - و شکاف کمر دول کہ ریسمان دران افتد وقت رستن و چوڑہ دول نیز گویند \*



چوزه ربا و چوزه لوا یعنی غلیوار \* چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خصر گوید \* ع \* چوتره با یخته آرامگاه \* چواک بالفتح همان چلیک مرقوم و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته \* چوشیدن بالضم یعنی مکیدن \* چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تداخل و بدین دو معنی چک نیز گذشت ، کسائی گوید \* بیت \* گویی بهی چومن زغم عشق زرد گشت : ز شاخ همچو چوک بیاریخت خویشتن \* و جامی گوید \* ع \* زند جمار سعیم بخیمه گاهش چوک \* و مثال دیگر در لغت توک گذشت ؟ و فرالای گوید \* بیت \* بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوک چون چک ندان \* لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است \* چوک بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند \* چوگان چوب سرکچ چون چوب گوی بازی - و چوب سرکچ که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکچ که گوی پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید \* بیت \* ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش \* و سراج الدین سگری گوید \* بیت \* ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان \* چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تداخل آورده قاضی احمد سیستانی گوید \* بیت \* صد بار بغفتم که کچول تو خوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است \* و بمعنی اول نیز بضم آورده \* چونین یعنی اینچنین \* چونان و چونه بمعنی آنچه آنچنان \* چونه آهک \*

#### الاستعارات

چوگان سنبل یعنی زلف معشوق \* چوگانی یعنی اسبی که در چوگان بازی خوب گردد \*  
چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود \*

#### الجیم التازی مع الهاء

جهیدن بر جستن \* جهان معروف - و بر جهنده ، و بمعنی اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند \* جهان بین یعنی چشم - و بمعنی بیننده جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،



حافظ گوید \* بیت \* آنکه روشن بد جهان بینش بدو : میل در چشم جهان بینش کشید \* چهره  
 ( بفتح جیم و راء مهمله ) چرخ که جولاه بآن <sup>(۱)</sup> ماشوره پیچد \* جهودانه رود گوسفند که درون آن  
 بچیزه بیگنده پخته باشند و بعربی لقانق ( بضم لام و کسر نون ) گویند - و نام درختی است که صمغ  
 دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارۀ زرد که یهودان برکتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه  
 است خاقانی گوید \* بیت \* فلک را جهودانه برکتف ازرق : یکۀ پارۀ زرد کتان نماید \*

### الاستعارات

جهان اصغر جنگ با کفار \* جهان اکبر مجاهده با نفس \*

### الجیم الفارسی مع الیاء

چهر و چهره رو \* چهرزان و چهرآزان نام همای دختر بهمن \* چهرچہ آواز بلبل \*

### الاستعارات

چهره شدن یعنی روبرو شدن - و مذارعت کردن \* چهار هفته یعنی ناچیز <sup>(۲)</sup> کذا فی الموبد \*  
چهارمیخ کند یعنی عمل لواطت کند \* چهار ارکان و چهار اقوان و چهار آیین یعنی چهار یار  
 پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام \* چهارم منظر یعنی فلک چهارم \* چهارسیط و چهارحمال و چهار رئیس  
 و چهار عمال و چهار نظم یعنی عناصر اربعه \*

### الجیم التازی مع الیاء

جیغت بالفتح گیاه است که آنرا لیف گویند \* جیغوت ( بفتح جیم و ضم غین ) نوبه  
 که از لیف کنند \* جیر بوزن و معنی زیر \* جیژو و جیژا و جیژور ( هر سه لغت بفتح جیم و با زاء  
 فارسی ) خار پشت کلان که اسغر نیز گویند ، و حق آنست که خار پشت خورد را گویند که وقت دست  
 کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوا بیداید ؟ \* جیپور ( بفتح جیم و ضم باء فارسی ) پادشاه  
 هند خواجو گوید \* ع \* کمربند ز درگاه تو جیپور \* جیک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید \* ع \*  
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک \* جیز جنگ ( بوزن تیز جنگ ) چرمینۀ زنان ، و بمضه بهر دو

(۱) اینست در همه نسخ موفق - موزی ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریمان در ماشوره پیچند گفته

و هو ظاهر » ( ۲ ) در موبد ( چون ماه چهار هفته ) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل

کرده هیچ معنی ندارد کذا فی السراج »



جیم فارسی و راء مهمله گفته اند \* جیستن یعنی جستن مولوی گوید \* بیت \* چون بدیدم روء  
خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم \* لیکن اصح درین بیت خیستم  
امال<sup>۱</sup> خاستم است \* جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیق معرب آن \*

### الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب \* چیزلیر یعنی کالای اندک و بضاعت مزجات ، و لیر از  
قبیل تابع و تاکید است ، انوری گوید \* بیت \* چون چیزلیر کے بهم افتاد باز برد : گفتی که نزد ما  
بامانت سپرده بود \* چیچک آبله - و بمعنی گل ترکیست ، لیکن معنی آبله نیز از معنی گل  
ماخوذ است ، شاعر گوید \* ع \* شتررا مغیلان به از چیچک است \* چین ملک معروف - و بمعنی  
چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است \* چینه دانه مرغان - و رده دیوار \* چیلان بالکسر عذاب  
و آن غیر سنجد است \* چیستان یعنی لغز \*

### الاستعارات

چیره دست یعنی زبردست \*

### باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل \* حجت استوار یعنی قرآن نظامی گوید  
\* ع \* رساننده حجت استوار \* حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن \* حرف گیر معترض و  
عیب جوه \* حریف کلور یعنی زمانه غدار \* حلقچی یعنی زلیبیا \* حلقه ابگون یعنی آسمان \*  
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیر که تنگه آهنین  
بر تخته در وصل کنند و حلقه در بر آن زنند تا صاحب خانه آگاه شود و در را واز کند \* حلقه در گوش و  
حلقه بگوش یعنی مطیع و منقاد \* حوض آب و حوض ماهی یعنی برج حوت \* حوض ترسا  
حوض که انگور در ان شیره کنند \* حوضک یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند \* حوض نعمان  
حوض است که آب آن در غایت شوری بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد \* حق گو نام مرغیست  
که در شب خود را بیلک پای از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیزد و شب آریز نیز

(۱) و بدین معنی بحذف یا نیز آمده ناصر خسرو گوید \* بیت \* کیست راز را بعقل بدوز : تا نباشی سخن چن و غماز \*



گویند \* حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده \* حقه‌سبز و حقه‌مینا یعنی فلک \* حقه‌کاوُس نام نوائیست از نواهای باربد \* حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی \* حصار پولادی یعنی انگشت‌دان آهنین \* حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان \* حَیْران نام ماه اول تابستان از سال رومی \* حمدان بالفتح قضیب و در شعر سوزنی و انوری بسیار است \* حمدونه میمون \* حیري و حال و حیر در باب‌هاه بیاید \*

### باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط می‌باشد و مخطط را خارای عتایی گویند منسوب بعتاب که باقندق آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید \* بیت \* مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام \* چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پزدوی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده \* خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهت خاور گویند که در اصل خار ور بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت \* خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد \* خار خار خلیجان خاطر \* خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدر آید \* خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش بار منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند ، عطار گوید \* بیت \* بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش \* و کمال گوید \* بیت \* چو خار گلبن دانش نهاده بے برگی : سریر کلک تو گردد نواے خارکش \* و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و عربی جرموق خوانند ، و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خارغم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافه بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاری گوید \* ع \* که اقایم گلستان را نبت خارکن دارد \* و سنائی گوید \* بیت \* خارکن



گرچه دست بالا کرد : سر او را سپهر والا کرد \* خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند \* خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیمست که اکثر دران جزیره و نواحی آن شود \* و در اصل خرمائی خارک است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند ، و بهر دو معنی خرک نیز آمده \* خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو \* خات و خاد غلیوز \* خاتوله و خاتوره مکر و حیل و دغا سوزنی گوید \* بیت \* اکنون که همیخت باز دارد : خاتوله کنی و چند گون شر \* خاده ( بفتح دال ) شاخ راست رسته - و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچه که کشتی را بدان رانند - و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید \* بیت \* نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ول : نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار \* خاچ ( بجیم فارسی ) صلیب ، و روزه از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید \* ع \* صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند \* و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهت تغن و در کلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند ، و بعضی گفته اند زبان ارامنه و جرائسه و گرجیان است و ترکی هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شویند از بنجه آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنی نومه گوش آورده \* بیت \* دولت از خاچ گوش بندد تو : بندد حلقه در کشیده بخاچ \* خازنی نام منجم است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند \* خازه گل سرشته بجهت دیوار و غیره - و هر چیز سرشته و خمیر کرده ضیاع نخشی گوید \* بیت \* گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان \* خازنه و خیازنه خواهر زن ، چه خا مخفف خواهر باشد \* خاز چرک بدن و جامه ، و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند ، بدیع سیفی گوید \* بیت \* تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوی \* و نزاری گوید \* بیت \* ز آرزوی پایبوس شهریار : داشتم روی درم چون سنگ خاز \* و نومه از جامه کتان این پیمین گوید \* بیت \* ز روی کسوت اگر چند امتیاز نیست : ولیک اطلاس و اکسون توان شناخت ز خاز \* خاشاک و خاشه معروف \* خاش کسی که محبت او مفروط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابو حفص سغدی بمعنی خاییدن آورده رودکی گوید \* بیت \* نشست و سخن را همی خاش زد : ز آب دهان کوه را شاش زد \* و خاشه بری یعنی سخن چینی و خورده گیری ناصر خسرو گوید \* ع \* همگان کیخسرو و خاشه بر



یکدگرند \* و در فرهنگ خاشه‌بری بمعنی درستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام \* خاک معروف  
 خاک نمک نوع بازیست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزه در آن پنهان کنند بعد ازان  
 خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و عبری فیال بوزن  
 قیفال گویند \* خاک بیژ کسی که برای حصول مطلب بحرفتهای پست اقدام کند - و بمعنی دقیق  
 النظر نیز گفته اند \* خاکدان یعنی عالم سفلی \* خاکشو و خاکشی و خاکثری ( بزله فارسی )  
 تخم است دوائی ریزه و سرخ که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان  
 است \* خاکش ( بضم کاف تازی ) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند \* خاک  
 ( بکاف فارسی ) تخم مرغ که هاگ نیز گویند و ازین ماخوذ است خاکینه و از همین ماخوذ است  
 خاک کبک و آن قسم انگور است نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبک و بعضی خاکینه مخفف  
 خایه گینه گفته و اول اصح است \* خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست \* خاله بی بی نوعی است  
 از آش \* خامیاز و حامیازه یعنی خمیازه \* خالم ( بضم لام ) مار ابن یمن گوید \* بیت \* همیشه  
 تا که بر اهل خرد محال نماید : که خاریشت بود در گه مساس چو خالم \* خام ضد پخته - و  
 مرد ناتجربه کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمند که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و می  
 نارس فلکی گوید \* بیت \* گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده \* و پاپوشه که  
 بجهت برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است \* خامالا در  
 جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند \* خامه معروف - و شاخه که از درخت  
 بریده در زمین نشانند و بهر دو معنی عبری قلم گویند - و تل ریگ سذائی گوید \* بیت \* کرده  
 از حلق دشمنان چو سحاب : خامه ریگ را بخون سیراب \* خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی  
 کاروان سرا عربیست و بعضی گفته اند خان لغتی است در خانه و ازینجاست که لانه زنبوران و سرای  
 کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست \* خان خرك  
 سرای کاروان کمال گوید \* بیت \* خان خرك شدست همه خان و مان ما : بریکدگر نشسته درو کاروان  
 برف \* خان غرد ( بفتح غین معجمه و سکون راء مهمله و آخرش دال مهمله ) خانه تابستانی \*

( ۱ ) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاک و بمعنی رشک و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو

یافت میشود || ( ۲ ) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی القاموس فقال ککناب لعبه

للصبيان ، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است || ( ۳ ) و در برهان

بفتح کاف مخفف خاک کش گفته و هو الظاهر ||



خانه معروف \* خانه گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد \* خانه باز قماربازی که خانه و اسباب خانه در باز \* خاندان و خانواده دودمان و سلسله مشهور و شریف \* خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن \* خانی حوض - و زیرست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست \* و بمعنی اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته اند لیکن دران تامل است \* خانچه حوض خورد \* خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت \* خاوران ولایت است معروف بطرف خاور یعنی مشرق \* و الف و نون نسبت است، و دشت خاوران معروف است \* خاول (بضم واو) مورچه آبی همین گوید \* بیت \* از آرزوی قد چو سرود برآستی : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است \* خاوش (بضم واو) خیاره که برای تخم نگاهدارند، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید \* خاییدن بدن دان نرم کردن و جاریدن \* خایه یعنی خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید \* خایست مطرقة آهنگران که چکش نیز گویند \* خایه تخم مرغ و غیره - و خصیة آدمی را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و رتبه را خایه گیر و خایه ز و خایه گیر از بجهت خوانند - و نیز لغتی است در خایست بمعنی چکش نزاری گوید \* بیت \* با اجل سزودن چگونه بود : خایه مرغ و خایه سندان \* خایه ریز یعنی خاگینه \* خایه دیس یعنی سماروغ زیرا که شبیه است بخایه \*

### الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین یعنی آفتاب \* خاتون خم یعنی شراب - و خم شراب \* خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن، نظامی بمعنی اول گوید \* بیت \* مرا تا خار در ره می شکستی : کمان در کار ده ده می شکستی \* خار نهادن یعنی جفا کردن نجیب الدین گوید \* بیت \* عارض او در نکویی خار بر گل می نهاد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد \* خاک بودن یعنی متواضع بودن \* خاکدان و خاکدان دیو و خاکدان کهن و خانه شش در و خاکدان غرور و خانه آفت پذیر و خانه غول یعنی دنیا \*

( ۱ ) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و از بجهت نیمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد \* خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوید که طقالن بهنگام جوز تازی جوز را بانداز آن بغلطاندن سوزنی گوید \* بیت \* بسالمت چو بمن باز رسی ای فرزندی : راست غلطد بسره خانج همه جوز پدر !!



خاکی نهاد یعنی خلیق و متواضع \* خام کردن یعنی برهم زدن \* خامه زرین یعنی خطوط شعاعی \* خاک رنگین یعنی زر \* خان بره یعنی برج حمل خاقانی گوید \* بیت \* شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است \* خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان \* خانه روشن کردن یعنی آخر شدن \* خانه شیر یعنی برج اسد \* خانه فردا یعنی عقبی \* خانه فروش یعنی تارک دنیا، و خانه فروشی عرض تجمل و سامان نمودن خاقانی گوید \* بیت \* عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان : خانه فروشی مکن آستین برافشان \* و در اکثر نسخه بکن است که بجای میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود \* خانه کن یعنی مدبر و ناخاف \* خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهمان معشوق خاقانی گوید \* قطعه \* چون آب پشت دست نماید نگیں نگیں : بس مهر جم بخاتم گویا برافکند \* زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشم نگیں نگیں چو تریا برافکند \* خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره \* خاتون عرب یعنی کعبه معظمه \* خاتون عنب یعنی شراب انگوری \* خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبه معظمه خاقانی گوید \* بیت \* خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجزش \* و له بیت \* گرچه زان آینه خاتون عرب را نگردد : در پس آینه رومی زن رعنا بینند \* خادم پیر یعنی ستاره زحل - و بمعنی خواجه سرا نیز آمده خانی گوید \* بیت \* از بوی گیاه خادم پیر : خط سبز شود زه عقاقیر \* خاک مطبق و خاک معلق یعنی کوه زمین نظامی گوید \* بیت \* شرم درین طارم ازرق نماید : آب درین خاک مطبق نماید \* خانه آه بالا یعنی آسمان \* خانه عنقا نواکست از موسیقی سیف گوید \* بیت \* مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت : نواله خانه عنقا ز پرد زنبور \*

### النساء مع الباء التازی

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشی، ابن یمین گوید \* بیت \* فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعنی \* خبک و خبه (بفتحین) یعنی خفه فخری گوید \* ع \* خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک \* و در فرهنگ ببا فارسی گفته \* خباک بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقی گوید \* بیت \* خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا \* و در رساله وفائی بمعنی حظیر مسجد گفته، و در فرهنگ بیای فارسی آورده \* خباره بالفتح هوشیار و چست ناصر خسرو گوید \* بیت \* فلک روغن گری



گشتست بر ما : بکار خویش در جلد و خیاره \* چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالة این است \* خبوک و خبوه ( بفتح خا و ضم با ) محکم و استوار \* خبزِدوک و خبزِدو ( بفتح خا و با و ضم دال ) کرمه است که بتازی خففسا گویند و آن جانورک سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جَعَل غیر آنست و ازان گرد تر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند ، و خزِدوک ( بتبدیل با وواو ) و خزوک ( بحذف با و دال ) و خزِدوک و خزِدو ( بحذف با ) نیز آمده ، خسرو گوید \* ع \* بویه گل و لاله خبزِدوک را \* خبچه ( بفتح خا و جیم تازی ) تمر هندی ، و بجای با نون نیز گفته اند \* خبیره ( بفتح خا و کسر با و یای معروف ) جمع حساب - و در زفانگوبا بمعنی توده ریگ - و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت \*

### الخاء مع الباء الفارسی

خپک ( بفتح خین ) نان بزرگ عمیدلومکی گوید \* بیت \* از جگر تنور شرق امر تومی برآورد : قرمزه زر مغربی از پس سیمگون خپک \* خپیده بوزن و معنی خمیده \*

### الخاء مع التاء

ختنبر ( بفتح خین و سکون نون و فتح باء موحده ) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد فرخی گوید \* بیت \* بدانسان که هستی چنان مینمائی : مزین هرزه لاف و ختنبر مباحث \* و ابوالعباس گوید \* بیت \* با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود \* لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم از آنکه مفلس خود را ثوکر نماید یا عکس آن \* ختو ( بضم تین ) شاخ گاو است که ازان دسته کارد و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید \* بیت \* چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهرده افسر ز گنج بهو \* ختل و ختلان بالفتح شهرست بترکستان که اسب خوب از آنجا آرند \* ختلی و ختلانی هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختل ( بالضم و نون مشدده مفتوح ) شهرست دیگر در ماوراءالنهر \*



### الثناء مع الجیم التازی

خَجِیر ( بفتح خا و کسر جیم و یاء معروف ) خوب و پسندیده که هَجِیر نیز گویند فردوسی گوید \* بیت \* بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خَجِیر \* خَجَاو بالضم صدا سراج الدین گوید \* بیت \* چو آمد خَجَاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از منزها رفت هوش \* خَجَارَه ( بالضم و راء مهمله ) اندک و بالفتح نیز گفته اند \* خَجَسْتَه مبارک و فرخنده - و نام زنی است شاعر - و نام گلیست خوشبوی که بعربی بَمَنَه ( بضم یاء حطی و فتح نون ) گویند نظامی گوید \* بیت \* درون خرگه از بوی خَجَسْتَه : بخور عود و عنبر گله بسته \* و مسعود گوید \* بیت \* ازان خَجَسْتَه و شاه اسپرغم هردو شدند : یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب \* و مثل سیرم در لغت خرد ما بیاید ، و در فرهنگ گوید خَجَسْتَه گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهری گوید \* بیت \* چشم خَجَسْتَه را مرء زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقی رمد بود \* و عنصری گوید \* بیت \* خَجَسْتَه باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده فرگس چشم دژم ز خواب خمار \* خَجَل ( بفتحتین ) نقطه ، و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند خَجَل سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خَجَل نوشته \* خَجُولَه ( بالكسر و فتح جیم ) آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بردست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند \*

### الثناء مع الجیم الفارسی

خَجَکُول ( بالفتح و ضم کاف ) گدا ، و کاسه خَجَکُول یعنی کاسه گدا و کَجَکُول نیز گویند ، اتوری گویند \* بیت \* بروزگار ملک شه عربی خَجَکُول : مگر ببارگش رفت از قضا که بار \* و سیف گوید \* بیت \* کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خَجَکُول را ز جامه احرام \* و فی السامی النعائم و الحاج خَجَکُول ، و در صراح مُعَاوَرِ بَعْنِی پیداده که بحج رود و طفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حَجَکُول است ( بحاء مهمله ) نه خَجَکُول ( بنحاء معجمه ) اما معنی ترکیبی حَجَکُول معلوم نشد \*

### الثناء مع الدال

خَدَا مالک و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیز باشد چون کَدَخَدَا و دَخَدَا ، و نظیر این در عربی لفظ رَب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر



باضافت چون رب الدار و رب الفرس<sup>۱</sup> و مولانا جلال الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده<sup>۱</sup> یعنی واجب الوجود<sup>۲</sup> و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد و نیز گفته شیخ نظامی \* بیت \* خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست \* دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد و خدا و خدیو ( باماله ) و خدایگان نیز باین معنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند \* خداوند یعنی صاحب و مالک و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تذد نیز آمده و خوندگار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت نظامی گوید \* بیت \* خواجه مع القصة که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست \* و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن اولی است \* خدوک و خدک ( بضمین ) خلیجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف نامالیم بهمرسد و بمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید \* بیت \* هرکه بر درگاه ملوک بود : از چنین کار باخدوک بود \* و انوری گوید \* بیت \* از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو حنجره کز خدوک چرخه مادر شکست \* خدیش ( بضم خا و کسر دال و یاء مجهول ) کدبانو رودکی گوید \* ع \* چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش \* خدنگ قسمی است از چوب گز سخت و هموار و از آن زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند \* خدوره ( بفتح خا و راء مهمله ) شراره آتش<sup>۳</sup> کانی گوید \* ع \* خرمن مه خدره کانون تست \* خدمتی بمعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته و انوری گوید \* ع \* مشکین اگر جان کشم پیش غمت خدمتی \*

( ۱ ) مرکب از خود و کلمه آ که بکثرت استعمال و او حذف شده حکیم شافعی گوید \* مثنوی \* آمده بی مدد

هیچکس : وصف خدائی بقو خاص است و بس \* آنکه خود آید بخدائی سزا است : آنکه خود آ هست همین

یک خداست \* اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنابر معنی مجازیت که بدان شهرت

گرفته پس تغلیط رشیدی غلط باشد || ( ۲ ) هکذا قال السروزی و ظاهرا مقابله خدره باشد بمعنی ریزه

هر چیز عموماً و شراره آتش خصوصاً و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ

وبرهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ||



## الاستعارات

خدا فروشان یعنی صوفیان زرق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند \*

## النساء مع الذال المعجمه

خذو ( بضمین ) آب دهن که خیر نیز گویند \*

## النساء مع الراء المهمله

خر بالكسر خوش و این پهلوی است و ازین مأخوذ است خرگاه یعنی جای خوش - و بالضم آفتاب و متأخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تغبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسه ریاب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید \* بیت \* خلق تو گر ندرد پرد اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خور \* و تخت چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان \* و له بیت \* چون جوس از خشک ریش هر خرم در گفتگو : شیر ایرانم که از خر میفزاید بار من \* و گل سیاه ته جوی و بدین معنی مخفف خرد یا مخفف خر که هر دو مرقوم شود فخری گوید \* بیت \* باد پا سیر او بوقت شتاب : چون خرننگ مانده اندر خر \* و هر چیز بزرگ و کلان جثه چنانکه امثله آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخردن معروف است \* خراس آسیائے که بحر و مانند آن گردد \* خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قار باشد و خربط ( بطاء حطی ) غلط است چه طا در فارسی نیامده است \* خربل یعنی خربار که خروار نیز گویند غضایری گوید \* بیت \* دو بدره زر بگرفتم بفتح نار آمین : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال \* و بعضی خرنال ( بتاء قرشت ) و بعضی خرطال ( بتاء حطی ) خوانده اند بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم \* خربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار ، چه بزه بمعنی میوه شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخه سرزی آورده اما شاهد آن ندیقم \* خربز ( یکسر خا و با ) معرب خربزه کذا فی القاموس ، اما از روضه الاحیاء معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ، و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومه است و الله اعلم \* خریله ( با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح ) در لاب را گویند



ظہیر گوید • بیت • تا کہ ماہ دولقت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله • خریوواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ، و همچنین خریوز مخفف خریوواز سراج الدین راجی گوید • بیت • او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و رے او خریوز • و ظاهراً معروف بن خریون مکی کہ محدث و لغوی و شیعی مذهب بود پدر او را بواسطہ آنکہ ضعف باصرہ داشتہ و در اصل از عجم بودہ خریوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چہ ذال در فارسی نادر است و را را تشدید دادند چہ صیغہ فعلول در کلام عرب نیامدہ و اللہ اعلم • خرتوت یعنی توت بزرگ کہ بیمزہ و زبون می باشد • خرچنگ یعنی بزرگ چنگال کہ عبارت از سرطان است • خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت کہ بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکہ گذشت • خرچکوک گیاهی است کہ شیر زنان افزاید ، جون از چکوک کہ نام گیاهی است کلانتر است بدین نام خوانند و خرورک نیز گویند ، و بعضی گفته اند چکوک خرفہ است و بیان آن گذشت • خرغول و خرغولہ و خرگوشک بارتنگ کہ بتازی لسان الحمل گویند ، چہ برگش شبیہ است بگوش خر و غول بمعنی گوش باشد • خرسنگ یعنی سذگ بزرگ - و کسی کہ میان طالب و مطلوب مانع شود • خرکوف یعنی بوم بزرگ چہ کوف بمعنی چغد باشد • خرموش یعنی موش بزرگ کہ گریہ برو غالب نتواند شد • خرمنج یعنی مگس بزرگ کہ سبز مگس نیز گویند سوزنی گوید • ع • با پور تو رخس پور داستان خرمنج • خرمہرہ مہرہ بزرگ کم بہا - و مہرہ سفید بزرگ کہ در جنگ گاہ و تکیہ درویشان نوازند • خرنای یعنی نای بزرگ کہ کرناے گویند • خرزین سہ پایہ کہ چون زین از پشت ستور بردارند بران نہند • خرکمان یعنی کمان بند و آن دو چوب پارہ خمدار بدرازی خانہ کمان کہ ہر گاہ خواهند کمان حلقہ را چلہ کنند آنرا آتشکاری کردہ آہستہ آہستہ بر زیر آن دو چوب پارہ کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمہ بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چلہ کنند - و بکفایت کار بیفایدہ و کار دشوار را گویند - و در فرہنگ کمالے از چوب کہ تیرے بران تعبید کنند و در باغها در خلک پنهان کنند تا چون شغال و روباہ بران پای نہند آن تیر جستمہ بر ایشان خورد خاتانی گوید • بیت • ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی نطق را در خرکمان آردہ ام • اما درین بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانکہ میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند • خراب مست گذارہ - و بمعنی ویران عربیست لیکن معنی فارسی ازان ماخوذ است • خرام رفتار بنواز - و رونده بنواز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخری



گوید • بیت • تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد گریه همچو خرام • و انوری گوید • ع • کاخ او پر  
 خرام جادو و ش • و فردوسی گوید • بیت • ببودند بک هفته بانای و رود : ابا سوز و جشن و خرام  
 و سرود • و له بیت • یک نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نوید و خرام • و در فرهنگ بمعنی  
 نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد  
 چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است • خران ( بکسر خا و را ع مشدند و مخفف )  
 رام و مطیع سوزنی گوید • بیت • تندی و تیزی آغزی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر  
 خران آرند • و ناصر خسرو گوید • بیت • بپیاره نبدت را به بینی : همواره خران این دو گره ر •  
 خراش خراشیدگی - و خراشیده - و چیزه سقط و افگندنی فخری گوید • بیت • برون نکند بجاروب  
 لاتر گردون : عدوش را ز در خانه جهان چو خراش • خرانبار آن بود که جماعه در کاره جمع شوند -  
 و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید • بیت • بمدح او قصد دشمنانش : همی سازند  
 انس و جان خرانبار • و در نسخه هندرشاه آن بود که جماعه در جماع با شخصه جمع شوند لبیبی  
 گوید • بیت • یک مواجر به شرم ناخوشه که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس • و در نسخه  
 حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوئی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ  
 بمعنی خرخشته و آشوب گفته ابن یمن گوید • بیت • ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیم :  
 خرخره لایق تونیست خرانبار مخر • خراخر و خرخر ( بفتح هر دو خا ) آوازه که از گلو خفته و  
 گلو فشرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر ( بفتح هر دو خا ) بمعنی دوتنه شده - و طاق ایون باشد •  
 خراک ( بفتح خا ) آوازه که از بینی خفته برآید • خراوه ( بفتح خا ) آوازه که بسبب سیارچی گریه  
 از گلو برآید مرلوی گوید • بیت • شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراوه • خرویله  
 ( بفتح خا و سکون را و کسروا و یای مجهول ) گریه و آواز بلند ، چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده •  
 خرپشته نوعی از جوشن و جیبته جامه که خرپشته سازند و خرتگین نیز گریزند - و هر چیز که میانش  
 بلند و اطرش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید • قطعه • در جوشن  
 خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ در حنن همه با تیغ و سنانند • ترسند که شان خسته شود سینه  
 بوزخه : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند • و مثال معنی خیمه سنائی گوید • بیت • تا در مقام  
 امنی خرپشته زن فروز آه : چون وقت کوچت آید نائی دمید باید • اما بمعنی نوعی از جوشن از اشعار

( ۱ ) بیت در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته لغت خرتگین و وقعت بدینگونه - خرتگین

( بفتح خا و تا و کسروا و یای معروف ) مراد خرپشته و آن نوعی از جوشن الی قوله گشته نهانند »



قدما جوشن خروپشته ظاهر میشود نه تنها خروپشته منوچهری گوید • بیت • آن روز که او جوشن خروپشته بپوشد : از جوشن او موی تنش بیرون جوشد • و فرخی گوید • بیت • با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خروپشته نهنگ • خرخیز شهرست بچین مشک خیز و حسن خیز سنائی گوید • بیت • چابکان خطا و خرخیزی : آب آتش ببرد از تیزی • خرخشه جنگ و حضومت و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده • خرده ما ( بضم خا و سکون را و دال ) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید • بیت • خجسته را بجز از خرده ما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرک ندارد پاس • و منوچهری گوید • ع • از شغب خرده ما لاله بجوش آمدست • خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی فرخی گوید • بیت • بس کسا کاندل هنر و اندر گهر دعوی کند : همچو خرد در خرد ماند چون که برهان شود • و ( بضم خا ) ضد بزرگ - و ( بکسر خا و فتح را ) عقل - و ( بضم خا و تشدید را ) مفتوح یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صدای بینی گریه وقت تملق نیز گویند - و بمعنی خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید • بیت • مردم سفله بسان گرسنه گریه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد • خرده مند یعنی خردمند • خردان ماه سیوم فارسی - و روز ششم از آن ماه - و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خردان باو متعلق است زراشت بهرام گوید • بیت • چو زردشت از انجای بر کاشت رو : همانگاه خردان شد پیش او • خردان ( بفتح خا و راء مشدد ) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسی گوید • بیت • چو آذر گشسب و چو خرد و مهر : فرزان چو ناهید و بهرام و مهر • و معزی گوید • بیت • بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خرد دارد • خرده بالضم ریژه - و شراره آتش سعدی گوید • بیت • بخرده توان آتش افروختن : پس آنکه درخت کهن سرختن • و نکته و دقتی که بر قول و فعل کسی گیرند چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است - و نسبی از جمله بیست و یک نسبی کتاب ژند - و بالای سم ستور که شکل گاه گویند ، دقیقی گوید • بیت • به بینم آخر روزی بکام دل خود را : گهی ایارده خوانم شها گهی خرده • و مسعود گوید • بیت • سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پای و بخش مضم • خرده گاه و خرده گاه موضع بالای سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سیغ شتر بر زمین رسد و قتر که نشیند ابوالفرج گوید • بیت • برون کند خرد از خرده گاه لهر شکیل : فرو کشد طرب از طره جای عیش لکام • و خسرو گوید • بیت •

( ۱ ) لیکن در همه نسخ در اینجا خرد واقعست نه خرده ما و آن سهوست //



هریک از آن چون بزمین پی فشرد : خرده که نه کوه را خورد کرد \* خرزهره درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیز و بتازی دلمی و سم الحمار گویند زیرا که چون خربخورد بمیرد \* خرزهره بالفتح قضیب \* خرست ( بفتح تین و سکون سین ) سیاه مست که بتازی طایع گویند مولوی گوید \* بیت \* مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تلا تلا لا \* خرسند خوشنود و راضی \* خرسول یعنی خر به یمن و نامبارک چنانکه در لغت سول بیاید \* خرسله ( بفتح خا و لام و سین و لام ) نام داروئیست \* خرسلاک خربنده باشد پوربها گوید \* بیت \* خرے خریطه خرسرے خرسلاک : بدے بد دلے بد تنے بد سیر \* خرس گیاه گیاهی است که بیخ آن شقاق است و گزربری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد \* خرسته ( بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا ) کرم زلو که خون می مکد \* خرسک ( بکسر خا و فتح سین ) باری است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خون را بجنباند بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد \* و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند ( بفتح حاء مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راء مهمله ) \* خرشین یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن \* و چون خرنها استعمال کنند ستاخرین هوا نویسند جهت امتیاز از خر و چون با شید ضم کنند به او نویسند \* و گاهی کلمه آباد امله نموده قایقه او سازند روحانی گوید \* بیت \* گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آید \* و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قایقه آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد \* خرقه پریهن که بعربی بقلة الحماة گویند \* خرك ( بفتح تین ) تختی که واجب التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسه طنبور و بویط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمی که پاهای کوتاه و دستهای دراز دارد - و چوبیکی هیمه شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیره از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سبایه که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختی که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت - و سه چرب که بپای هر یک غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند \* خرگواز ( بضم کاف فارسی ) چوبی باریک که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونت بوزن مرحله (۲) و در هفت

نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کفایت الف باید و در تلفظ یا ۱۱



• ع • هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز • خرکش ( بضم کاف تازی ) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانورک است مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد • خرم بضم مرغزاربست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد آخر یکی از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاربست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلند واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانه‌های باستانی است - و ( بضم خا و فتح راء مشدد ) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دی - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردند و جامه‌های سفید می پوشیدند و بر فروش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند • خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خورنگاه چنانکه بیاید • خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و توده غله خصوصاً - و هاله ماه رومی نیشاپوری گوید • ع • همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن • و بعضی گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی توده بزرگ و ازیں کلام فتح خا ظاهر میشود • خرمنک ( بفتح خا و میم ) مهر آبیگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم برگردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیل گوید • بیت • ترسم چشمت رسد که سخت خطیری : چون که نه بستند خرمنکت بگلو بر • خرند ( بفتح تین و سکون نون ) گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخری گوید • بیت • هر کجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرنده • خرنجاس ( بفتح تین و سکون نون و جیم تازی ) نام پهلوان ایرانی ، و بعضی گفته اند بجیم است نه خا • خرو ( بضم تین و واو مجهول ) و خره ( بحذف واو ) و خروچ ( بجیم فارسی ) هر سه لغت بمعنی خروس • خروک ( بضم تین و واو مجهول ) و خروک ( بحذف واو ) مرجان • خروسک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستی که بر کذازه اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود • خرویه ( بضم خا و را ) مرغی که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند • خرو ( بضم تین ) خروس - و ( بکسر خا ) خبازی • خروش و خرش ( بحذف واو ) معروف - و امر بخروشدن • خره ( بفتح تین ) گل



ته جره که خرد نیز گویند - و هرچه بالائے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلی که بعد از روغن گزین از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ، سنائی گوید • بیت •  
 پل بوه بر دو رسته آب سوه : چون گذشتی از آن چه پل چه خره • و جامی گوید • بیت • گرد خانه کتابهای سوه : از خری همچو خشت کرده خره • و بسحاق گوید • بیت • لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم • و ( بضم خا ) نوربست که از جذاب حق تعالی قایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند ، زراشت بهرام گرد • بیت • بخلقان بر بخشرد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك •  
 و ( برای مشدد ) صدای نفس که از گلو خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید • بیت • در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفته و خورش گرفته خره • و بخش از پنج بخش ملک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خره اردشیر که خوره اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامفیروز و مهبند و گازرون ، دوم خره استخر ، سیوم خره داراب ، چهارم خره شاپور ، پنجم خره بنگ ، فردوسی گوید • بیت •  
 زهر مایه چیزه که بد دلپذیر : همیوان تا خره اردشیر • و بعضی گفته اند که معربش وره است ، اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده • خریش و خورش ( بفتح خا و کسروا و یاء مجهول و حذف آن ) خراشیدگی • خری ( بکسر خا ) مخفف خیری بهر دو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نحس و شوم آورده ناصر خسرو گوید • بیت • باز همایون چر چند گشت خرب : چندك شوم خری همایون شد •

#### الاستعارات

خرگاه ماه و خرمن ماه و خرگاه قمر یعنی هاله • خرگاه سبز و خرگاه گازپشت و خرگاه مینا  
 خراس خراب و خراس خسیان و خرگاه خضرا و خرگاه ازرق و خرمن فضا یعنی آسمان •  
 خرده دان یعنی باریک بین • خردل یعنی نامرد و ترسنده • خرده گیر یعنی عیب گیر •  
 خرده کافور یعنی ستاره عمیدالومکی گوید • بیت • در شمامه خرده کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان  
 بر کاروان آمد پدید • خرمن گدا یعنی گدای خوشه چین • خریدار گیر یعنی چیزه که رواجش بسیار  
 بود • خرقه انداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خورد بیرون آمدن - و بعضی گفته اند



مقرب‌کننده خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن \* خرقه ساختن یعنی پاره کردن \* خرماے ابوجهل  
خرمائیست که از پوستش رسن سازند \* خرمن سوخته مفلس و مایه بباد داده \* خروس طاؤس دم  
یعنی مراحي \* خروس کنگره عقل یعنی روح - و سخن موزون خاقانی گوید \* بیت \* خروس کنگره  
عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا \*

### الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر ( بفتح خا و کسر زاء و یاء معروف ) خاکستر گرم که دران آتش باشد \* خزر  
( بفتح زین ) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب  
از انجا آرند و طوطی دران نرید ، و دریای گیلان بدر نسبت داده دریای خزر گویند ، و گاهی خزر بمعنی  
آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهای ایشان تنگ و خورده  
است و گویا بگوشه چشم نگاه میکنند ، بنابراین این لفظ عربی باشد \* خزیدن بکنجی در آمدن و  
بگوشه پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده \* خزان یعنی خزانده - و فصل معروف مقابل بهار -  
و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی \* خز بفتح بلند می بیرون ران - و امر بخزیدن  
ازرقی گوید \* بیت \* مهره گردن چون تخم سپندان کردی : بختی را که سر دست زدی بر خزان \*  
و بمعنی پارچه معروف بتشدید را ست و عربیست \*

### الخاء مع السين

خستن آورده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته \* خسته استخوان خرما  
و شفتالو و مانند آن - و زمینی که بشیار یا تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید  
\* بیت \* نه از غبار خاسته بیرون شده بوزر : نه از زمین خسته بر انگشته غبار \* و بالضم بی  
دیوار که والان نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم \* خستر ( بفتح خا و تاء قرشت ) حشرات الارض  
چون مور و مار و موش \* خستو ( بفتح خا و ضم تاء قرشت ) مقرو و معترف که هستو نیز گویند  
خستوان جمع - و در نسخه میرزا جانور خزانده - و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و ( بفتح خا ) خسته

( ۱ ) در فرهنگ کریمی بلخی گفته خزان آخر سرما در آخر آفتاب در جدی است که برگ درختان ریزد  
و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارست و خزان عامه و آن دوم از  
ماه فارست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱



خرما و انگور و جز آن، منصور شیرازی گوید \* بیت \* اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوی من آید آسمان خسرو \* و شاعر گوید \* بیت \* یکم پند خوب آمد از هندوان : بدان خسروانند ناخسروان \* خسرو بمعنی ملک کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملک \* خسروانه ( بفتح خا و تا و نون ) بشمیفه درویشان که مویها از آن آویخته باشد معروفی گوید \* ع \* ز خسروانه چه مایه بهست شوشتری \* خسرو دارو گیاه است که سپیدتاک نیز گویند و عبری کرمه البیضاء خوانند \* خسروانی نوعی از سرود مسیح که بارید در مجلس خسرو گفته - و نام یکی از قدمای شعرا - و نوعی از زر مسکوک فرخی گوید \* بیت \* همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار \* و بعضی گفته اند خسروانی سرود یست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنی اکسره و ملوک \* و راه خسروانی که در کلام اکبر واقع است بمعنی طریق خاص و نغمه خاص است که بخسروانی معروف است \* و در توارخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرود یست پارسیانرا \* و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکبر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است \* خسرویی یعنی پادشاهی - و نام شاعر یست از قدمای و قسمی است از خربزه - و معیونیست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد \* خسرو و خسروه ( بضم تین ) پدر زن تاج بها گوید \* ع \* ز تیمار خوش و پند خسروه \* خس خاشاک - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفه از مردم کوهی خسرو گوید \* بیت \* چون حمله برن بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد \* و در نسخه میزنا مرغ سفید بزرگتر از کدنگ \* خسک ریزه خس - و خار آهنی سسره که در پای قلعهها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار خسک که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید \* ع \* خسک بر گذرگاه کین ریختند \* و ( بضم خا و سکون سین ) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید \* بیت \* بشاگرد انگی گفتا که بے خسک : بخوان بروی کنون گفتار پلک نسک \* و ( بکسر خا ) گل کاربزه \* خسم بالکسر جراحت عنصری گوید \* بیت \* بس زخمها کرده بود او درست : مر این خسمهای مرا چاره جست \*

#### الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن \* زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه



نمی اندازند و نمی کشند \* خس پوش یعنی امر قبیل که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند \*  
خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم \* خسرو خاور و خسرو اقلیم  
 چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین مطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب \*

### الخاء مع الشين المعجمه

خشوردن ( بضم تین ) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک،  
 و برینقیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاک کرد، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی  
 پیراسته و پاک کرده فرخاری گوید \* بیت \* باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس  
 اعدا خشار \* و فخری گوید \* بیت \* بهر بومی که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره \*  
خشای بالضم خوش کننده نزاری گوید \* بیت \* شهریار شرق شمس الدین علی : خسرو ظالم کش  
 عاجز خشای \* خشیدن و خشودن خاییدن - و بدن دان ریش کردن، و برینقیاس خشاید و خشایید \*  
خشت معروف - و گرز چارپهلوی که در قدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزه کوچک  
 باشد که در میان آن حلقه از ریمان تافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب  
 دشمن بیندازند \* خشک و خشکچه و خشکیده پارچه مربع که زیر بغل و در میان ازار دوزند -  
 و آینه زانو \* خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید \* بیت \* معذور کن ای شین  
 که گستاخی کردم : زیرا که غریبم من و مجروحم و خشته \* خشو و خشدامن بالضم مادر زن \* خش  
 و خاش همان خاش و خش مرقوم \* خش بالفتح تیز دریدن فخری گوید \* بیت \* در راه مدح ذات  
 کلکم به بین که دایم : از پای فرق سازد در وقت رفتن خش \* خشک بالضم معروف \* خشکسار  
 زمینیه که از آب دور باشد و گیاه در آن نرود \* خشکار آرد خشکه - و ناله که ازان پزند، در اصل خشک  
 آرد بوده، خاقانی گوید \* ع \* که از درویند عیسی است خشکار در انبانش \* و حکیمی گوید  
 \* بیت \* نخواهد آنکه زرد آب زرد روی شود : خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار \* خشک آخور  
 یعنی آخور خشک و خالی و این کذابه از قحط است \* خشک افزار یعنی نخود و عدس و ماش  
 و مانند آن که در دیگ کنند \* خشکامار یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید \* بیت \* از فراوانی  
 که خشکامار کرد : زان نهان مرمر را بیدار کرد \* خشکان بالضم استخوان زیر زنج، مثالش در لغت <sup>(۱)</sup> تهل  
 ( ۱ ) و همین گفته در لغت شلگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین نقاب نگذاشته - آری سروری در تهل آورده //



گذشت \* خشک انگبین شہدے کہ در زنبورخانه خشک شدہ باشد \* خشکناہ نان بے نانخورش -  
 و در کتب طبّی نان کاک \* خشکناچ معرب آن \* خشکناے ناے گلو کہ بتاری حلقوم گویند  
 عمید لومکی گوید \* ع \* آہ ازان ساعت کہ از چنگ اجل در خشکناے \* خشکبازہ ( بیایے مرحدہ  
 و زای تازی ) شاخہای درخت خشک شدہ کہ ببرند - و بعضے بمعنی پوست درخت گفته اند \*  
 خشکبا و خشکوا ناے کہ پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی نظیر گویند \* خشم بالفتح معروف \*  
 خشنوک ( بضم خا و نون ) و خشوک ( بضمتین ) حرامزادہ منجلیک گوید \* بیت \* از بزرگی  
 کہ هستی ای خشنوک : چاکرت برکتف نہد دفنوک \* و لطیفی گوید \* بیت \* ہرکہ بد اصل  
 یا خشوک بود : فتنہ زاید چو با ملوک بود \* خشنی ( بضم خا و کسر نون ) فاحشہ بذدار رازی گوید  
 \* بیت \* دشمن آل علی دانی کہ کیست : آن پدر کشخان مادر خشنی است \* خشین و خشینہ  
 و خشی ( بفتح خا و کسر شین ) سفید \* و کوه خشین یعنی سفید از برف \* و باز خشین یعنی  
 باز سفید کہ چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبہ بچگی  
 گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود \* کسائی گوید \* بیت \* کوهسار خشینہ را پس ازین : کہ فرستد  
 لباس حوالعین \* و فخری گوید \* بیت \* نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیہوان باز خشینہ \*  
 خشین سار و خشی سار مرغیست آبی بزرگ تیرہ رنگ سفیدسر \* چہ سار بمعنی سر آمدہ و چون  
 آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند \* اسدی گوید \* بیت \* لب چشمہا پر خشیسار و ماغ :  
 زدہ صف شقایق ہمہ دشت و راغ \* خشنک ( بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی ) کچل سوزنی  
 گوید \* بیت \* بد میرود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنک \*  
 و در فرهنگ چسنگ ( بجیم و سین مہملہ ) خواندہ لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنک ( بخا و شین  
 معجمہ ) میکند و اللہ اعلم \*

### الاستعارات

خشت زرو خشتک زردین یعنی آفتاب \* خشتاش کردن یعنی ریزہ ریزہ کردن \*  
 خشک آخر یعنی خشک سال \* خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ خشکی  
 مولوی گوید \* بیت \* مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آدرم : خواہی تمامش بشنوی  
 امشب برو فردا بیا \* خشک باختن یعنی بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگہا گفته کہ مایعرب خود



را تمام باختن، کمال گوید • بیت • چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبازد و ترمی ماند •  
 خشک‌پی یعنی شوم قدم • خشک‌جان یعنی محروم و بے فضل - و در بعضی فرهنگها شخصی که  
 عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست • خشک‌جنبان کسی که حرکات بے فایده و نفع کند سنائی  
 گوید • بیت • اندرین ره نماز روحانی : زان نکوتر که خشک جنبانی • خشک‌جهان یعنی زمانه  
 که درو اهل کرم نباشند • خشک‌دامن یعنی پاک‌دامن و نیکوکار • خشک‌دست یعنی بخیل •  
 خشک‌دهان یعنی صائم • خشک‌ریش و خشک‌ریشه خشکی که بر روی جراحت بسته شود -  
 و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند • خشک‌سرو و خشک‌مغز و  
 خشک‌مزاج یعنی سودائی مزاج و تندخو و سبکسر • خشک‌شانه یعنی متکبر • خشک و تر  
 یعنی نیک و بد و خوب و زشت •

### الخاء مع الصاد — الاستعارات

خضراے خذلان یعنی آسمان •

### الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جمله هفت خط که در جام جمشید بود • خط اول یعنی الف -  
 و کعبه - و عرش مجید • خط بسر خود دادن یعنی حجت بقتل خود دادن • خط بغداد  
 خط دوم از جمله هفت خط جام جم ، و هفت خط اینست ( ۱ ) خط جور ( ۲ ) خط بغداد ( ۳ )  
 خط بصره ( ۴ ) خط ازرق ( ۵ ) خط واشگر ( ۶ ) خط کاسه‌گر ( ۷ ) خط فرودینه • خط سبز یعنی  
 خط غیبی - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند • خط شب یعنی خط سیاه - و نام خط  
 است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند • خط کشیدن یعنی محو کردن • خط‌کل و خط اول  
 و خط کل یعنی عرش • خطیب‌الهی یعنی هاتف غیبی - و ذاکر - و موحد - و قاری قرآن •  
 خطیب‌فلک یعنی مشتری • خطی‌گذار یعنی نیزه باز •

### الخاء مع الفاء

خفج ( بفتح‌تین ) بمعنی کابوس ؛ لیکن برخفج بدینمعنی گذشت • خفنج ( بکسر‌خا و  
 فتح‌فا و سکون نون ) ناز و طرب - و نفع ؛ لیکن بدینمعنی خنج است و شاهد این لغت نیاقدم - و ( بکسر

( ۱ ) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگرو داشگر - و در برهان و سراج اشک //



خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزرا الخبه (بکمر خا و فتح باء موحده مشدده) گویند • خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راء مهمله) خرفه که پریهن گویند، و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند • خف بالفتح گياھ است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد مختاری گوید • بیت • نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش: دارند نگه ز آتش انرخته خف را • و خفرگ یعنی سمت رگ و بے غیرت سعدی گوید • بیت • ازین خفرگی موی کالیده: بدے سرکه در روى مالیده • اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست، و در تحفه السعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده • خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن • خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده • خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه، و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند، مرید الدین گوید • بیت • دماغ صبح را در هر خفیدن: ز فیض راء او خورشید زاید • و لغیره • بیت • چون بخفد صبح سعادت اثر: غالیه سا گردد باد سحر • خفتیدن یعنی غلطیدن، و خفتانیدن غلطانیدن • خفتان و خفدان بالفتح جامه قزآگند که روز جنگ پوشند • خفتو (بضم خا و تا) کابوس • خفچه (بالکسر و جیم فارسی) شوشه زرو سیم - و موی چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روى دلبر افتد - و شاخ نازک راست مسعود گوید • بیت • پشتش چو خفچه خفچه و آن خفچهها همه: در بسته همچو پهلوی مردم بیدگر • و لیبی گوید • بیت • آن خفچه مشک ریز دلبر: کردست مرا بغم گرفتار • و (بالضم و جیم تازی) درخته است پر خار که میوه سرخ دارد و بعربی عوسج گویند •

### الاستعارات

خفت و خیز آهستگی و تدریج •

### الخاء مع الکاف الفارسی

خگاو بالفتح ولایت است سنائی گوید • بیت • داشت زالی بروسناے خگاو: مهسني نام دخترے و سه کار • و بعضی تگاو گفته اند، و بعضی خروکار نیز نام آن ولایت آورده اند •

( ۱ ) بر حاشیه يك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهر دو جیم فارسی) مرادف شفشه و شوشه •



## الخاء مع اللام

خلاش بالكسر غلغله و غوغا • خللوش غلغله و آشوب • خلاشه بالفتح خاشاك عطار  
 گوید • بیت • دست بكشاده چو برقه جسته : وز خلاشه پدش برقه بسته • خلاشه ( بالفتح و شین  
 موقوف ) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید • بیت • آن کس را که دل  
 بود نالان : او علاج خلاشه داند • خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه ( بفا و واو ) است •  
 خلج ( بفتحین ) طایفه از ترکان مکرانشین • خلج ( بفتح خا و ضم لام مشدد ) شهره از ترکستان  
 مشك خیز و حسن خیز • خلش ( بفتح خا و کسر لام ) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن  
 در چیزه ، و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن • خلش ( بکسر خا و لام ) مرادف خلاب یعنی گله  
 که بای ازان بدشواری بیرون آید • خلاب بالفتح زمین گلدان که پا دران بماند و بدشواری بیرون  
 آید • خلپله ( بفتح خا و بای فارسی و لام درم ) مکر و ناراستی - و برامور درهم و حساب نامنقح  
 که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید • بیت • علم حق اینست این سو کش  
 عزان : عامه را ده جمله علم خلپله • و در جهانگیری عالم جمله خوانده و معنی جمله گذشت و درین  
 خطا کرده • خلشك<sup>(۱)</sup> ( بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه ) کوزه رنگین که برنگهای الوان منقش  
 سازند و چهار دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید • بیت • با مرغ هفت رنگ همی ماند این  
 خلشك : و اندر میانش باد رنگین ببوس مشك • خلج و خلنگ ( بفتحین ) ابلق و دو  
 رنگ سوزنی گوید • بیت • کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج • و منوچهری  
 گوید • بیت • تا براید لخت لخت از کوه میغ باغکون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ •  
 و ( بکسرین ) گرفتن پوست بدن کسی بفاخر که نشکنج نیز گویند • خل بالفتح خلنده - و امر  
 بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل  
 آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی  
 مخفف حلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است ( بالضم و  
 واو معدوله ) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

( ۱ ) بر حاشیه يك نسخه این زیادتست . و در نسخه حلیمی بجای لام كاف قازی آورده و گفته كه در اصل

خان خشك بوده تخفیف داده خشك کرده اند و این محل نامل است • و در سراج همین مكان تصحیح کرده ۱۱



آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید \* بیت \* آتش خشمش دو دندان  
 خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر \* و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته  
 و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسبت تراست \* خلم (بالضم  
 و الکسر ) آب غلیظ که از بینی رود - و ( بفتح خا و ضم لام ) دهی است معروف از توابع بلخ که به  
 ده فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیره چسبنده آورده و الله اعلم \*  
 خلن ( بضم خا و کسر لام ) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب به خل مرقوم \* خلده  
 ( بکسرتین و سکون میم ) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید \* ع \* خلده بینی  
 و چپاچ و گنده فوز منم \* خلولیا ( بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاء حطی ) چیزه که  
 هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید \* بیت \* غارت برد خرد نیز از حرص و آز  
 در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را \* خلو ( بضم تین ) قسمی از آلو که سیاه باشد بسحق  
 گوید \* ع \* در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی \* خله ( بفتح تین ) چیزه سر تیز که جائی فرو برند  
 و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید \* بیت \* آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود  
 کش خله در پس بود \* و بدین مناسبت عموماً گویند هر دردی را که از مفاصل اعضا و احشا ناله  
 برخیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلوی را مسعود گوید \* بیت \*  
 رویها تابان ز خشم اندامها بیچان ز بغض : گویا دارند باد لقوه و درد خله \* و بر قول و فعل که دل  
 ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خله خاطر است سنائی گوید \* ع \* نیست  
 ازین جز خیال نیست ازان جز خله \* و ( بضم خا و فتح لام ) چوبی که بآن کشتی رانند و خله چوب  
 نیز گویند و بتازی مردی گویند ( بوزن خوردی ) فردوسی گوید \* بیت \* خورش کرد و پوشش  
 فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردی خله \* و ( بلام مشدد ) آب غلیظ بینی عسجدی گوید \* ع \* که  
 از بینی سقابی برآید می خله \* و بعضی ( بفتح تین ) بمعنی هیزه و هذیان - و بمعنی کم شده  
 گفته اند ، فخری گوید \* بیت \* هر مدح و آفرین که نه اندر ثنائی تست : نزدیک عقل باشد افسانه  
 و خله \* و عنصری گوید \* بیت \* او مرا آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده \* لیکن در  
 بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم \*

#### الاستعارات

خلخال زرو خلخال فلک یعنی آفتاب . و ماه \*



## الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب  
 بخوهریان فرخی گوید \* بیت \* تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه  
 خماریست \* و خمار بالكسر بمعنی معجز نیز درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات \*  
 خمائیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر \* خمائیده  
 یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز \* خمائنده یعنی خم  
 دهنده و کج کننده و خمائد یعنی کج کند فردوسی گوید \* بیت \* خمائد شمارا همی روزگار : نمائد  
 خمائنده هم پایدار \* خمائید یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید \* ع \* چون بوزنه کوبسگی باز  
 خمائید \* خماهن بالضم سنگ سیاه که بسرخ زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری  
 گوید \* بیت \* برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن \* و خقانی گوید  
 \* بیت \* این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پرشش از درد دل دروای  
 من \* خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ، انوری گوید \* بیت \* حاکمی  
 مطویان خمت بصدای هم دران پرده هم دران آهنگ \* و فردوسی گوید \* بیت \* سپه پهلوان بود با شاه  
 جم : بنجم اندرون شاد و خرم بهم \* و بالضم معروف - و کوسه که در جنگ نوازند فردوسی گوید \* بیت \*  
 بفرمود تا بردش گاو دم : زدند و بیدستند بر پیل خم \* و خاموش عطار گوید \* بیت \* سخن شنو  
 ز خم آخر چه خویش خم ساری : برو که زد زند جوش خون تو به تغار \* خمیار و خمیازه کشاکش  
 اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ، مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغت است  
 در یاز بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکش است که خود را در اثنای آن  
 خم کنند خمیازه گویند ، و خامیازه در شعر سوزنی بجهت ضرورت شعر است <sup>(۱)</sup> \* خمت ( بالضم و میم  
 مشدد و مخفف ) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش رویین باشد - و صدای دست بردست  
 زدن نظامی گوید \* بیت \* در آمد بشورش دم گاو دم : بخمت زدن طلس روئینه خم \* خمرة ( بالضم  
 و میم مشدد و مخفف ) خم کوچک \*

(۱) و در يك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاج باز است ( بیای موحده ) و یازه و یاز

بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میروند بدین اسم موسوم شد //



## الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک \* خم دادن زود دفع کردن، و خم ندهد یعنی دفع

نکند انوری گوید \* بیت \* شاه که چو کردند قران پیلک و دستش: البته کمان خم ندهد حکم قرانرا \*

خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی \* خم زدن یعنی گریختن \* خمسه متحیره

پنج کوب سیاره غیر آفتاب و ماه \*

## البناء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی

گوید \* بیت \* هزاران چشمه خون خنام گیرد: ز نوک پیلک و زخم سنان اسب \* خذاک بوزن و

معنی خذاق که بتازی گوشتگی گلو را گویند رودکی گوید \* بیت \* با دو سه بوسه رها کن این دل از

درد خذاک: تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاک \* خنب و خنبه بالضم مرادف خم \*

خنبره بالضم خم کوچک مرادف خمزه \* خنبک (بضم خا و فتح با) همان خملک بهر دو معنی -

و جامه درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهه است از بدخشان \* خنپور (بضم

خا و بای فارسی) قیامت - و مزارع، و طاهرا تصحیف جنپور مرقوم است \* خنچ بالفتح سود و

نفع - و طرب ازرقی گوید \* بیت \* گرت من ستایش نگویم مرنج: که بهره ندارم ز گنج تو خنچ \*

عنصری گوید \* بیت \* مرا هرچه ملک و سپاهست و گنج: همه زان تست و ترا زوست خنچ \*

و در نسخه وفائی بمعنی باطل - و آوازه که هنگام اجتماع مردم برآید \* خنچه (بفتح خا و جیم

فارسی) آوازه که وقت لذت جماع از کس برآید، و بعضی بضم خا گفته اند \* خنچک (بضم خا

و جیم تازی) خار سه پهلوی خشک شده که خشک نیز گویند ابوالمؤید گوید \* بیت \* نباشد بس

عجب از بختم ار عود: شود در دست من مانند خنچک \* و (بکسر خا) دن کوهی که بن نیز

گویند و نقل کنند و در آتش اندازند \* خنچیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوسه دود و چربی

خسروانی گوید \* بیت \* سالها بگذرد که برآید: روزی از مطبخش همی خنجیر \* و در فرهنگ

(بکسر جیم) نیزه - و بوسه تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن برآید - و هر

چیز تند و تیز، و همانا نیزه را بواسطه تیزی نوک و بوسه پیه و استخوان را بواسطه تندی بوسه

خنجیر خوانند، بمعنی نیزه اسدی گوید \* بیت \* همه آسمان گرد لشکر گرفت: همه دشت خنجیر



و خنجر گرفت \* و بمعنی بوی تیز ظهور گوید \* بیت \* ز یاد گزیش هامون همه پر از آشوب :  
 ز تف تیغش گردون همه پر از خنچیر \* خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف  
 خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که  
 خند ده است در حوالی قزوین و سادات خندیه ازان ده اند \* خنداخند یعنی خندان خندان<sup>(۱)</sup> \*  
خنده خربش مسخره و مهزل \* خند و تند بالفتح یعنی تروت و مروت و تار و مار، و صحیح تند و خند  
 است چنانکه گذشت \* خنشان ( بضم خا و سکون نون و شین معجمه ) فرخنده و مبارک رودکی  
 گوید \* بیت \* باد بر تو مبارک و خنشان : جشن نوروز و گوسپندکشان \* خنک بالکسر مطلق سفید  
 غموما - و اسب سفید خصوصا، و چون بسبزی مایل باشد سبز خنک گویند، و چون بسرخی مایل بود  
سرخنک گویند که در اصل سرخ خنک بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنک گویند، شاعر گوید  
 \* بیت \* خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنک شد سر زال \* خنک بت و  
خنک بد بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار است، و همچنین سرخ بت دران  
 کوه از غرایب است \* خنک بید خاریست سپید رودکی گوید \* بیت \* تن خنک بید ارچه باشد  
 سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید \* خنکسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید  
 \* بیت \* زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنکسار از بیم آن زلزال زال \* خنک زیور  
 یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید \* بیت \* با زیور گردان کارزاری :  
 با مرکب تازی خنک زیور \* خنک ( بضم تین ) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز  
 آمده \* خن ( بالضم و الفتح ) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید  
 \* بیت \* چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کله یاسمین \* و بعضی ( بفتح  
 خا ) مخفف خانه گفته اند \* خنکال ( بالضم و الفتح ) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر  
 سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید \* بیت \* چو دیلمان زره پوش شاه  
 مرگانش : به تیرو ژوپین بریدل ساخته خنکال \* خنور ( بضم تین ) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم  
 و سبو و مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند \* خنیا ( بوزن دنیا ) سرود، و خنیاگر یعنی مطرب \*  
خنپور ( بضم خا و کسر نون ) همان جنپور که در جیم تازی گذشت \* خنیدن ( بفتح خا و کسر

( ۱ ) در پنج نسخه بعد ازینست - خندستان و خندستانی جای تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق »



نون و سکون یاے معروف و فتح دال ( بر جستن - و بالضم صدای گنبد و کوه \* خزیده ( بضم خا و کسر نون و یاے معروف ) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ، نظامی گوید \* بیت \* بگیتی ازین خویتر داستان : خزیده نیامد بر راستان \* و فرخی گوید \* بیت \* یکی شادمانی بد اندر جهان : خزیده میان کهان و مهان \* و بعضی بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته \* خزیدن یعنی صدا کرد فردوسی گوید \* بیت \* همه دشت ز آواز شان می خزید : هیدرفت تا جابه بیوان رسید \*

### الاستعارات

خنجر زوفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح \* خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب \* خندیاگر فلک یعنی زهره \* خندسان و خندستان جائی که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق \* خنده جام و خنده می یعنی پرتو شراب \* خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و رباحین نظامی گوید \* بیت \* ز شیران بود رو بهار ازا نوا : نهندد زمین تا نگردد هوا \* خنک شب آهنک یعنی براق - و صبح \* خنک و لوک بالکسر که را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوی گوید \* مثنوی \* خانه تنگ و درو جان خنک و لوک : کرد دیوان تا کذب خانه ملوک \* خنک و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلاں مهم \* و صحیح چنگلوک است که در جیم فارسی گذشت \*

### الثناء مع الواو

خوار بوزن و معنی خواب ، اما خواب مختل ظاهر آنست که بالف باشد بے وار معدوله چنانچه کمنا و کمنا بران دلالت میکنند و متاخرین برای دستگاه سخن بوار استعمال کرده اند \* خوار ( بوار معدول ) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثار البلاذ در وجه تسمیه خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضی بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید \* بیت \* خور و خواش ماهی بویان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے \* خوابستان یعنی خوابگاه \* خوابنیده مستحق خوابانیده نظامی گوید \* ع \* سهی سرش ببالین خوابنیده \* خواجه خداوند \* خواجه تاش بنده که با بنده دیگر از یک

( ۱ ) و در یک نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بستگی شیرو آب و مانند آن

سوم خواب مختل و مختل دو خوابه تسمیست از مختل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمنا بوار است

مختل کمناو یعنی کم خواب //



صاحب بود • خواجہ تاشان دو بندہ کہ از یک صاحب بود • خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصہ  
 ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظہیر گوید • بیت • نہ یار است با او نہ آموزگار : بر او  
 ہمہ کار دشوار خوار • لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی ہر چیز نیکو نیز  
 آمدہ چنانچہ مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست کہ آفتاب را خوار گویند مراد  
 خور ، چنانچہ آفتاب زرد را خوار زرد گویند ، عطار گوید • بیت • ای ساقی آفتاب بیکر : بر جانم ریز  
 جام چون خوار • و فردوسی بمعنی ماہ گفته • بیت • چو خورشید تابان نہان کرد روز : ہمی  
 تافت خوار از پس پشت او • و شاید کہ از خوار ماہ و آفتاب ہردو ارادہ کنند چہ خوار بمعنی  
 نیکوست ، و در فرہنگ بدین معانی و بمعنی قصہ ری خار بالف آوردہ و خطا کردہ چنانکہ سامانی  
 و غیر او تصریح نمودہ اند • خوار و خوار بمعنی خورندہ چون غمخوار و غمخور • خوار و خوار  
 ( ہردو بالضم و ہوا ملفوظ بر وزن بخار ) خوردنی خاقانی گوید • ع • از خور خوار آمدہ در ماہ  
 نو خلاش • خواربار غلہ کہ برای قوت عیال خود از جائے آرند و بعربی میبرہ گویند فردوسی گوید  
 • بیت • اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار ہمہ زود کاست • خوارکار یعنی خواری  
 کنندہ - و دشنام دہندہ ، و خوارکاری یعنی دشنام دہی ، و خواری خوار یعنی دشنام شنو ، منوچہری  
 گوید • بیت • تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوہست بردباری • خوار  
 ( ہوا معدولہ ) قبہ کہ در عروسیہا سازند از چہ شادی و گلہا و رنجانہا دران کنند عنصری گوید  
 • بیت • منظر او بلند چون خوار : ہر یک زو بزینت تازہ • و ہوا ملفوظ نیز آمدہ سوزنی گوید  
 • بیت • گر با تو ز خانہ سوے کوے آیم : بزدند خوارها و آذینہا • و در فرہنگ چوبہندی کہ برای  
 عمارت وغیرہ بزدند - و نیز ( بوزن غارہ ) خواہش باشد مولوی گوید • بیت • می رسیدش از سوے  
 ہر مہترے : بہر دختر دمبدم خوار گرے • خواست خواہش - و ارادہ ، و برین قیاس خواستن و  
 خواہندگی • خواستہ اسباب و متاع • خواستار یعنی خواستگار • خوال و خوالی ( بوزن قال  
 و قالی ) و خوالی ( بوزن نہالی ) طعام و خوردنی ، و خوالگر و خوالیگر ( ہردو ہوا معدولہ ) و  
خوالیگر ( ہوا ملفوظ ) طباخ - و خوانسالار ، ناصر خسرو گوید • بیت • این آفرودہ ایست کہ ز اغست  
خوالگرش : ہردو قرین یکدگر و نیک درخورند • و فردوسی گوید • بیت • یکے خانہ او را بیدارستند :  
 بدیبا و خوالیگران خواستند • و فخری گوید • بیت • چون سپہراست بزم او و درو : میزبان مہر و  
 مہ خوالیگر • خوال ( بوزن سوال ، و بوزن قال ) دودہ چراغ کہ مرکب ازان سازند • خوالستان و



خوالسته یعنی دوات \* خوانسالار چاشنی گیر که بتريکي بکارل گویند \* خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید \* بیت \* از بیخ چو برکنند مرا خوار بینداخت : مانند خار و خسک و زار چو خوانا \* خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند و شفتربک نیز گویند و بهندی؟ خوبکلا (بجذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه تر است و در طعم مشابه تره تیزک است \* خوبلخین (بعد از واو بای فارسی و خای معجمه و یای حطی) مومینانی ، اما اشعار بحر کشف نکرده اند \* خوبله (بواو غیر ملفوظ و سکون بای فارسی) ابله و نادان انوری گوید \* بیت \* من خوبله در سبیلت افکنده بادے : چو در ریش خشک از ملاقات شانه \* خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاری گوید \* بیت \* چون خوچ و چو نیلوف بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم \* و در نسخه میزرا قوچ جنگی - و در نسخه حریر سرخ که بر سر نیزه بزدند فرود سی گوید \* بیت \* سپاهی بکردار کو و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ \* خون (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعنی مرادف خویش \* خودکام و خودکامه و خودرایه یعنی خودسر \* خودیسوز نام آتشکده ایست \* خون (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهزین که بعربی مغفر گویند \* خون خروچ و خون خروزه یعنی تاج خروس - و گل تاج خروس \* خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید \* بیت \* خورای تو نبود چنین کارید : بود کار بد از در هیبرید \* و سلمان گوید \* بیت \* شد قرص جوت خورش اگر چه : قرص مه و خور بود خورایت \* و بمعنی خورش نیز آمده ناصر خسرو گوید \* بیت \* تن خورای گور خواهد شد بتن تا کی چری : جانیت عربانست و تو برگرد تن کویاس تن \* و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته \* خور و خوریدی بمعنی خوردنی - و بمعنی ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده \* خوردن بمعنی بخورند - و بمعنی سزاوار در خوردن و اندر خوردن باشد نه خوردن و نه خوردن قطران گوید \* بیت \* اگر بهمتش اندر خوردن بودے جای : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان \* خوردستان شاخ نازک ترش مزه که از نالک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند \* خورابه (ببای موحده) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصری گوید \* بیت \* ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردن به یکباره اوے \* و بعضی

(۱) و در چار نسخه خود رای - و هرسه بایسته در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسی و عربیست



گفته اند بزرگرم که همه اسباب بزرگرم داشته باشد \* خورخجیون ( بضم هرو و خا ) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید \* بیت \* فرنیچک و ارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون \* خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می نوشتند متأخرین بواسطه اشتباه بلفظ خر بیواو نویسند و لهذا در خوشید بیواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشته که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده \* خورمک همان خرمک مرقوم \* خورنه ( بتشدید نون و تحفیف آن ) پیشگاه و ایوان خانه زیرا که خور بر آن می تابد خورنق معرب آن \* خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جای افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضی گفته اند مخفف خوردنگه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ، و قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنابراین خورنگه می گفتند که در آن طعام میخورد ، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود از آنجهت او را سه دیو می گفتند یعنی سه گنبد چه دیو بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ، خاقانی گوید \* بیت \* خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگویی ازین خرابه نالکشای خاك \* و عبدالواسع گوید \* بیت \* از خوبی و خوشی چو سه دیو و خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کور \* و اصح آنست که خورنق معرب خورنه ( بضم خا و واو معدوله ) ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت \* خوره ( بواو معدوله ) مریض است معروف که بتاری جدام گویند \* خوره ( بوزن تویه ) خر زهره - و در مرید بمعنی پایمال گفته \* خوز و خوزستان ( بالضم و واو ملفوظ مجهول ) ملکیت معروف \* خوزان نام پهلوانی ایرانی که خوزان اصفهان آباد کرده اوست - و شهرت در خوزستان عطار گوید \* بیت \* مرا در شهر خوزان مهربانی است : که باغ خاص شه را پاسبانی است \* خوست ( بواو ملفوظ و معدول ) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست چنانکه لخوست و آبخوست چنانکه گذشت \* خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده \* خوسه و خواسه بالضم صورتی که در کشتهای و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگیرند \* خوشیدن یعنی خشک شدن ، و خوشید یعنی خشک شد ، و برینقیاس خوش و خوشیده سعدی گوید \* بیت \* بخوشید سرچشمهای قدیم : نماند آب جز آب چشم بنیم \* و له بیت \* شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهذه است و گاه پرشیده \* و نخری گوید \* بیت \* اگر نبوده فیض سخا و همت او : شده درخت امید جهانیان همه خوش \* خوش ( بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن ) خوب و نیکو - و مادر زن



و با کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید \* بیت \* دست خوش زمانه برکند ، و شخوه . روزه  
از طبانچه زن ریش از کشیدن خوش \* خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مرارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند -  
و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیر آبلو سازند \* خوش نظر گلیست که سرخ و  
زرد و سفید بود - و در نسخه میزنا بمعنی لاله خطائی گفته - و در فرهنگ ربحان تاتاری که بتقری  
قلعه گویند \* خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن  
هیاطله است \* خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذری گوید \* ع \* هست مرغی که  
خوشه نام وی است \* خور بالضم عادت - و خور که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید \* بیت \*  
فریدنست پنداری میان درع و خواندر : سیارخس است پنداری میان شهر و کو اندر \* خوی  
( بالفتح و واو معدوله ) عرق - و ( بفتح خا و کسر واو و یاء مجهول ) آب دهن \* خوگر و خوگاره  
یعنی الفت گیرنده به چیزه احمد اطعمه گوید \* ع \* گر لوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن \*  
خوک حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرغی است که در گلو شود و ازان گرهای بهمرسد و بعضی  
خدا بر گویند \* خوک ( بفتح خا و ضم واو ) آب دهن که خوی نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت \*  
خول بالضم مرغیست شبیه بجبل اما از کوچکتر ، و بعضی گفته اند دراج سفید است ، و بعضی گفته اند  
مرغیست تیز پرواز ، منوچهری گوید \* بیت \* خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوی : از درختی بدرختی  
شود و گوید آه \* خونچک همان خنچک مرقوم \* خوشل ( بواو معدوله و سکون ها ) کچ و ناراست ،  
و خواهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* آن بندها که بست فلاتون پیش بین :  
خوهرست و سست پیش کهن پیشکار من \* و یکم از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی و کجی  
بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطة خواهل \* خوبوز بمعنی خربوز است صحیح  
خربوز است \* خورین علف سبز جو که به اسپان دهند و خورید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو  
معرب آنست \* خویسه ( بوزن هریسه ) مباحثه و مناقشه چنانکه در نصحات است که ابوعبدالله خفیف  
را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد \* خویش یعنی قریب - و مرادف خود \*

### الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت \* خوابستان جای خواب که شبستان نیز گویند \* خوابگاه

( ۱ ) خویوک گذشت نه خوک اگرچه این دران مثال توان نشست و ظاهر این مخفف آنست



غول یعنی دنیا \* خواب نادیده و خواب دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید \* بیت \* ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار \* و خاقانی گوید \* بیت \* من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیده بیدار \* خوان پایه یعنی دستار خوان خاقانی گوید \* بیت \* عیسی از چرخ فروز آید و ادریش از خلد : کین در را زله ز خوان پایه طاهرا بیند \* خواجه اختران و خواجه فلک و خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری \* خواجه مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چه مساح بمعنی کثیر الخیر است \* خوانچه زر و خوانچه سپهر یعنی آفتاب \* خواری کردن یعنی زیانکاری - و دشنام \* خوان کرم خوانی که کریمان گسترند و ملاع عام دهند \* خود را رسن کردن یعنی محبوس ساختن \* خوردستان یعنی شاخچه درخت - و نهال - و بوته ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گیرند \* خورشید سوار یعنی شب زنده دار نظامی گوید \* بیت \* سایه خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب \* خوش انگشت یعنی سازنده ازرقی گوید \* بیت \* کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی : زی خوش انگشتان فیوش و زی پروریان نگر \* خوش پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید \* بیت \* کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میش خوش پوزی \* خوش کنار یعنی محبوب مولوی گوید \* بیت \* من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش کنار با من \* خوش گام یعنی اسب خوش رفتار \* خوشه چرخ و خوشه سپهر یعنی برج سنبله \* خوشه در لولوا آوردن یعنی نزدیک به برآوردن خوشه شدن خاقانی گوید \* بیت \* چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه باز بریدم گلوے کام و هوا \* و خوشه بگلو درآوردن نیز گویند ظهوری گوید \* بیت \* خوشه بگلو درآوده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجالت انبار کنی \* خون کردن یعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید \* بیت \* مکوش اندران کز تنه خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود \* خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز یعنی شراب انگوری \* خون میاوش یعنی شفق - و شراب \* خون جگر یعنی غم و غصه \* خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ، خاقانی گوید \* بیت \* بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخندش معن و نعمان نماید \* خون جهان یعنی سرخی شفق \* خون بط یعنی شراب سرخ \* خون جبال یعنی لعل



و ياقوت و امثال آن \* خون دل خاك يعنى لعل و ياقوت - و گلهاء - و بعضى گفته اند خلاصه اجزائى خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامى گويد \* بيت \* خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد \* خويى از بغل روان شدن يعنى شرمزده شدن \* خويشتن دار آسوده و فراغت دوست - و كسى كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زيانى كه بدو رسد \*

### الخاء مع الهاء

خه كلمه تحسين، و خمخه يعنى بخ و په و بعربى بخ بخ گویند \* خه يعنى زه -

و آفرين \*

### الخاء مع الياء

خيتال ( بكسر خا و ياء معروف و تاء قرشت ) مزاح - و دروغ \* خيدان يعنى خميدن \* و خيده يعنى خميده ابوشكور گوید \* ع \* الا تا ماه نو خيده كمان است \* و پنبه و پشم كه زده و واكرده باشند عطار گوید \* بيت \* جهان آتش وجودت پشم خيده : نماند پشم و آتش آرميده \* و اخسيكتي گوید \* بيت \* در كمان قزح از صدمت شاه : پنبه خيده شود كوه كلاه \* خير و خيره يعنى حيران و سرگشته - و تاريك و تيره - و بے سبب و بے وجه - و بمعنى بيشيا و شوخ - و دليلر نيز آمده \* خيرخير يعنى بے سبب و بے وجه - و تاريك و تيره \* خيرگى يعنى شوخي و بيشيائي - و تيرگي و غبار كه پيش چشم پديد آيد \* خيره كش يعنى ناحق و بے سبب كش \* قطران گوید \* بيت \* اي بخوبي بر بتان كابل و كشمير مير : ماندم از بس كاري در عهد ما تاخير خير \* و سعدى گوید \* ع \* ملك در سخن گفتنش خير مائد \* و له \* ع \* گهش جفگ با عالم خير و كش \* و انوري گوید \* بيت \* هر كه تواند كه فرشته شود : خير چرا باشد ديرو ستور \* و له \* بيت \* خير خيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا هميگويند كافر نعمت آمده انوري \* و فردوسي گوید \* بيت \* همه پيش من پوه پوه آمدند : چنان خير و جنگجوه آمدند \* و له \* بيت \* ز آواز گردان و باران تير : همي چشم خورشيد شد خير خير \* خيرمي و خير و خير گليست زرد و خوشبو معروف - و خيرى رواق و ايوان خانه كه هيري نيز گویند انوري گوید \* بيت \* خيرمي خانه گر خراب شد ست : غم مخمور تا بخانه معمور است \* و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده \* مختاري گوید \* بيت \* زمين خيرى لباس آيد هوا كحلى سلب گردد : اگر از حله كحلى كني در حرب عربانش \* و درين تامل است چه درين بيت نيز



بمعنی گلدست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیزر گل خطمی است و  
 سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احوال گوید \* بیت \* در باغ بخیز رخ خوب از بنمائی :  
 خیره شود از شرم رخت دیده خیز \* خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضی (بکسر خا) بمعنی  
 هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خابیکد بگر بدل کنند \* خیزاب موج آب  
 که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند \* خیز بگیر و خیز گیر همان بازی خورسک که صفت آن گذشت \*  
 خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند \* خیسانیدن ترک کردن ، و خیسیدن  
 تر شدن ، و برین قیاس خیسانیده و خیسیده \* خیش و خیمچ ( بیای مجهول ) چوبی که برگردن  
 گاو بندند و ایمن و گار آهن نیز گویند سراج الدین گوید \* بیت \* از پنجه غم شده دلش ریش : چون گردن  
 بهره گاو از خیش \* و خار سبز - و کتان که تارهای او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند  
 و گاهی ازان خانه سازند و آب بران باشند و خیشخانه عبارت ازان بود \* خیک و خی مشکی که  
 دران روغن و شیر و شراب و جز آن کنند فخری گوید \* بیت \* بچشمت دشمنست سر در نگردد : نباشد  
 قوتی پر باد خی را \* خیل تاش جماعه نوکران و غلامان \* خیلخانه یعنی خاندان و دودمان \* خیم  
 بالکسر خو و عادت چنانکه گویند درخیم یعنی بدخو - و جوالی که ریسمان آن از پنجه کهنه باشد و  
 مثالش در لغت آئین گذشت - و چرک که از گوشه چشم رود منجیک گوید \* بیت \* دو جور  
 روان در دهانش از خام : دو خرمی زده بر دو چشمش ز خیم \* و بمعنی خوی بد - و در تحفه بمعنی  
 دیوانه گفته ، فردوسی گوید \* بیت \* دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیویم \*  
 و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خیم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان  
 خیم را خیم بتصحیف خوانده اند \* خیمور ( بوزن کینه ور ) در باب جیم تازی گذشت \* خیر  
 ( بضم تین ) آب دهن \*

### الاستعارات

خیمه در خرابی زن بقرار گشتن \* خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان بمعنی  
 آسمان \* خیمه بصحرا زن بمعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن \*

( ۱ ) بدینمعنی در لغت تازی آمده و رشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده !!



## باب الدال مع الالف

داچک ( بفتح جیم فارسی ) گوشوار شرف شفروہ گوید \* بیت \* آن نعل کهنہ کہ بیفتد  
 ز پای او : در گوش دختران جنان نعل داچک است \* داخول و داخل ( بضم خا ) درگاه و صفہ  
 کہ بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو گوید \* بیت \* شاه ما داخل بساط  
 آراست و ندر مدح او : چون عام گشتیم بارے سوسے آن داخل شدیم \* داخم ( بکسر خا ) روزی \*  
 داخیدن ( بکسر خا و یای معروف ) وا کردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیری بمعنی  
 پراگنده کردن \* داختن ( بسکوک خا و فتح مثلاً فوقانیہ ) در جهانگیری بمعنی دانستن \* دادا  
 داد پدر کہ خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد کہ لغتے است  
 در داد و الف ندا یا الف تعظیم کہ لاحق کلمہ شود چون مام و باب کہ ماما و بابا گویند ؛ لیکن اصح اول  
 است چہ الف تعظیم است و اورا مخصوص کردہ بدادہ پیر \* دادو غلام پیر کہ خدمت خوردان کند  
 مولوی گوید \* بیت \* بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصہ ہر دادو وز محنت ہر دادا \*  
 داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قویا کہ انروت نیز گویند و ظاہراً بدینمعنی ہندی  
 است - و نیز بمعنی عمر گفته مستند بشعر قطران \* بیت \* نوروز بر تو فرخ و پیروز بامداد :  
 از بخت داد یابی و از داد بر خوری \* لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان ارادہ کرد یعنی از  
 بخت عدل نصیب یابی و از عدل بہرہ ور شوی ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواستہ باشد بطریق  
 اطلاق سبب بر مسبب چہ عدل سبب درازی عمر است ہم ممکن است چنانکہ سامانی بدان تصریح  
 نمودہ ؛ لیکن مقصود جهانگیری همین است چہ او معانی کہ در اشعار قدما وارد شدہ آورده خواہ  
 حقیقت و خواہ مجاز غایتش تصریح بمجاز نکردہ \* دادراست یعنی عادل فردوسی گوید \* ع \*  
 چنین گفت کامی خسرو دادراست \* دادا فرین یعنی حق تعالی کہ آمیزندہ داد است \*  
 دادفرمائے یعنی عادل ؛ و برحق تعالی و پادشاہان عادل اطلاق کنند \* دادگر یعنی عادل - و نام  
 جشن است از جشنہای سال جلالی معزی گوید \* بیت \* تہنیت گویند شاہانرا بچشن دادگر :  
 جشن را من تہنیت گویم بشاہ دادگر \* داد آفرین نام نوائے است فردوسی گوید \* بیت \* سرودے  
 بآواز خوش برکشید : کہ خوانیش اکنون تو داد آفرید \* و در فرهنگ نامیست از نامہای آلہی \*  
 دادار یعنی عدل آورندہ - و بخشش کنندہ ؛ و برحق تعالی و پادشاہان اطلاق کنند فردوسی گوید



\* بیت \* بدادار دارنده سرگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد \* و سراج الدین راجی گوید \* بیت \*  
 مرده ای ملک که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد \* و بعضی گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی  
 خداوند داد بجهة ثقل يك دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر  
 بمعنی آورده بسیار است \* دادار ( بفتح دال دوم ) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه  
 شعرها بفتح معلوم میشود \* دادارند ( بکسر دال دوم ) برادر بزرگ ، و دادند ( بحذف را ) نیز  
 آمده \* دادده بمعنی دهنده داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی \* دادک  
 یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بک ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسی  
 و ترکیبست ، سنائی گوید \* بیت \* همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادک و ز وزیر \*  
 داب و دارات یعنی کروغر و دار و گیر معزی گوید \* بیت \* پدرود که پیش ملکان در صف  
 محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفین \* داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر او  
 بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای  
 حامله شد بهمن بمرد بعد از آنکه پسر زائید بگفته منجمان چون بدین گفته بودند در آب سرداد گزری  
 آنرا یافته بخانه برد و بفرزندی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم  
 شد که او پسر همای است بعد از همای او را پادشاهی برداشتند \* دارا دارنده چیزه - و نام پسر  
 داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند  
 عنصری گوید \* بیت \* ز می گرنباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان داراوشم \* دار چوب راست  
 و بلند و از ان ستون سازند و دزدان را از ان اویزند فردوسی گوید \* بیت \* درم دانش از آسمان بلند :  
 که بر پای چو نیست بے دار و بند \* و دارنده چیزه - و امر بداشتن ، و بعضی گفته اند دار بمعنی  
 مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند \* داربا لغت است در دریا و دریا و بواو بمعنی  
 دریابست سوزنی گوید \* ع \* یارب چه داربا و فریبده کودک \* داربر مرغیست که چوب درخت  
 را سوراخ کند و ببرد \* دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند \* داربام چوبی که  
 بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند \* دارافزین و داروزین و داربزین ( هر سه لغت ) بمعنی  
 تکیه گاه و مسجد تخت و صفه و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند  
 بواسطه نشستن ابوالفرج گوید \* بیت \* تکیه بر بالاش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است \*  
 و روحانی گوید \* بیت \* بخیره چشمی سوراخهای دارافزین : بسرخ رزنی دیوارهای آتشدان \*



و معزنی گوید \* بیت \* سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوس عراق : بازگاه مملکت را تخت و دارافزین کند \* و لامعی جرجانی گوید \* بیت \* آسمان زبید هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران تخت و دارافزین \* و بعضی گفته اند دارافزین ( بسکون را به مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر را به مهمله ثانیه و سکون یا به معروف ) بمعنی تکیه گاه عموماً و مسجدر ایوان و امثال آن خصوصاً سوزنی گوید \* بیت \* هست مر بخت ترا قدرت که تخت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین زرز \* و خسرو گوید \* ع \* چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت \* و دارافزین ( بمد الف ثانیه ) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید \* بیت \* آن پدمبر کو باعجار نگین برانس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارافزین \* و دزین مثل تامل است چه داد آفرین نیز خوانده اند ، و داربزین ( بسکون را و فتح موحده و کسر را به معجمه و سکون یا به معروف ) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داربزین و دارافزین هر دو بیلک معنی است و بزای معجمه اند نه آنکه دارافزین برای مهمله است \* داربوس یعنی چوب عود که بوسه خوش دارد رودکی گوید \* بیت \* تا صبر را نباشد شیرینی شکر : تا بید را نباشد بوسه چو دار بوسه \* دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید \* بیت \* بر هر تنه پراگند آن پرنیان بوند : خاک کزان نروید جز دار پرنیان \* داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ، و در شامل بمعنی انبار آورده \* دار و برد یعنی بدار و در شوچه برد ( بفتح با ) بدینمعنی گذشت و این عبارت از کرو فر باشد ، و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ، فردوسی گوید \* بیت \* بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد \* دارة وظیفه و راتبه سوزنی گوید \* بیت \* هر که عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و دارة کیر \* و بمعنی هاله - و بمعنی دائرة عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته \* داروردان<sup>(۲)</sup> ده است غربی واسط بیلک فرسخی بنا کرد و دران غلام عمرو عاص \* دارکندو یعنی چوب بلند که کدره های طلا ازان آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیرزنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد و بترکی قبطی گویند \* دارنگ ( بکسر را ) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند \* دارخال نهال

( ۱ ) اینست در نسخ و سروری گفته و در شامل اللفه بمعنی انباردار آورده ۱۱ ( ۲ ) مرکب از دو لفظ عربیست ۱۱



فونشاده - و نهاله که پیوند نکرده باشد - و بعضی گفته‌اند قلمهای درخت که برای نشانیدن از  
جای بجای برند شهاب‌الدین گوید \* بیت \* تو گفتی مکر دارخال بهشت : بیارزد رضوان درین  
باغ کشت \* و داخل نیز گویند \* دارمک ( بسکون را و فتح میم ) نوعی از ریاحین \* دارنهال  
در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است \* دازه ( بفتح زاء معجمه ) همان آده یعنی چوبی که  
برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند \* داسه  
خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست می‌خشد \* داس آلتی سرکچ که بدان علف و غله درو  
کنند - و داسه جو و گندم ، و گاهی بدان آلت سرکچ صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید \* بیت \*  
چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران \* داسگاله و داسغاله ( بکاف فارسی  
و غین ) داس خورد که بدان ترو و قله دروند فخری گوید \* بیت \* برای دیدن بدخواه جاهت :  
بود مرغ در کف داسگاله \* و بمعنی ترکیبی داس که کالنده یعنی دور کننده و برنده علف و ترو  
است \* داس و دلوس یعنی سفله و درن و ابترو ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ،  
فخری گوید \* ع \* صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس \* داستار و داسار یعنی دلال که بتاری  
سمتار گویند \* داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق  
مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح داستان  
است \* داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید  
و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید \* بیت \* ز داشاد توشاد گردد ولی : ز کین تو غمناک  
گردد عدو \* و فخر گرگانی گوید \* بیت \* ترا از بهر داش خواستگارم : که من خود خواسته بسیار  
دارم \* داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان \* داغ نشان نظامی گوید  
\* ع \* مید چنان خورد که داغش نماند \* و داغی که میسوزند بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند  
و ارنجاست داغ سر و آن کسی است که پیش سر او موی ندارد و آدم سر نیز گویند - و نیز نام  
مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکارک گویند ، و بعضی گفته اند داغی که میسوزند معنی حقیقی  
است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ، اسدی گوید \* ع \* نماید از ددان هیچ  
جز داغ پی \* داغول و دغول حرامزاده \* دالان و دالانه دهلیز \* دال مرغ سیاه بزرگ که پر  
او را بر تیر نصب کنند سراج الدین گوید \* بیت \* بقاف علقا در عین خود دهد جایش : ازان

( ۱ ) چنینست در نسخ و داشاد بدال مویده است لیکن سرودی و برهان و غیره بموحده در آخر آورده اند ۱۱



شرف که بود پرتیر او از دال \* دالپوز و دالپوزه ( بسکون لام و ضم باء فارسی ) مرغیست که آنرا  
 ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستگ، مرکب از دال است که نوعی است از  
 عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاهپوز چه پوز خطاف  
 سیاهست \* و دالپوزه ( بسکون را و فتح ز ) نیز آمده \* دام معروف - و غیر درنده ضد دد \* داموز  
 ( بفتح واو و زاء تازی در آخر ) سَلَه بزرگ که دو چوب بدو گوشه آن فرو بزند و بدان سرگین  
 گشند \* اما در سامی داموز بوزن راموز آمده \* دامی و دامیار یعنی صیاد اسدی گوید \* بیت \*  
 جهان دامیارست نیرنگ ساز : هوای دلش چیند و دام آرز \* دامیدن بالای چیزه شدن - و  
 از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و در جهانگیری بمعنی برابر و  
 ببالا بر شدن \* دامیده بالای چیزه شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا  
 برده \* دامغول ( بسکون میم ) دانه مقدار جوز که از بدن بر آید و بعریبی سلعه گویند \* دامغان  
 شهریست از قهستان \* دامن و دامن طرف چیزه چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا \*  
 داموغ ( بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر ) در جهانگیری بمعنی فریاد و زاری گفته  
 و مستند ظاهر نیست \* دامنی سراندا از زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، و این بلغت  
 فارسی گویان هذ است و در غیر شعر خسرو دیده نشد \* خسرو گوید \* بیت \* مر این شه را حق آن  
 شاه افکنی داد : که بر سرهای شاهان دامنی داد \* دانه معروف \* دانده و دانچه عدس \* دانگو  
 آتش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آتش هفت دانه و آتش عاشورا گویند \* دانای مینو خرد  
 در جهانگیری نام نسک است از بیست و یک نسک ژند مغان \* دانه زن همان جوز که بدانه جو فال  
 گیرد - و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحر برانست که حبوب و غلات را بزعفران  
 رزیده و افسون بران دمیده بر مسحور زند، خاقانی گوید \* بیت \* هر زن هندی که آنرا دانه بردست  
 افکنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سودای من \* دان دانده - و امر بدانستن - و ظرف چون  
 کتابدان و برین تقدیر اقاده معنی ظرفیت کند و هر چه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز  
 بود - و مخفف دانه نظامی گوید \* بیت \* فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

( ۱ ) این مأخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدی  
 کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا  
 و پهنائی کوه نه کناره و گوشه آن انتهى ملخصا و در بهار عجم دامن و دامن هوسه را مقابل گریبان گفته //

( ۲ ) چندیست در نسخ لیکن در برهان و نسخه صحیح فرهنگ دال مینوفر ( بوزن باغ فیلوفر ) //



بیشتر کرد \* و سوزنی گوید \* بیت \* دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته  
 بدان دان و دام دل \* دانگانه چیزه قلیل گویا که نزدیک بیک دانگ بود مولوی گوید \* بیت \*  
 از دهائی چون ستون خانه : میکشیدش از پی دانگانه \* و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند  
 کمال گوید \* بیت \* گرچه مرا هست بخوار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو \* و بتشدید نیز  
 آمده چنانکه انوری گوید \* بیت \* ای در جوال عشوه علی وار ناشده : از حرص دانگانه بکفتار روزگار \*  
 بذابری گفته اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضی گفته اند  
 که طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دانگدنگی نیز گویند  
 و بیت کمال شاهد آورده اند \* دانگ ( بوزن بانگ ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و ( بفتح  
 نون و کاف تازی ) دانه - و ( بضم نون ) چاروا دار بزبان دکن ظهوری گوید \* بیت \* شهر را غریال کردم  
 در طلب : دانگ پالوده پز پیدانشد \* و بزبان علمی اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان  
 بدشواری بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کله گوسفند در میان آن کرده بپزند و بخانهای  
 دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل باسانی برآید \* دانه دان موضع  
 که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی  
 دانه دانه نیز آمده \* سوزنی گوید \* بیت \* بدسگال جاه تو بادا چو گندم گفته سر : چون کرنج دانه دان از  
 دیدگان بکشوده اشک \* و سیف گوید \* بیت \* خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشه  
 پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان \* و بعضی گفته اند دانه دان و دان دان بمعنی پاشان و پراکنده ، و  
 شعر سیف و سوزنی را شاهد این معنی ساخته \* دانستن معروف - و بمعنی توانستن و قدرت داشتن  
 در نظم و ثروا قع است ، و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح  
 تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند \* دانش معروف \*  
 دانشی و دانشور و دانشگر و دانشمندن یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل  
 دانش \* دانش پثروه یعنی تخصص کننده دانش \* داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنی دشنام  
 نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوی نیز گفته اند خسرو گوید \* بیت \* از ته دم  
 عنبر ترزاده گاو : داده نجاست لب مردم ز داو \* داے و داو چیننه از دیوار یعنی هر مرتبه از  
 مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید \* بیت \* پی دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے  
 از چار یارش \* و نظامی گوید \* بیت \* هرچه بدان خانه نوآیین بود : خشت پسین داے نخستین



بود \* داهول و داهل ( بضم ها ) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید از آن برمد و بدام افتد فخری  
 گوید \* بیت \* صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل \* و در نسخه میزنا علامتی که بر  
 اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش و طيور از خرابی زراعت و دیهول ( باماله ) نیز آمده  
 نزاری گوید \* بیت \* سلطنت گرهم بدین طبل و علم بود بحشر : دشتبان داهول خود آن رزهم  
 بفراشته \* و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود \* بیت \* رسید صید در داهولش افتاد :  
 وز افسونش به بند آمد سرباد \* داور حاکم عادل در اصل داور بوده چون نامور و جنگ آور بکثرت  
 استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جذاب آبی و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق  
 مجاز دوا را نیز گویند چه گویا نریاد رس و داد دهند مریض است قطران گوید \* بیت \* چه باید مایه  
 آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور \* و درین شعر داد بے داور  
 نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست \* و برین تقدیر داور بمعنی  
 خود باشد و الله اعلم \* داور پی قضیه که پیش داور برند - و مطلق قضیه و راقعه را نیز گویند \* داورگاه  
 یعنی محکم \* داهار غار و دره \* داه پرستار و کنیزک - و بردون همت و ترسند نیز اطلاق کنند - و  
 بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید \* بیت \* اخترانند آسمان نشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه \*  
 و ظاهرا که قایم جایگاه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است \*

#### الاستعارات

دارشدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارا خلافت پدر و دارا خلافت آدم و دارسپنج  
 و دارپنج یعنی دنیا \* دار سلامت یعنی بهشت \* داس زرین یعنی ماه نو \* داغ گلزاران  
 نشانی که از بلاد در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید \* بیت \* بماند رنگ  
 چون داغ گلزاران برتن : مرا مگر زخم رنگ رز برون آورد \* دامن بدندان کردن و دامن بدندان  
 گرفتن یعنی تیز گرفتن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو  
 گوید \* بیت \* دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت \* و سعدی گوید  
 \* بیت \* بغالب تر از خود مینداز تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر \* و خاقانی گوید \* بیت \* او سرگران  
 با گردن من پیش او سر بر زنان : دلها دوان دندان دامن بدندان دیده ام \* دامن در پای قتال  
 یعنی گرفتن از روی اضطراب و اضطراب \* دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

( ۱ ) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ۱۱ ( ۲ ) و درینج نسخه یعنی ترک نمودن ۱۱



چیزه • دامن گیر یعنی مدعی • و هرچه مانع شود • دارنیاقتن یعنی فانشستن نقش بمراد •

## الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن • و بکفایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامی گوید • بیت • گرد او گشته گرد می افشاند ؛ گه دم و گه دبوس می جنباند • و در نسخه میزرا بمعنی اسافل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده و الله اعلم • دبوسه موضع از کشتی <sup>(۱)</sup> و دبوسیه موضع است بصند سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده • دبوگی ( بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی ) همان پنیرک مرقوم که بعربی ملوکیه گویند • دبیر و دبیر بالضم نویسنده فامه • و در اصل دوبیر و دو و دیر بوده و دیر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظه نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظه تازی و پارسی دارد • و مشهور بفتح دال است • و دوبیر انصع است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند او را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغه فعیل ( بضم فا ) در لغت عرب • و ممکن است که دوبیر ( بضم دال و کسر واو ) فارسی باشد و دبیر ( بفتح دال و کسر باء موحده ) معرب آن باشد • و در بعضی شروح انوری گفته که دوبیر در اصل دو و دیر بوده یعنی صاحب دو ادراک و دو حفظ چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یک ادراکشان بسند است • دبیرستان و دبستان مکتب • و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب • و از دبیرستان بمعنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند •

## الاستعارات

دبیرفلک یعنی عطارد •

## الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر • دختراندر و دخترندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت • دختره بکارت و درشیزگی • دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید • ع • ز بخت بان همه کار دوستان تو دخ • و نزاری گوید • بیت • همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ •

(۱) هكذا فی النسخ - و درجهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعه از ماورالنهر مشهور بنام بانی و در سراج دبوسه ۱۱



و در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاه است که ازان حصیر بافند و دُخ و لُخ و لَخ نیز گویند شاکر بخاری گوید \* ع \* گردن من عشق کرد نرم تر از دُخ و دُخ \* و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید \* بیت \* در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چون تو ندیدست هیچ دیده ببری چهره دُخ \* دُخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید \* بیت \* بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دُخش \* و بمعنی تیر و تار یک نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* بخواد آنچه خواهی و دیگر به بخشش : مکن بر دل ما چنین روز دُخش \* دُخمه و دُخم بالفتح سردابه که مردگان در آن نگاه دارند - و در مؤید چیزه پرباد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و عبری ششقه گویند \* دُخته بالضم مخفف دُخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی درم گوید \* بیت \* سرانجام چون شیراز دُخته شد : زن و مرد ازان کار پُردخته شد \*

### الاستعارات

دُختر آفتاب یعنی شراب انگوری، و دُختر رز و دُختر خم نیز گویند، و دُختر رز بمعنی انگور نیز آمده \* دُختر روزگار یعنی حادثه \* دُخمه زندانیان و دُخمه فیروزه یعنی آسمان \*

### الدال مع الدال

د د و دده بمعنی درنده \*

### الدال مع الراء

درازا یعنی درازی \* درازنا یعنی دراز جا چون تنگنا سعدی گوید \* ع \* که شبیر ندیده باشی بدرازناے سالی \* دراز دم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند، خاقانی گوید \* ع \* دراز گوش ندیم و دراز دم بواب \* درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند \* دراز دوزا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور و متعلق باشد کمال گوید \* بیت \* خه خه ای دلبر درّا دوزا : نیک می درّی و خوش میدوزی \* درامل ( بفتح دال و ضم میم ) موضع نیست که شراب در آن میشود سراج الدین قمری گوید \* بیت \* می دراملی ای جان بیار تا بخوریم : که سوه آب درامل ز خات تشنه تریم \* درآیدن

( ۱ ) و در نسخه درازی جاء - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الامع //



یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و درایند و درایند \* درای بالفتح یعنی درایند -  
و امر بدراییدن - و جرس زیرا که ازو نیز آواز برمی آید - و بک آهنی فردوسی گوید \* بیت \*  
ازان روه آهنگران پشت پای : بپوشند هنگام زخم درای \* درانک ( بفتح دال و کسرون ) نام  
دریائی است \* دربا و دربای و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و دروایست ،  
و دروا بمعنی آریخته و معلق و همچنین دروا و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی  
گوید \* بیت \* یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : برپاکی مسیح چو تو محضره ندارم \* لیکن  
بمعنی دروایست نیز راست می آید \* درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پیغه شمس کوتوالی  
گوید \* بیت \* ز بس درپه که زد بر خرقه خویش : ز سنگینی بدی هفتاد من بیش \* و سوزنی  
گوید \* بیت \* سیه گلیم خره زنده جل پشم آگند \* که زنده گیش نه درپی پذیرد و نه رمو \* درپند<sup>(۱)</sup>  
شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبی که بدان در بندند و درپند نیز گویند -  
و بمعنی بندر نیز گفته اند \* درختک دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائ  
ازان برمی آید که به واق شبیه است ، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است  
و بر او مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید \* بیت \* گر بر درش  
درختک دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چزار کون \* و اخسیکتی گوید \* بیت \*  
ز اعطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقله حمقا شود درختک دانا \* درخت سنبه مرقیست  
که درخت را بسندب یعنی سوراخ کند \* درخشیدن تابیدن \* درخشان یعنی تابان \* درخش  
بالضم یعنی برق زیرا که می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست  
در ارمیده - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن \* درخف ( بضم دال و خا ) زنبور  
سیاه \* درخواه یعنی گدا \* درن و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی  
گوید \* ع \* تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوار شد \* دوداو بالفتح درخته است که پشه غال  
گویند و بعربی شجرالبق خوانند \* در دور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

( ۱ ) و در یکنسخه قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی شخصیت که شبها گرد  
لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر بلخبر باشند یا برباله قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید \* ع \* دراجه حصارش  
ذات البروج اعظم \* و نظمی \* ع \* دراجه قلعه ای وسواس \* ع \* نیاسوده دراجه از بیم پاس \* و گویا این بمعنی  
از معنی اول گرفته اند چه دراجه شبها در صحرا میخواند ۱۱ ( ۲ ) و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده ۱۱



و ظاهرًا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ، ابوالفرج گوید \* بیت \*  
 گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است \* در بالفتح باب خانه - و کلمه ظرف - و دره  
 کوه - و درنده - و امر بدیدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار  
 عبدالواسع گوید \* ع \* و گر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر \* دردك ( بضم دال اول و فتح دوم )  
 هیزم باریك \* درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزي منسوب بدان \* درزن یعنی سوزن  
 و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است ، خاقانی گوید \* بیت \*  
 چون موه خوك درزن ترسا بود چرا : تار دالای روح بدرزن در آورم \* و لامعی جرجانی گوید \* بیت \*  
 جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد جون بیش ازان تابي که باید درزنان \* درزه  
 پشتۀ علف و هیمه و جز آن انوری گوید \* بیت \* در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسید  
 بدسته \* درزاده تختۀ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود \* درسته ( بضم دال و کسر را )  
 خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند - و بفتح را بمعنی عفو ، و درسه ( بحذف تا ) نیز آمده ،  
 رضی الدین لالای قزوینی گوید \* بیت \* هراکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندهانش  
 رسته \* درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده \* درستی ( بضم دال و سکون  
 را و فتح سین و کسر آن ) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید \* ع \* درستی نام و نغز  
 چون طائوس \* درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ،  
 و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی بوده است پس معنی درسار در پرده باشد و درین تأمل  
 است ، سوزنی گوید \* ع \* طاق درسار سرای تست محراب مارك \* و مولوی گوید \* ع \* آن فتنه  
 جویان را جهان باشد در و درساره \* درشت معروف یعنی ناهموار \* درشت پسند یعنی دشوار  
 پسند \* درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند \* درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی  
 بآن منسوب است - و نام نوائیست ، سوزنی گوید \* بیت \* شراب درغمی از جام شامی : بشادی  
 نوش کن از صبح تا شام \* و مولوی گوید \* بیت \* چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر درغم سراید  
 غم فزاید \* درغ صحیح وزغ است که در او بیاید \* درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید \* بیت \*  
 ای شاه نبی سیرت ایمان بقو محکم : ای میر علی حکمت عالم بقو درغال \* درغاله ( بالفتح و لام  
 مفتوح ) راهی که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجۀ میان دو کوه \* درغیش ( بالفتح و غین مکسور )  
 بسیار و انبوه \* درفشیدن ( بالضم و فتح را ) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و



لرزد، و بمعنی فشانند؛ در درافشان بلف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند، سراج الدین راجی گوید \* بیت \* دل من ز هجرتو ای بیهمال : درفشان چو از باد مرص نهال \* و خواجو گوید \* بیت \* قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد جو بکف قبضه خنجر گیرد \* درفش (بالضم و فتح را) پارچه قماش سه گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بزدند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلزن فردوسی گوید \* بیت \* همه روی آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر \* و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سرتیز که بدان گاو و خر رانند، و بمعنی برق درخش است نه درفش، دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر - و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید \* بیت \* بموسم که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش \* و جامی گوید \* بیت \* بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجای ماند و نه گوش \* درفشچک (بفتح دال و فا و جیم و سکون نون) کابوس \* درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید \* بیت \* بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان \* درفش کاریان یعنی علم کاره آهنگر که برای فریدن ترتیب داده بود \* درک (بفتح تین) رومال، و بعضی بضم دال و بعضی بزای معجمه گفته اند، رودکی گوید \* بیت \* ای طرفه خوبان من ای شهره بری : لب را بسر درک مکن پاک ز می \* درگر و دروگر (هر دو) مخفف درودگر \* درلک و درلیک (بکسر دال و لام) جامه پیشواز آستین کوتاه مرادف ترلک و ترلیک مرقوم نجیب الدین گوید \* بیت \* بادا قباے ملک بباله قدر تو : وانکه بزیر دامن جاه تو درلک \* درم و درهم بالفتح زیرست معروف درهم بالکسر معرب آن \* درما بالفتح خرگوش \* درمنه (بفتح تین) گیاه است معروف شهاب گوید \* بیت \* بخور عود من باشد درمنه : چنین باشد کسی کورا درم نه \* درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن \* درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صدای گرز و شمشیر و تار و جز آن، سوزنی گوید \* بیت \* گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ \* درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید \* ع \* که خصم او را نبود ز دردها درواخ \* و سنائی گوید \* بیت \* کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ \* و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسی یادی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دوائی او موافق باشد دامن او درواخ دار، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهراً قلب فدرفشک باشد که مزید اولیه فدرفشک است یا این مخفف آن || (۲) و در سراج دردگر (بدو دال)



یعنی محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید \* ع \* زحل مراتب و مهرایت و اسد درواخ \* دروا یعنی آویخته \* درواز و دروازه همان دروا - و در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیز گفته و شاهدی میخواهد \* دروانه بالفتح سوراخی که برپام کنند و نردبان بر او گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند \* درودن و درویدن بالضم برویدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب می برد \* درون بالضم مرادف صلوٰه و رحمت - و بمعنی درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* اجل تیغ الماس آورده است : درو ترا داس پرورده است \* و نظامی گوید \* بیت \* بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن او را و درودش تراست \* و اسدی گوید \* بیت \* درودش سمن برگ پیوی ز بن : فگند از دهانش درخت سخن \* دروش بوزن<sup>(۱)</sup> و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین است که بعرب آمیخته اند \* درونک و درونه بیخه است دوائی که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در مویید بضم دال گفته کسائی گوید \* ع \* هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند \* دروند ( بفتح دال و واو ) چنگک که بعربی معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارنئیست - و نام پهلوانیست ایرانی - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعنی بزله فارسی است چنانکه بیاید \* دره ( بالفتح و راء مشدد و مخفف ) دره کوه - و شکم و شکنبه کسائی گوید \* بیت \* دره من شد ست از نعمت : چون ز نخدان خصم پرغدره \* و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت \* درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید \* بیت \* بسکه دارد سخا و درهشته : در ز نه نه درهشته \* دریاب یعنی دریا عطار گوید \* بیت \* تو حل خواهی شدن در آب معنی : اگر هستی یقین دریاب معنی \* دریابار یعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخه میرزا ولایتپای کنار دریا \* دریواس ( بفتح دال و کسر را ) چوبی که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید \* \* بیت \* دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار \* دریوش یعنی درویش ناصر خسرو گوید \* بیت \* زین معدن الفنج و ازین خانه کوشش : برگیر هلا زاد و مرز لاغرو درویش \* دریوز و دریوزه و درویزه یعنی جست و جوی درها که عبارت از گدائی باشد - و دریوز بمعنی گدا نیز آمده یعنی جست و جو کنند در ، چه یوز بمعنی جوینده و

( ۱ ) بوزن درفش ( بفتح دوم ) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیه گوش در شعر جامی گذشت فاهم



جست و جو آمده • دری منسوب بدره کوه چون کبک دری - و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری ازان گویند که در روستا و کوهستان و دره کوه میگویند و آنچه بشهرها میگویند پهلوئی نام دارند چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهری نیز گویند و بعضی گفته اند که در زمان بهمن چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبان وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغت است که در آن نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند •

## الاستعارات

در آب فرو شدن یعنی معدوم و نابود گشتن • دراز دستی یعنی ستم کردن - و غارت بردن • دراز کار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید • بیت • دراز کار بود گریکسوت کملی : بتاج و تخت کند میل راے پیر و گدا • در افتادن یعنی خصومت کردن • در انگشت در آوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید • بیت • جواهر نه چندانکه او را دبیر : در آرد در انگشت یا در ضمیر • در بار کمان رفتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان • در پاے انداختن اهل و تعطیل کردن • در پاے پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ • در پس زانو نشستن یعنی مراقبه • درج تنگ و درج در و درج گهر دهن معشوق • در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید • بیت • این طرفه که آزموده صد بار ترا : هم باز بعشوه در جوال تو شدم • در خون شدن قصد کشتن کسی کردن مختاری گوید • ع • مردمان از رشک در خون من مسکین شدند • در ریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن • در زبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم • در غورگی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن • در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کاری که عیش کسی منقص سازد • در نخی افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجو گوید • بیت • فلک در نخی ما فقدانست : نیت : ندانم که تا چون شود کار بنیت • درون دار یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید • ع • گرچه درون دار و سیه دل شده • درون پرور یعنی صاحب دل • در یاکش و دریافوش شراب خوار که زود مست نشود • در آبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پداله - و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن • در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید • بیت • مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضی نسخ چشمه و اینم قواست چنانکه بهرام نیز قوله (۲) و در اکثر نسخ بردن بجای شدن



شد طرب را بهانه در باقی \* در باقی کردن بے باقی ساختن و موقوف داشتن انوری گوید \* بیت \*  
 داری ز جهان زیاده از حصه خویش : در باقی کن شکایت و قصه خویش \* درج دهقان بالفتم  
 کتاب تاریخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قدیم مورخ می بودند \* در خط شدن یعنی درهم و  
 آزرده گشتن - و اعراضی شدن \* در عرق شدن یعنی خجل گشتن \* درم سرا یعنی دار الضرب \*  
 درم گزین یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند \* دریا بے اخضر یعنی آسمان - و بعضی گفته اند  
 نام دریائے است \* دریا بے بصره پیاله بزرگ برمی \* دریا بے حامله دریائے که مروراید دارد - و  
 بعضی بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که در آنست \* دریا بے لعل یعنی پیاله - و مراحمی -  
 و خم شراب \* دریا بے قبر شب تاریک - و دوات برسیاهی \* در یتیم یعنی مروراید بے بها \*

### الدال مع الزاء التازی

دز (بالکسر) قلعه \* دزدار قلعه دار \* دزافتا دزے که شاپور بنا کرده نظامی گوید \* بیت \*  
 دزافتائے که صحنش نور دارد : بنا گویند کز شاپور دارد \* دز بول پل شوشتر که از غرایب روزگار است \*  
 دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت دنگ و درهخت گنگ نام بیت المقدس بزبان  
 فارسی \* دزد بالضم معروف \* دزد افشار و دزد افشوره یعنی محرم راز دزد و حامی و معاون و مدد او \*

### الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش رو - و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بد است \*  
 و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در  
 مرکبات اعراب آورده نشد \* دژ برو زشت ابرو یعنی بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گوید \* بیت \*  
 یگم دژ برو نیست پر خاشختر : کزو هست شیر زبان را حذر \* دژ برام یعنی زشت خو که زشت خوئی  
 جبلی او باشد فخر گرگانی گوید \* بیت \* نیاز امید دیو دژ برامش : همان استیز خوئی خویش  
 کامش \* دژ پراز یعنی خشم آلود - و خام طمع - و عیب گیر ' دژ پرازان جمع ' ابوشکور گوید \* بیت \*  
 پلنگ دژ پرازے دید بر کوه : که شیر چرخ گشت از کینش استوه \* دژ پیمه ( بالضم و کسر بے  
 فارسی ) یعنی دشت پیل که عربی غده گویند \* دژ پسند یعنی مشکل پسند - و پرهیزگار - و بد پسند  
 فخر گرگانی گوید \* ع \* مگر دژ خیم و بسه دژ پسند است \* دژ آباد و دژ آلود و دژ آگاه و دژ آگه



یعنی خشم آلود و تندخو که بترشی و زشتی آلوده و آباد گشته بهرامی گوید \* بیت \* اگر شیر  
 دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند \* و خسروانی گوید \* بیت \* یک شیر دژآلود است  
 در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ \* و عبدالواسع گوید \* بیت \* پلنگ روانکه در کوه بریر :  
 نهنگ دژاکه در بحر عمان \* و فرخی گوید \* بیت \* بر در خانه تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ  
 افکند و پیل دژاکه دندان \* دژاکام و دژاکامه و دژکلم یعنی خشمگین - و بدخواه - و زاهد و  
 پرهیزگار ، فخر گرانی گوید \* بیت \* مکن دژاکمی با آن جوانمرد : بهر مهر آنرا کو بهرورد \* دژآهنگ  
 یعنی بد قصد و بد خو و بد کردار عنصری گوید \* بیت \* بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ :  
 تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار \* دژخیم و دژخی و دژخم ( بحذف یا ) بمعنی بد خو و تند  
 مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلال نیز اطلاق کنند فردوسی گوید \* بیت \* بدژخیم فرمود کین را  
 بکوه : بدار اندر آویز و بر تاب روه \* و فخر گرانی گوید \* بیت \* چنان شو تواضع کنان سوه او : که  
 باز آید از دژخمی خوه او \* دژک ( بکسر تین ) آبله - و گره که بر پسمان از تافتن افتد \* دژم  
 یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده ( بنون ) یعنی خشمگین و آشفته  
 چه دژ ( بضم دال ) بمعنی خشم گذشت \* دژن یعنی تند شده و خشم آلوده \* دژوند یعنی فاسق  
 و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد ، زراشت بهرام گوید  
 \* بیت \* درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند \* دژوان بالفتح دریغ  
 و حسرت ، و در موبد دژالوان ( بکسر دال و فتح همزه و سکون لام ) آورده \*

### الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دست دارد - و یک نوبت بارمی  
 شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بدین معنی آمده و ظاهراً  
 معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام  
 نیز اطلاق کنند ، اول یک دست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یک دست رخت و یک دست  
 خلعت یعنی از سر تا پا \* دست آب یعنی آبدست خاقانی گوید \* ع \* دست آب ده مجاورانش \*  
 دست آس یعنی آسیا که بدست بگردانند \* دستاسنگ و دست سنگ یعنی فلاخن که بدست  
 اندازند \* دستادست یعنی نقد و دست بدست \* دستارخوان یعنی سفره زیرا که بالای خوان کرده



بمجلس آرند \* دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مزدگانی، عسجدی گوید \* بیت \*  
 بستنی قصب اندر سراسر ای دوست بمشته زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران \* دستارچه دست مال  
 و رومال - و دستارچه پارچه که بر سر نیزه بزدند و طراره نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه  
 ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند \*  
 داستان جمع دست - و مکرو حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی  
 است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزارستان گویند ، و در درةالتاج گفته داستان نشانی باشد  
 بر سواعد آلات ذرات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین ، سوزنی گوید \* ع \* زند از فضل و  
 عدل تو بدستان بلبلان داستان \* داستان زند لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حیله بزرگ ، فردوسی  
 گوید \* بیت \* نهادم ترا نام داستان زند : که با تو پدر کرد داستان و بند \* دست برنچن یعنی یار  
 دست که برمی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اوزنچن گذشت \* دست بند رقصه که دست  
 یکدیگر گرفته کنند - و سلك جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید \* بیت \* بهر برزن آرای  
 رامشگران بهر گوشه دست بند سران \* و نظامی گوید \* بیت \* ساعتی دست بند میگردند : بر سمن  
 ریشخند میگردند \* و مختاری گوید \* ع \* ارغوان بینی چو دست دلبران بدست بند \* دست پسمین  
 یعنی نوبت آخر و آخر کار \* دست پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجب تفسیر  
 کرده و گفته که دست پیمان معرب آنست ، اسدی گوید \* بیت \* مراد را زهر نریمان بخواست :  
 همه دست پیمان او کرد راست \* دست خطر ( بکسر تا ) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته  
 باشند \* دست خون ( بکسر تا ) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان  
 بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه  
 شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضو معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ،  
 و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشد ، خاقانی گوید \* ع \* باز  
 این دل خاکی را بردند بدست خون \* دستر و دستره اره کوچک که بیلک دست کار فرمایند - و داس  
 دندانه دار که علف چینان دارند و یلک دسته دارد سوزنی گوید \* ع \* خیز بر دار تش و دستره و میل  
 و پشنگ \* دست زن و دستک زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده \* دستکار ساخته و معمول هرکس  
 کمال گوید \* بیت \* چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمی کشد ز چنین دستکار دست \*  
 و استای چابک دست یا هر که دستکاری چیزها کند چون جراح و کمال و روشنگر فلکی گوید \* بیت \* گل



چون طبیب دستکار آراسته بر جوبدار : آید که فرگس را بخار از دیده بر دارد سبل \* دست‌گزین یعنی منتخب - و اسب جزیبت \* دستگاه و دستگاه دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و مسند در آنجا گذارند \* دست‌لاف و دست‌فال سودای اول معروفی گوید \* بیت \* دست‌فال که چون او کرده : گرد از بحر و کان برآورد \* و ظهوری گوید \* بیت \* تا شب در سودای طرب بسته شود : با غم روزی که دست لاف نکند \* دست‌نماز یعنی وضو \* دستنبویه و دستنبو غلونه مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هر میوه خوشبو که در دست کرده بپزند بخصوص میوه شبیه بخربزه کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام ( بوزن شداد ) خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس طبیبی گوید \* بیت \* ز دستنبویه خلقتش جهان زانسان معطر شد : که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش \* و خاقانی گوید \* بیت \* در دست کمال آن مطهر : دستنبویه است خلد انور \* دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر ( و این مرکبست چون گنجور و رنجور ) - و نسخه دفتر کل که نسخه‌ای دیگر از آن بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهه دستور گویند چوب کنده دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند \* دستوری یعنی موافق قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامی گوید \* بیت \* هر سخنی که ز ادبش دوریست : دست برو مال که دستور بست \* دستوار عصا - و چوبدست شبانان ، کمال گوید \* بیت \* وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پای \* و ابوالفرج گوید \* بیت \* بر پای ظلم هیبت او پای بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت \* و در فرهنگ بمعنی یاره گفته و همین بیت شاهد آورده \* دستواره دست مانند - و مقدار دست را حدی گوید \* \* بیت \* چه خوری نان دستواره او : نظری کن بدست یاره او \* دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند و بتازی قفاز گویند ( بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر ) - و در نسخه نیازی بمعنی یاره دست گفته مرادف دستینه \* دستیار یعنی معاون و مددگار \* دستینه حکم که بامر حاکم برای کسی نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستک گویند منجیلک گوید \* بیت \* مرا بغاف تو دستینه نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی \* و دست برنجن جامی گوید \* ع \* ز دستینه دو ساعد دیده رونق \* و دستینه ریاب و عود ابریشم و جزآن که بر دستینه ریاب بندند زیرا که بمنزله دست برنجن است ریاب را \* دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاری و معاونت ، رودکی



گوید \* بیت \* نیست از من عجب که گستاخ : که تو کردی بازم دسته \* و نامر خسرو گوید \* بیت \*  
 چون از فساد باز کشی دست : آنکه کند صلاح ترا دسته \* و نیز دسته تبر و تیشه و جز آن - و دسته  
 گل و دسته کاغذ و جز آن - و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب یکجا بندند مولوی گوید \* بیت \*  
 گه چو فکرت نقاش نقشها سازی : گه چو دسته فراش فرشها روی \* دستی ظرفی که بدست توان  
 برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعنی  
 دستینه یعنی یاره نیز گفته اند \* دسکره شهر - و ده - و شهرست از عراق عرب ، نزاری گوید \* بیت \*  
 بکپیایه دارم یک دسکره : که بردستکاریش باد آفرین \* و لبیبی گوید \* بیت \* کاروانی همی از روم  
 سوس دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه برقظره شد \* و در قاموس گوید دسکره قریه - و  
 صومعه - و زمین هموار - و خانه بزرگ که گرد آن خانه‌های دیگر باشند - و خانه‌های عجم که دران شراب  
 و آلات غذا باشد - و ده است میان بغداد و واسط - و ده است بخوزستان - و نام ده دیگر نیز  
 گفته \* <sup>(۱)</sup> دسه ( بفتح سین ) ریسمانی که در چوب جوله بماند چون جامه را ببرد - و در نسخه حلیمی  
 غلوه ریسمان \* دسورده ( بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راء مهمله ) چوبی که بآن خباز خمیر  
 نان پهن کند \* دسوک ( بفتح دال و ضم سین ) همان دروک یعنی هیزم باریک \* دسین و دسینه  
 ( بالضم و سین مکسور و راء معروف ) خم باشد سیف گوید \* بیت \* تازه بعهد تو باد گلشن  
 دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است \*

### الاستعارات

دستاربندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمامه گویند \*  
 دست از سر برگرفتن بے شفقتی نمودن \* دست افشانی و دست افشاندن رقص کردن - و ترک چیزه  
 دادن مولوی گوید \* بیت \* طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند \*  
 و غضب کردن \* دست آموز یعنی مرغی که می پرند و باز می آید \* دست انداز یعنی رقاص -  
 و غارتگر \* دست اندازی یعنی غارت و تاراج - و رقص \* دست آویز یعنی چیزه که وسیله مدعا  
 سازند \* دست بازی ملاءبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کند

( ۱ ) و در يك نسخه زیادت این لغتست - دسور ( بفتح دال و میم ) غله ایست که بعربی درج گویند  
 کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه یباید لیکن بمهمله محسوسه || ( ۲ ) بدو دال گذشت و در  
 فرهنگ و سروری و بوهان و غیره وزن سلوک || ( ۳ ) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ||



همان بازند \* دست بر آوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن \* دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ \* دست برد قدرت - و بردن بازی \* دست بر دهان یعنی خاموش \* دست بر دهان بردن و دست کندن و دست بدندان کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن \* دست برد دهان داشتن<sup>(۱)</sup> تاسف و تحیر \* دست برون کردن قطع کردن دست انوری گوید \* بیت \* با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گر قضاقت نکند دست کشد پیش نیاز \* دست بسته بخیل - و مصلی \* دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن \* دست پاک پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر \* دست پیش داشتن منع نکردن - و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید \* بیت \* گفت خاموش که هر کس که جماله دارد : هر کجا پای نهی دست بدارندش پیش \* دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیت باد ظهوری گوید \* بیت \* ظهوری میروی از سختی رشک : بکن پاسست دستت بر سر من \* دست خوش یعنی زیور و زبردست و عاجز \* دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید \* بیت \* او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشه و صلیم که چون دست دهد \* و بمعنی رام شدن نیز گفته اند \* دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کار \* دست در خون زدن یعنی جنگ کردن \* دست در کمر زدن جوانمردی کردن \* دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید \* بیت \* من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطاتم \* دست رنج کاره که بدست کنند فردوسی گوید \* بیت \* یک کاخ بد تارک اندر سماک : نه از دست رنج و نه از آب و خاک \* و نیز مزد کاره که بدست کرده باشند نظامی گوید \* بیت \* دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست کش میخورم از دست رنج \* دست زدن خوشحالی کردن مولوی گوید \* بیت \* غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دست بزن که از غم و غمخواره فارغیم \* دست شستن یعنی ترک دادن \* دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسی که حرفه و پیشه نداند \* دست کش گدا - و کسی که کور را بهر جانب برد - و عصا کش - و دست پرورده ، و دست کشی یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده \* دست دشان

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر (۲) هکذا فی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بانوی نفی فافهم //



یعنی جوانمردی و بخشش \* دست کشیدن دست دراز کردن و دست از چیزه کشیدن ترك کردن \*  
 دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن \* دست گذار یعنی مددگار \* دست مردی (بتای موقوف)  
 یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسرتا) قوت - و قدرت \* دست نمودن اظهار قدرت  
 کردن \* دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام \* دست نشان یعنی نشانده کس \* دست نشین  
 یعنی صدر نشین نظامی گوید \* بیت \* دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو  
 فرشته است و بس \* دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن \* دست موسی یعنی آفتاب \*  
 دست صلیبی مکن یعنی دست پدش مخلوق مبنده نظامی گوید \* ع \* پدش کس دست صلیبی مکن \*

### الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا و در دشت موضع در صفاهان و دشت ازن و دشت بیاض و دشت  
 قبیاق مواضع معروف \* دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف در که  
 مرقوم شد و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد و همچنین دشمن یعنی بد نفس و بدخواه  
 نسبت بشخصه \* دشوار و دشوار مشکل زیرا که مانند دست بزشت در تخلف طبیعت و وحشت  
 ازان \* دشپیل و دشپیل (بضم دال و کسر بای فارسی) گرھ که میان گوشت و پوست مردم پدید  
 آید و عبری غده گویند و معنی ترکیبی گرھ بد چه پل و پیل بمعنی گرھ بود \* دشتی (بوزن  
 پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید \* ع \* چو دشتی را فرو بردي عجایب نیست خون  
 خورده \* دشبه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی \* دشت (بفتح دال) رشته سوزن و بسین مهمله  
 نیز گفته اند \* دشمر (بفتح دال و میم) نوعی از غله که بهندی آهر گویند و عبری درج (بضم دال  
 و جیم) گویند و در نسخه سروری گفته که در سامی بسین آورده \* دشنه خنجر \* دشنگ (بفتح  
 و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد \* دشنگی (بفتح نون و سکون نون  
 و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید \* بیت \* دشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ  
 را از برم \* دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد \*

### الاستعارات

دشنه صبح روشنی صبح که دهر صبح نیز گویند \*

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست بر صینه زدن و دست بر دل نهادن ترك دادن چیزه - و رضا دادن ۱۱



### الدال مع الغين

دغا ناراستی - و حيله \* دغل ناراست - و ناسره و قلب - و در فرهنگ بمعنی مکر و حيله -  
و در نسخه میزرا خاشاکه که بمطبخ و حمام سوزند \* دغد بالضم عروس \* دغدو بالضم مادر زرتشت  
زرتشت بهرام گوید \* ع \* که بگرفت دغدو بزرگشت بار \* دغ بالفتح زمین که دران گیاه نرسته باشد \*  
دغه یعنی بے مو و کل مانند دغ \* دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر  
گرسینوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالة خود آورده و سیاهش ازان بهمرسید \*

#### الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا \* دغل درا یعنی عیب گو - و مذاق \*

### الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعه حساب. و مجموعه شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده اند \*  
دفنك ( بفتح دال و زاء معجمه ) ستبر و فربه از هر چیز \* دفك ( بفتح تین ) هدف سنائی  
گوید \* ع \* تیر امید کی چو شهبان بر دفك زینم \* و در شیراز تلگ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند \*  
دفنوك ( بفتح دال و ضم نون ) غاشیه منجیلک گوید \* بیت \* از بزرگی که هستی ای خشنوك :  
چاکرت بر کتف نهد دفنوك \* و ابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد  
هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده \* بیت \* کون چو دفنوك پاره پاره شده :  
چاکرت بر کتف نهد دفنوك \* دفه ( بالفتح و فاء مشدد ) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار  
کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید \* ع \* بدفه جد و ماشوره و کلاوه و چرخ \*

#### الاستعارات

دفتر پارین را گلو خورد یعنی آن حساب آخر شد \* دف زدن یعنی خواستن و گدائی  
کردن \* دفتر قاضی یعنی شکنجه \*

### الدال مع الكاف التازی

دك بالفتح پاه بست دیوار که چینه بران گذارند انوری گوید \* بیت \* در به یزدان



و مائه ز ناله است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگزه است ، فردوسی گوید \* ع \* هم از کابل و دنبور و مرغ و مائه \* و حق آنست که مرغ مائه بغیر واو عطف نام جائی است و نسبت بدان مرغ مائی گویند \* دنبوقه ( بضم دال و باء تازی و سکون نون و فتح قاف ) موه آویخته از قفا - و طره و شمله دستار ، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر \* دندان معروف \* دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و به شعور مرادف دنگ فخری گوید \* بیت \* در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطی شناس عالم دند \* و دزد و به دیانت ابوشکور گوید \* بیت \* بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنه چند را \* و درویش و به چیز سوزنی گوید \* بیت \* دند و ملک یکے شمر و بهره جوی باش : از بدره زر ملک و از پیشیز دند \* و چوبی است دندانۀ دار بعرض کارے که می بافتند و از هر دندانۀ تارے میکشند محتشم گوید \* بیت \* ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانۀ دند من \* و استخوان پهلوی مختاری گوید \* بیت \* بجای سینه دهان و بجای گردن چشم : بجای دندش تارک بجای کتف عذار \* و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندویست ابوالفرج گوید \* ع \* بشکل فیل یک دندش نگه کن \* و در شرفنامه گپاے است - و در نسخه حلیمی حسب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و ز مخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن \* دندان افریتر و فریتر و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریتر و پریتر ( بباء فارسی و زاء فارسی هر هشت ) بمعنی خلال \* دندان کار یعنی خلال \* دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید \* بیت \* دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند \* دنگداله ( بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون نون با دال مهمله ) آبه که از ناردان تا زمین بچ بسته باشد شاعر گوید \* بیت \* خلم از دماغ و بینی من تا بهشت پاه : گشتست دنگداله ز سردی و از خمار \* و در سامی دنگاله ( بوزن پرکاله ) آورده \* دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن \* دندش ( بفتح دال اول و کسر دوم ) سخنی که با خود گویند زیر لب از خشم \* دنگ بالکسر آلتی است که برنج بآن کویند و چون یکسرش بهاون برنج رسد سردیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنگ نیز گویند زیرا که بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنگی گویند ، طالب کلیم در مذمب است گوید \* بیت \* بکون نشست چو سر از سکندری برداشت : بچوب دنگ تو گویی



نشسته است کلیم \* و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید \* بیت \* درین کارگه مرد هشیار جوے :  
نه دنگ و دژ آگاه بسیار گوے \* و در موبد بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطه پرگار گفته شاعر  
گوید \* بیت \* توئی مانند دنگ و من چو پرگار : بگردت بے سرو بے پای کردم \* دنگل ( بفتح  
دال و کسر کاف فارسی ) ابله و بے اندام و دیوت ، و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه  
کرده \* بیت \* چار کس نیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل \* و ( بفتح دال و  
کاف ) رو برو نشستن و این ترکیبست \* دندیدن بالفتح بذشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو حرکت  
کردن \* دنه بالفتح خرامش بذشاط و شادی \* دندان بذشاط خرامان \* دن بالفتح بذشاط خرامنده -  
و امر بذشاط خرامیدن و مدن نهی از دندیدن - و بمعنی خم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان  
بتخفیف استعمال کنند \* دندیده بذشاط خرامیده \* دنی یعنی بذشاط خرامی \* دنه گرفته یعنی  
خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند :  
دنه شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند \* وله بیت \* ای دندیده همچو خون کرده رخاں از خون دن :  
خون دن خونت بخواد خورد گرد دن مدن \* وله بیت \* ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان  
بیده تا کی دنی \* و فردوسی گوید \* بیت \* ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دندان \*

#### الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکاهد  
خاقانی گوید \* بیت \* شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دوش بمکانا برفا کند \* و عطار  
گوید \* بیت \* نداری شرم از موه چو دنبه : که حلق چون من ببری بدنبه \* دندان بر چیزے  
کذایت از طمع باشد نزاری گوید \* بیت \* بدان دورشته لولو میان حقه لعل : چه گویم که مرا بر لب  
چه دندانست \* دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد  
سعدی گوید \* بیت \* بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون پرور است این فرومایه دهر \*  
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن \* دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع  
بچیزے بستن \* دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم  
داشتن - و کینه ورزیدن \* دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید \* بیت \* کسی  
که با تو بدندان زنی برون آید : بود زمانه مرا و را بقر دندان کن \* دندان سپید یعنی خندان \*  
دندان کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج الدین سگزی گوید \* بیت \* از لب و دندان



او گر بوسه سازم طمع :- لب چو بگشایم که بامی او چه دندان میکند \* دندان کنان یعنی قطع طمع -  
و ببقارای ؟ و رسوائی ، و در نسخه سروری گوید ( بضم کاف ) رسوا کنان و خواری کنان و زاری کنان - و  
( بفتح کاف ) از طمع قطع کنندگان ، ظهیر گوید \* بیت \* کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت  
تو ز بن بر نکند دندانش \* دندان نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید \* بیت \*  
چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان \* و کمال گوید \* بیت \* چو دندان  
نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان \* و در نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و  
دندان نماے اظهار کنندة غضب و خشم آلود \* دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کس را \*

### اندال مع الواو

دواری ( بفتح دال و کسر راء مهمله ) درست مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج شیبانی  
باشد منوچهری گوید \* بیت \* چون تو که خدمت هر کهتر کنی و مهتر : از بهر ده شیبانی وز بهر  
یک دواری \* دوالو دودین پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسر که خدمات جزوی باو رجوع باشد  
بهر کار فرستند \* دو دونده - و امر بدودین \* دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات  
ازرقی گوید \* بیت \* ولیکن گاه کوشش بردارند : دوال پیل فربه شیر لافر \* و مکر و حيله سنائی  
گوید \* بیت \* ننگرم من سوه دوال شما : نشوم نیز در جوال شما \* دوالک مصغر دوال - و  
دوالی که بدان قمار بازند \* دوالی نام حاکم البخار که سکندر نوشابه را باو بزنی داد نظامی گوید  
\* بیت \* دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک همی باخت با تند شیر \* دواله داروئست خوشبو  
که در دواله مشک کنند و آشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواء المسک اگرچه مشهور شده  
اما صحیح دواله مشک است - و دوالی که بآن قمار بازند ، و دویره نیز بهر دو معنی آمده \* دوان  
و دوانه یعنی دونده - و دوان ده است از شیراز \* دویل ( بضم دال و فتح باء موحده ) بیوقا  
و بحقیقت ناصر خسرو گوید \* بیت \* تن دویل بیوقاست ای خواجه : چندین مطلب مراد  
این دویل \* دوبرادران دو ستاره بذات الغش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند  
اله یعنی عقاب اما ازو کوچکتر ، و دوبرادران ازان گویند که چون یکی قصد صید کند و عاجز گردد  
دیگرے بیاری او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده \* دویمکر یعنی برج جوزا چه  
آن برج بصورت دوکس است که پی هم دیگر در آمده باشند و لهذا توامان نیز گویند \* دوچار و دوچار



یعنی ملاقات<sup>(۱)</sup> و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد \* دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که بتاری  
 اختا سهیل گویند یک شعر یمانی دوم شعری شامی \* دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن  
 وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، و برین قیاس درخت و دوخته ، سراج الدین گوید \* بیت \*  
 شیر هواس درخت تدبیرش : وام افلاس درخت احسانش \* و مولوی گوید \* بیت \* با درش  
 بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش درخته \* دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند \*  
 دون معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید \* ع \* وز دل خویشانت سور و خرمی بزود دون \*  
 دونمان قبیلۀ بزرگ - و خاندان \* دوده دودمان - و دوده چراغ که مرکب ازان سازند - و ( بفتح  
 هردو دال ) دایره \* دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر \* دودخوار پرنده ایست \* دود آهنگ  
 و دود هنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ \* دودله و دوداله ( بضم دال اول و فتح دوم ) چوبه  
 است مقدار شبیر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبه دراز مقدار یک گز بران زنند  
 تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده  
 آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبه که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند باز برده والا باخته ، و  
 در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعضی اول را قله و ثانی را مقله گویند ،  
 پوربا گوید \* ع \* چوبت ز نیم بر سر و سینه چود دودله \* دو روزی صحت و تندرستی فخر گرگانی  
 گوید \* بیت \* دو روزی و درستی مرترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد \* دور بالفتح یاد  
 کردن درسهای گذشته عبدالواسع گوید \* بیت \* میکنم درس عشق روز از سر : همه شب دور جور  
 میخوانم \* و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ، و جاسوس که نویسد سردور گویند ، و بمعنی پیاله  
 دوره است نه دور \* دورای ( بضم دال و بارای مهمله ) نای که بعضی مزممار گویند ، و در فرهنگ  
 بزای معجمه نیز گفته \* دورباش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان  
 می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب  
 پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزه در پیش پیل می برند -  
 و بطریق استعاره آه را نیز گویند \* دوره بالفتح پیمانه شراب دورق معرب آن ، و در فرهنگ ( بضم دال  
 و واو مجهول ) بمعنی مرتبان آورده ، و در قاموس دورق بالفتح سبزه دسته دار یعنی مرتبان ، خسرو

( ۱ ) بدینمعنی دوچار شدنست و دوچار و دوچار بمعنی ملاقی و رویارو کذا فی السراج || ( ۲ ) چالیک و غوک چوب نیز ||



گريد \* ع \* دوره برگردان که مرگم از آهبي پيمانگيست \* ليکن ازین شعر بمعنی پيمانه ظاهر ميشود \*  
 دورفرد ( بضم دال و راء مهملة دوم و سکون راء اول ) عمیق باشد \* دوره ( بضم دال و راء  
 مجهول و زاء فارسي ) گياهيست که بار آن بمقدار فندقی باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد  
 خفاف گريد \* بيت \* بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوره کاندرا آویزد بدامان \* دوره ( بضم  
 دال و فتح زاء معجمه و نون و در موند بزاء فارسي گفته ) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن  
 و در سامی رنه ( بحذف دال و راء و فتح زاء فارسي و نون ) آمده \* دوس ( بضم دال و راء مجهول )  
 چسپنده \* و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و در سیده و دوسند و در ساند و دوسانده \*  
 دوستکاني پدال مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیدار فلان بنوش منسوب به دوستکان یعنی  
 معشوق - و بعضی گفته شراب که با معشوق خورند - و بعضی گفته پدال که کسی در نوبت خود بدیگری  
 دهد ، و در فرهنگ گويد دوستکام و دوستکامي و دوستکان و دوستکاني شراب که دوستان با دوستان یا  
 بیدار دوستان بنوشند عبدالواسع گويد \* بيت \* چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزدیک تو  
 دوستکاني \* دوشاخه چوب دوشاخ که برگردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ \* دوشیدن معروف \*  
 دوشه ظرفی که دران شیر دوشند ، لیکن آن شیر دوشه و گود دوشه است نه دوشه تنها \* دوش کتف - و  
 شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده \* دوشا حیوان دوشیدنی اسدي گويد \* ع \* ز میشان  
 دوشا هزاران هزار \* لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد \* دوشیزه یعنی  
 بکر \* دوغو ( بضم دال و غین ) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامي  
 القلدة و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلده و قشده ثقلی که از مسکه بماند چون او را بپالیند  
 بسویق و خرما \* دوغوا آشی که از دوغ پزند \* دوك معروف \* دوكدان صندوقچه که دران دوك  
 و پنجه و غلولة ريسمان گذارند خاقانی گويد \* بيت \* بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوكدان  
 به بینم \* دوك ريسه آن دوك که بدو ريسمان خیمه و جزآن تابند \* دوكارد آلتی است بشکل ناخن پیرا  
 که در زبان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند \* دولا سبزه آب \*  
 دولاب یعنی دلو آب چه دل بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولاب است  
 چه در اصل دولا بوده \* دول ( بالضم و راء مجهول ) آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم ازان  
 در آسیا رود - و بمعنی سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوروی گويد \* ع \* کین دول غلام جست ناکاده \*  
 و دلو آبکش - و برج دلو سغائی گويد \* بيت \* باز دو پیکر و ترازوی دول : از هوا یافت بهره بیش



ممول \* و تیر کشتي سراج الدین راجی گوید \* بیت \* دول کشتي بر فلک گه سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر \* دوله بوزن و معنی دوره مرقوم - و گردباد و در سامی بدین معنی بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال - و بمعنی دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندی اوحدي گوید \* بیت \* شب تاریک و دیو پیغوله : راه باریک و دوله بر دوله \* و ناله سگ و شغال نزاری گوید \* بیت \* لیلک نزدیک او چنان باشد : که سگ از دور میکند دوله \* و آذری گوید \* بیت \* گرد خواند خویش میگردید : دوله کرد و بخاک می غلطید \* و مثال دیگر در لغت بزرگ گذشت - و بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنی شکنجه نیز آمده است بسحاق گوید \* بیت \* شهد چربش دوله گپیا پاچه دست و کله سر : روده زنجیر شش حسبیك دل کباب و خون جگر \* دولانه ( بالضم و واو مجهول ) میوه ایست بستانی و صحرائی ، و بوستانی میخوش و سرخ رنگ می باشد \* دوی ( بفتح دال و کسر واو ) حیلت گرد و غاباز \* دویل امانه دوال بمعنی اخیر یعنی مکر و حيله - و ابریشم گنده ، و دوییل ( بکسر باء فارسی ) نیز باین معنی است \*

#### الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعنی دوازده برج \* دواسپه یعنی بسرعت و استعجال \* دوال باز یعنی دغاباز و محیل ، و دوالک باز نیز گویند \* دوال کشادن یعنی پرواز کردن \* دوخیط و دوگاریسه و دو خادم رومی و حبشی و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب \* دو چشمه یعنی آفتاب و ماه \* دو چشم چارشد یعنی ملاقات شد \* دو خاتون و دو خاتون بینش یعنی مهر و ماه \* دو حرف یعنی کاف و نون \* دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت \* دوظفل نور و دوظفل هندو یعنی مردمک چشم \* دوعلوی یعنی زحل و مشتری \* دونان فلک و دو کله دار و دونان گرم و سرد یعنی آفتاب و ماه \* دوهاروت کافر یعنی دو چشم محبوب \* دوات آشور میله که بدان دوات برهم زنند و بتازی محرک خوانند \* دود بر آوردن مستاصل ساختن \* دود دل و دود دم و دور باش یعنی آه \* دوله یعنی دردمند ؟ \* دورنگ و دورو یعنی مذاق \* دورگهوان یعنی پادشاهان - و باده نوشان \* دوش برزدن شادی کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقانی گوید \* بیت \* بے سران را سرو گردن بفراز : برمزن دوش که مارا چه غم است \* دوگانه یعنی دو رکعت نماز \* دوگاهواره یعنی زمین و آسمان \* دوگوهر یعنی عقل و روح \* دولاب میفا یعنی فلک \* دویک



یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید \* بیت \* من که بد حال و سخت سست دلم : جان و دل  
بر دویک نه بر خطر است \*

### الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالكسر قرية - و دهذه - و امر بدادن - و امر بزدن \* دهار ( بالفتح  
و راء مهمله در آخر ) غار و شكاف كوه اسدي گوید \* بیت \* نجه پر دهار و شكسته دره : دهارش  
پراز كان زريكسره \* دهار ( بالفتح و زاء فارسی در آخر ) نعره و فریاد \* بیت \* فرخی بر در  
تو بنده تو : از نشاط تو برکشیده دهار \* ده آك بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود  
و آك بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست ، و ظاهراً چون در اصل از عرب  
است ضحاک نام اصلی اوست در عرب بواسطه كثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی  
بیدادگری بے شرمی بسیار خواری بد زبانی دروغ گوئی شتاب کاری بد دلی بیخردی \* دهان  
معروف \* هاند دره یعنی خمیازه \* ده پنجه یعنی زر ناسره نظامی گوید \* بیت \* با منست  
این که در سخن سنجی : ده دهی زر دهم نه ده پنجه \* دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت  
را گویند \* ده خدا یعنی صاحب ده \* ده ده و ده دهی یعنی زر سوره و تمام عیار سیف گوید \* بیت \*  
سراکبر ایام شمس دولت و دین : زه ز گوهر تو زر مردمی ده ده \* ده دله و ده رگه یعنی شجاع و  
دلیر \* دهوه خنجر بست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و اکثر  
مردم گیلان دارند \* دهستان بالكسر ملک است نظامی گوید \* ع \* زری تا دهستان و خوازم و  
جند \* دهش یعنی بخشش و عطا \* دهشت ( بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه ) یگانگی \*  
دهکان بالكسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاه  
بمعنی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند \*  
دهکائی بالكسر دهقانی - و ( بالفتح و کاف فارسی ) نوعیست از زر \* دهك ( بفتح تین ) ده  
است بشیراز - و ده است بواسطه - و ده است بقزوین \* دهل ( بضم تین ) معروف \* دهله  
( بفتح دال و لام ) پله که مردم بران گذرند - و گیاه است که کون ( بفتح تین ) ؟ نیز گویند شاعر گوید  
\* بیت \* بر پشت اگر خار کشی و دغ و دهله : به زانکه ز دونان طلای ناسره کله \* دهمست

( ۱ ) و در اکثر نسخ بجای این دولت لفظ دهی مرقومست ॥



( بفتح دال و میم و سکون ها و سین ) درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعرری غار گویند بغین \* دهانه یعنی آرایش \* دهنه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در درواها بکار آید بخصوص دوازده چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنه فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید \* بیت \* چو عنکبوت بده دست و پای سخره تخم : ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور \* دهون ( بفتح دال و ضم ها ) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایبی گوید \* بیت \* آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوی مشک آید برون \* ده هزار و ده هزاران باری معروف از هفت باری نرد \* دهید یعنی بدهید - و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهد \*

### الاستعارات

ده انگشت بر دهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید \* بیت \* زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز \* ده دله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر \* ده سال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد \* دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید \* ع \* صبا بلبان را دریده دهل \* دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بے ماحصل \* دهن دریده یاره گو و هرزه در قاسم انوار گوید \* ع \* خوش گفت در بیدبان رند دهن دریده \* دهان ضیغم یعنی نقطه برج اسد \* دهر کاسه گردان یعنی روزگار \* دهقان پیر می انگوری \* دهقان خلد یعنی رضوان \* ده مسکن ادریس یعنی بهشت \* ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری \* دهر نکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن \*

### الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنگ دیباچه معرب آن \* دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست - و در اصل لغت فارس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکرل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بود و آنرا بالای جامه دیگر پوشیدند و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردند که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سرور و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضی گفته اند دیباچه قطعه روعه کار دیبا باشد - و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعه روعه کار دیبا هم توان گفت \*



دیباے پختہ در پختہ ( بضم هردو بای فارسی ) دیدائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند \* دیبہ خسروی گنجے است از هفت گنج پرریز \* دیباذر ( بفتح دال و بای موحده و ضم دال معجمه ) روز هشتم ماه فارسیان \* دیبهر ( بفتح دال و کسر بای موحده و میم ) روز پانزدهم \* دیبیدن ( بفتح دال و با و کسر دال دوم ) روز بیست و سیوم \* دین یعنی بینش \* دیدہ معروف یعنی چشم - و دیدہ بان ، و در عربی بهر دو معنی عین گویند \* دیدہ دار یعنی دیدہ بان اسدی گوید \* بیت \* خروشان از انجا یک دیدہ دار : که ای بپیشان نیست جانتان بکار \* دیدہ گاو گل گارچشم که بابونگ گاو گویند \* دیدہ گاه و دیدہ گه جائے نشستن دیدہ بان حافظ گوید \* ع \* که تو در خواب و ما بدیدہ گهیم \* دیدار بینش - و رے ، فردوسی گوید \* بیت \* اگر هست خود جائے گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست \* و قطران گوید \* بیت \* دیدہ فضل را توئی دیدار : خانه جود را توئی بنیان \* و سنائی گوید \* بیت \* ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری \* و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی گوید \* بیت \* دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری دیدار دیدار آمده است \* دیرندہ یعنی دیرکنندہ \* دیرند ( بکسر دال و بای مجهول و فتح را ) روزگار و زمانه رودکی گوید \* بیت \* یافتی چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیدہ بیند این دیرند \* و ابوحفص سعدی بمعنی تعویذ آورده رودکی گوید \* بیت \* ایاسرو من در تگ و پوے آنم : که دیرند آسا به پلچم بتوبر \* لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنی عشق پلچم مناسبتر است \* دیر ( بالکسر و بای مجهول ) معروف - و بالفتح گنبدے که برای عبادت می ساختند \* دیرداز یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیرباز \* دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گوید \* بیت \* ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هر یک چو حصن حصین \* و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوع از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ، و دیزدان سپایه آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضی الدین لالای قزوینی گوید \* بیت \* پندے بگویمت بشنو هان دگر میز : در دیزه خیال اباهای حرص و آز \* دیس ( بالکسر و بای مجهول ) مانند مرادف دس مرقوم \* دیسه ( بالکسر و سین مهمله ) بمعنی شخص \* دیش ( بکسر دال و بای مجهول ) امر است از دادن \* دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدی گوید \* بیت \* بهر گوشه عراده بر ساختند :



همه دیگ رخشنده انداختند \* و ( باشباع کسر دال و یای معروف ) دیرز \* دیگپایه معروف \*  
دیگ افزار گرم دارو که برای بوس خوش در دیگ کنند \* دیگینه و دینه یعنی دیرزینه مولوی  
گوید \* بیت \* هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه \* دیللمک بالفتح  
همان دللمک که عبری رتیلا گویند \* دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ، و دیمربمعنی رخسار  
گفته اند و شاهد آن نیافتیم و ظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیمرب خوانده اند ، سنائی گوید \* ع \* دیم  
ماهست گردم او نیست \* و ناصر خسرو گوید \* ع \* نه کفش دیم و نه دستار شاره \* دیمین ( بفتح  
دال و سکون هرو یا و کسر میم بینهما ) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه  
گذشت \* و در فرهنگ بکسر دال گفته \* دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس \* دیمه بالکسر  
همان دیم بمعنی رخساره زراشت بهرام گوید \* بیت \* هماندم که صبح درم دیمه داد \* یعنی رخ  
نمود ، و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل کامل است \* دیو معروف - و  
معنی که ریخته این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرّد را خواه از جنس انسان و خواه  
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمه شیطان گفته ، و در قاموس  
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرّد من جن او انس او دابة ، و صاحب نزهة علائی گوید هرکه  
کار نیک کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سید را از بهر آنکه  
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم  
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشته بود که از آسمان آمد ، و ابلیس را که پارسیان اهریمن و دیو  
خوانند باعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هر چیز را که از افراد خود عظیم تر باشد  
آنها بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را  
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ، و چنانچه  
نوعی از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ، و کلوخ کلان که در زمین شدیدار کرده  
افکنده باشد دیو کلوخ خوانند ، و عنکبوت کلانرا دیوپا زیرا که پایهای دراز دارد ، و گردباد را دیوباد زیرا که  
از سایر بادها بشدت تراست ، و بعضی گفته اند این باد بهذکام مقاتله دیوان است \* دیوباد گردباد زیرا که  
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانه آنست \* دیوپا یعنی عنکبوت \* دیو بخوریده  
( بکسر یای موحده و هم خا و کسر زای مهمله ) کسی که جن او را گرفته باشد ، و ظاهراً بخوریده



( بجیم فارسی ) بمعنی بشوریده مناسبتر است • دیویند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئے گفته ، و در ادات دیوند آورده ( بحذف با ) و ظاهراً ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم • دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زروک گیرند ( بفتح ز و ضم را ) • دیوچان یعنی سخت جان • دیوچار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گیرند • دیودار صنوبر هندی - و در نسخه حلیمی درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند • دیو دولت دولتی که زرد زوال پذیرد • دیودل سخت دل و دلیر - و تاریک دل و جاهل • دیوزده و دیوزد یعنی دیوگرفته فخرگرگانی گوید • بیت • که چون دیوزد بیہوش گشته : فغان کردے و پس خاموش گشته • دیورخش نام نوائیست ، و دیفرخش نیز گویند • دیوسار یعنی دیو مانند - و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موپینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گویی راست باندام دیو است و بران شانه‌ای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانه‌ای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعی از جامه موپینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و سامانی گفته و وجه تسمیة هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامه پلاشین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشند آذرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید • بیت • دیو سوارش بزند لشکرے : خرمی از کاه و زرار اخگرے • دیوکلوچ کودک مصروع • دیوک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباہ کند - و سوزنی در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن می مکد • دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بے دانه باشد • دیولاح یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک باشد • دیومشنگ ( بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی در آخر ) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فریہ کند • دیوه کرم پیله • دیہیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیہیم امالہ آنست ، و در جهانگیری داهم ( بحذف یا ) نیز آورده •



الاستعارات

دیده بان چهارم یعنی آفتاب • دیده بان فلک یعنی زحل • دیده بان داشتن منتظر بودن • دیده کافوری یعنی نابینا • دیده کندان یعنی نگاه کندان و تامل کندان سنائی گوید • بیت • خود دیده کندان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار • بیت • بنده خسرو که ز تو دیده بهوشید و برفت: چون میسر نشدش دیده کندان باز آمد • دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا • دیر مینا یعنی فلک • دینار شمر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید • بیت • عمر تو مانند همیان زر است: روز و شب مانند دینار اشمر است • دیر شدن یعنی مردن نخشبی گوید • بیت • چند پرسی که حال دل چون است: دل من دیر شد حیات تو باد • دیوار خانه روزن شدن یعنی خراب شدن • دیوار کوتاه دیدن عاجز و زیون دیدن • دیوجان و دیودل یعنی سخت دل و بے رحم - و تاریک دل - و دالار • دیودین و دیودیده یعنی دیوانه • دیوسار کسی که افعال ناشایسته ازو واقع شود • دیوسوار یعنی سوار اسب سرکش • دیومردم یعنی مردم مفتن و مفسد - و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند • دیگدان سرد یعنی بخیل •

باب الرامع الالف

راخ غم و اندوه فردوسی گوید • بیت • دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد: دل مرز توران پراز راخ کرد • رابو (بضم باء موحده) گلیست نصیرادیب گوید • ع • سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان • راد سخنی و جوانمرد - و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند • رادمرد و رادمنش یعنی کریم طبع • رادبوی همان داربوی، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند • رادی سخاوت • راز سر دل - و چیزی پوشیده و پنهان نظامی گوید • بیت • ره خواهی شدن کز دیده راز است: به بے برگی مرو کین ره دراز است • و سعدی گوید • بیت • چنان این سخن در دلت دار راز: که گردلت جوید نیابدش باز • و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربیست عسجدی گوید • بیت • بیکی تیر همه فاش کند سر حصار: در برود کرده بود قیر بجای گل راز • و قریه ایست بیلک فرسخی سبزوار، و بمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند تا چهار یا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابی



بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاهزاده بود راز نام و برادرش داشته موسوم به ری هردو باتفاق بنای شهر کرده بودند در تسمیه آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رنج منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرش موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرش منسوب سازند پس شهر را ری و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اهلی ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگانی گوید • بیت • همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاک جامه راز میکرد • و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد • ع • تو گفتی خاک جامه زر همیکرد • و بمعنی خاریشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعنی ژاژ ( بهر دو زای فارسی ) است بوزن خموش • رازیان کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید • ع • بگفتند با رازیان راز خویش • رازیان و رازیانه و رازیام بمعنی بادبان • و اس در جهانگیری لغت است در راه بمعنی طریق • راست معروف - و نام نوائیست • راستا طرف دست راست • راستین و راستینه راست - و واقعی • راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده • راستاد ( بسکون سین ) وظیفه و راتبه فردوسی گوید • بیت • خدایا بخوام ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد • لیکن ورستاد بدینمعنی خواهد آمد در واو • راست روشن وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت • راستو ( بضم سین ) جانور معروف که موش حربا و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند موش حربا نوع است از آن که بجهت درازتر و باریکتر باشد • راش و راژ ( بزای فارسی ) خرمن غله توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را در اول زای فارسی باید چه جیم را بسیار بزای فارسی بدل کنند • راغ دامن کوه - و صحرا • راف بزای که بتازی بسباسبه میگویند • واقه گیاه است که بسیار ماند و آنرا بویان کنند و خورند - و در جهانگیری بزای گفته • راقوته ( بضم قاف و فتح تاء قرشت ) بودینه ، اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید • بیت • رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد • راک قوچ جنگلی شاعر گوید • بیت • بتاقت بازو حکمت به پنجه قوت : ز موه گردن شیر ژریان قلاده راک • و در مرید بمعنی کاسه - و رشته سوزن آورده • رام ضد نوسن - و روز بیست و یکم ماه فارسی - و نام ملکه موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هفوذ یکی از نامهای

( ۱ ) در سراجست رسته بازر بمعنی صف دکان بکراست چنانکه قوسی تصریح کرده هر چند شهرت بفتح دارد ۱۱



خدا که در مظهری حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید • بیت • گرچه تن چنگ شبه نافه لیلی است : ناله مجنون ز چنگ رام برآمد • و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود او را رام گفتند و مخورگانی گوید • بیت • شه خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام • و فردوسی گوید • ع • شهشه ازین گفتا رام گشت • و لقب یکی از ملوک هند - و نام دره ایست در هند لیکن او را دره رام گویند نه رام تنها فرخی گوید • بیت • گاه بدریا در شوی گاه بهیچون بگذری : که راس بگیرد ز تو که رام که خان که تکیں • و له بیت • آن گرد نکو نام که اندر دره رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواری • و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید • بیت • بسوی زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام • و بعضی گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست • رام اردشیر شهرست بذکرده اردشیر، و معنی ترکیبی مسخر و فرمان بردار اردشیر، و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست، و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی، و برین قیاس رام هرمز، رامین و رامین و رامینه و رامی همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیری رامتین ( بسکون میم ) و رام و رامین نام رامشگر است که چنگ وضع کرده، و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک است • رام هرمز شهرست در الکة اهواز بذکرده هرمز، و گاه تخفیف داده رامز گویند، خاقانی گوید • بیت • وز راه کرامت بهر میل : رانده ز ابریق رامزی نیل • رامش و رامشت و رامشک شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شاد است - و روز چهارم از خمس مسترقه سال ملکشاهی • رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب • و رامش جان نوائیست از نواهای بارید و معنی آن آرامش جان • رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیری و سامانی هر دو مذکور است • راموز ( بضم میم )



ماهیه است بغایت دلیر و جنگجوی که با آدمی آنسے تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذری گوید • ع • ماهیه هست نام او راموز • و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید • بیت • هست راموز مرشد کامل : که بود مرد را سوسے ساحل • و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست • رامیار شبان • و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمیار بوده ، نزاری گوید • بیت • رسیدم در میان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے • و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران • و بعضے گفته اند رمے در اصل رامے است یعنی رام شبان و مطیع آن • و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن • رامیتن ( بکسر میم و یاء معروف و فتح تا ) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بوده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند • ع • پا از سر دل ساز و بیا رامیتن • ران معروف - و امر براندن - و راننده - و در نسخه میوزا بمعنی درخت انگزد گفته • رانین ( بفتح نون ) شلوار و عبری رانان گویند • و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنی شلوارے که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون • و نظامی عروضی سمرقندی در چارمقاله گوید چون رودکی قصیده که در ستایش بخارا و تحریر نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بے رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید • ع • چرا دارد ملخ رانین دیبا • راولک ( بفتح واو ) صاف که بقاری راق گویند • و بعضے گفته اند راق معرب آنست • و اصلے ندارد چه راق بدینمعنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب • و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند • ظهیر گوید • بیت • بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی : پرکن قدح ز باد گلرنگ راوی • راوباده صمغ درخت انجدان که عبری حلتیت گویند • و سامانی گوید این مرکب است از راو بمعنی راس که در لغت هند بمعنی امیر و بزرگ است و از بادے بمعنی شراب چه هند را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنی ترکیبی باد بزرگان هند • راویز ( بکسر واو ) علف شتر که شترخوار نیز گویند • راود ( بفتح واو ) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسقه باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی گوید • بیت • فسیله برارد همی داشته : شب و روز بر دشت بگذاشته • لیکن بر مرادش دلالت ندارد • راورا ( بفتح واو ضم همزه و واو معروف و بعده راء مهمله ) خارپشت • و ظاهرا بهر دو زاء فارسی است چنانکه بیاید • راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام



و پرده موسیقی - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنی نغمه خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید \* بیت \* بزین راهی که شه به راه گردد : مگر کین داورى کوتاه گردد \* یعنی طریق خاص بزین که شاه راه هشیاری بگذارد ، و راه راست یعنی طریق مستقیم ، و راه خسروانى یعنی طریق سرود خسروانى نه آنکه راه خسروانى سرود یست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته که خسروانى نام سرود یست پارسینانوا \* راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید \* بیت \* دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره \* راه‌نورد و راه‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعنی می‌پسند \* راه‌دار یعنی خوشرفتار \* راه‌وار یعنی اسب لایق راه \* راه‌گیر یعنی پیچنده راه و تیز رونده \* راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوی \* راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ، و چنانچه درین گدائی را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائی را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند \* راه‌شبیذ یعنی لخته است از سی لجن بارید \* راه‌گل سرود یست از موسیقی ، و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانى گذشت \* راه‌وی نام مقامی است از موسیقی که راه‌وی نیز گویند ، لیکن بعضی گفته اند راه‌وی قول عوام است \* راه جوشی که طفلان را عارض شود و بتازی سعه گویند چنانکه در فرهنگ گفته \* رایگا ( بسکون یا و کاف عجمی ) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید \* بیت \* رایگا روی نمود ست غلط افتادی : باش تاد طلب پویه جهان پیمائی \* رای لیب ملوک هند \* رایگان مفت - و در فرهنگ چیزی که از راه یابند ، در اصل راهگان بوده ، و سامانی گوید رایگان ( بسکون یا غیر مشبعه و کاف عجمی ) مغیر راهگان است ( بها ) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افتاده بمعنی لیاقت و سزاواری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ، چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد \*

#### الاستعارات

راز دل آب بطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید \* بیت \*

(۱) در سراج و بهار عجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار ( بواو ) است ، و راه‌دار ( بدال ) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز ۱۱



خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همی عرض كند راز نهان را \* و عكس كه در آب افتد - و بعضی بمعنی كدورت و دردمی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند \* رازنهان خاك یعنی نباتات \* راست خانه كس كه با همه كس براستی و درستی معاش كند كمال گوید \* بیت \* چو راست خانه كس ام كه روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده \* ران گشادان یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید \* ع \* لشكر غم ران گشاد آمد دوران او \* راه افتادان و راه افتادان عبارتست از آنكه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زمانه كه بكس از ممر رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید \* بیت \* دلم را در سر زلفت راه افتاد : غریبانرا بهندستان راه افتاد \* وله \* ع \* مسلمانان كس دیدست كاندلر شهر راه افتد \* لیكن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است \* راه انجام و راه انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی گوید \* ع \* راه انجام را گرم تر كن عنان \* راه آورد و راه آورد یعنی سوغات كه مسافران بیارند \* راه بدنه بردن یعنی صورت معقولیت داشتن \* راه بسر بردن یعنی تمام كردن راه \* راه بند و راه دار یعنی راهنم نظامی گوید \* بیت \* سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست \* وله \* بیت \* مگر آن كو گناهكار بود : دزد خونی و راه دار بود \* راه خفته راهی كه درازی داشته باشد ظهوری گوید \* بیت \* راه ملك عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او \* راه نشین و راه نشین یعنی گدا و بے خانمان كه بر سر راه نشسته گدیه كند - و طبیبی كه بر سر كوچهها و راهها بنشیند و دارو فروشد \* راح ریحانی یعنی می خوشبو \* راح روح پرده ایست از پردهای بارید \* راه بقا نوائیست از موسیقی سیف گوید \* بیت \* پای كوید سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای \* راه قلندر و نوا قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید \* بیت \* ای صنم چنگ زن چنگ سبك تر بزن : پرده مستان بساز راه قلندر بزن \*

### الراء مع الباء التازی

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف بحسن در عرب ، و بهر دو معنی عربیست ، و بمعنی اول معرب رواده است چنانكه بیاید \* ربون ( بالفتح و باء مضموم ) بیعانه و زره كه پیش از مزه بمزدور دهد مرادف اربون مرقوم دقیقی گوید \* بیت \* ای خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون \* و خسرو گوید \* بیت \* خضم تو در رزم به مردار خوار : دیده ربون داده



و دل مزد کار \* ربوخته ( بالفتح و خاء معجمه ) که به بغایت لذت جماع برسد منجیل گوید  
 \* بیت \* که ربوخته گردد او بر پشت تو : که بزیر او ربوخته خواهرت \* ربوسه ( بالضم و باء مضموم  
 و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند ) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره \*

### الراء مع التاء

رفت بالضم برهنه عطار گوید \* بیت \* سر آن کاخها با خاک هموار : زمین رت نه در  
 مانده نه دیوار \*

### الراء مع الجیم الفارسی

رچک ( بالفتح و جیم مضموم ) آدرغ طیان گوید \* بیت \* به بزدل دهان خود از فرط بخل :  
 که بر ناید از سینه او رچک \*

### الراء مع الخاء

رخبین ( بکسر را و باء موحده ) چیزی سیاه بسیار ترش که به قراقرت ماند و از شیر و آرد  
 گیرند کذا فی السامی و رخیب نیز گویند و بعربی کبج خوانند ( بضم کاف و سکون باء موحده و  
 حاء مهمله در آخر ) - و در کتب طبی بمعنی قراقرت گفته اند ، خسرو گوید \* بیت \* رخیب شکر  
 است پیش آن ترک خنک : کز سرکه هندوی ترش تر است \* رخت متاع و اسباب خانه -  
 و لباس - و در فرهنگ بمعنی راه راست - و بمعنی ستور عموما و اسب خصوصا - و بمعنی طعام یکمده  
 گفته و این ابیات آورده ، نظامی گوید \* بیت \* گریوه بلند ست و سیلاب سخت : میبچان عنان من  
 از راه رخت \* وله بیت \* سریر و سرابره و تاج و تخت : نه چندانکه بر دهن توانند رخت \* وله ع \*  
 بجنگ دوالی روان کرد رخت \* وله ع \* من بینوا را ز غم داده رخت \* و در استشهاد بعضی ابیات  
 تامل است یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول از راه بخت دیده شد ، و در آخر بمعنی سامان  
 مذاشتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد \* ع \* نه چندانکه آنرا توانند سخت \*  
 یعنی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم \* رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ،  
 سوزنی گوید \* بیت \* تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر : عدوت مانده ز بار عذا و غم رخ \*  
 و عمید لومگی گوید \* بیت \* صبا مثال در آینه خرم و خوشحال : بخاکبوس جذایش مدور از غم  
 و رخ \* و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهر شطرنج بواسطه شباهت بدان مرغ - و عنان اسب



عنصری گوید \* بیت \* شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ : مراسم کمال را رکابی یا رخ \* و در فرهنگ بمعنی تاج - و بمعنی لَح که ازان برپا باشند و رُخ نیز گویند آورده \* رُخا و رُخشان بالضم یعنی رخسوده و تابنده \* رُخش بالضم پرتو و عکس عنصری گوید \* ع \* نکند تیغ یمانش رُخش در عمان \* و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ازینجهه اسب رستم را رُخش گفتند که ابرش بود - و ازینجهه قوس قزح را گویند فرالای گوید \* بیت \* میغ چون ترکی آشفته تیرانداز است : برق تیرش بود و رُخش کمانش باشد \* و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* چو بر گل گران بدرها کرد بخش : یک رنگ رخسارشان کرد رُخش \* و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده ، لیکن بدینمعنی دُخش گذشت \* رُخشه بالفتح شعله آتش که لُخشه نیز گویند \* رخ گیره دست ارنجی که چهار تو تافته باشند و پیچیده نیز گویند \* رُخنه بالضم کاغذ - و بالفتح سوزاخ دیوار و جز آن \* رُخیدن ( بالفتح و خاے مکسور ) نَفَس زدن از برداشتن بار \*

### الاستعارات

رُخت بستن و رُخت بر بستن یعنی سفر کردن - و مردن \* رُخش بهار ابر بهاری \*  
رُخت بصحرای نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن \*

### الراء مع الدال

رَد بالفتح دانا و بخرد دان جمع فردوسی گوید \* بیت \* سیارِش رَد را برادر توئی : بگوهر ز سالار برتر توئی \* و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده \* رَده چیند دیوار - و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید \* ع \* رَده بر کشیدند ایرانیان \*

### الاستعارات

رَدای نیلی یعنی فلک - و شب \* ردیف سرطان برج اسد \*

### الراء مع الزاء التازی

رَز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر بزرگ کردن - و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید \* بیت \* چو سیب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سیب صفاهان \* رزان یعنی رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ \*



رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیه خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید \* بیت \* بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سگام رزم \* رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده \* رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - و کوفته و آزده \* رزمه (بفتح را و میم) بسته قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند \* رزه (بفتحین) در سامی و فرهنگ رسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخه میزرا طنای که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، و بعضی (بزائ فارسی) مطلق طناب گفته اند \* رزن بالفتح بسیار خواری ابوشکور گوید \* بیت \* ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند زرد گلو \* و بعضی بزائ فارسی گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زائ معجمه بر مہمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف از دراد<sup>(۱)</sup> \*

### الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و انسوس ناصر خسرو گوید \* بیت \* تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدی و خوردی رسانه \* رستخیز و رستاخیز یعنی قیامت ، و معنی ترکیبی رویدن و برخاستن از زمین \* رستم<sup>(۲)</sup> بالضم یعنی رستم \* رستار<sup>(۳)</sup> مخفف رستگار \* رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویدن - و بکسر رسیدن - و ریدن \* رست بالفتح یعنی خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخری گوید \* بیت \* همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یک رست \* و بالضم رویده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمی از خاک و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدی گوید \* بیت \* خوبشتر دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یبین \* و له \* بیت \* این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجی رست \* و فردوسی گوید \* بیت \* یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وی بلرزد بر و بوم و رست \* و له \* بیت \* ز ما کس نمائد برین بوم و رست : ز نیکی نباید ترا دست شست \* رستی بالضم یعنی دایری و چیرگی - و محکمی ، کمال گوید \* بیت \* از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش : هر چند این حکایت

( ۱ ) و در نسخه زایدست - رزی (بفتح را و کسر زاء) عنب الثعلب که سنگور نیز گویند کذا فی یواقیت العلوم

للإمام الرازی ۱۱ ( ۲ ) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پدل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفون او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامه منیرست ۱۱

( ۳ ) و در پنج نسخه رستگار مخفف رستگار ۱۱



خود بود محض رستی \* و عطار گوید \* بیت \* مشك را از باد رستی میدهدى : حیز را تعلیم كستی میدهدى \* و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید \* بیت \* چون تو كریمان كه تماشا گردند : رستی تنها نه بتنها خورند \* و خاقانی گوید \* بیت \* شو خوانچه كن از زهوه دلاں پیش كه گیتی : رستی خورد از خوانچه زرین سمائی \* رسته بالكسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دكان و درخت بر يك صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی گوید \* ع \* در رسته درم در دهن داشت جاي \* و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصر خسرو گوید \* ع \* چو بے راه و بے رسته كشتی مرا \* و بالضم رویده و از زمین برآمده - و آنچه از شكر سازند و به قوت مشابهت دارد شاعر گوید \* بیت \* رفتم بزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا كه رسته باز ندانسته از قوت \* رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیكن عربیست سعدی گوید \* بیت \* شنیدم كه شاپور دم در كشید : چو خسرو برسمش قلم در كشید \* رسمی یعنی وظیفه دار و مواجب خوار مذسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور \* رسام ( بالفتح و تشدید سین ) نقاش لیكن عربیست - و بعضی گفته اند نام آهنگر است كه بتدبیر سكندر آیین ساخت - و نام نقاش بهرام گور اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود \* رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنی فلزات كشته هندی است - و مخفف رسن فخری گوید \* بیت \* از موی زنج دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه كردن و آریختنش رس \* و حریم و اكل و اخاذ انوری گوید \* ع \* هر دري نیستم چو گریه رس \* و ابوشكور گوید \* بیت \* رسته بود گویند سالارشان : همه سال چشمش بچیز كسان \* و بعضی بضم بمعنی رسن و كمند و گلویند گفته اند و بیت فخری را شاهد ضم ساخته ، و صحیح آنست كه بفتح است مخفف رسن اگرچه قافیه شعر فخری بر ضم است ، و معنی كمند و گلویند شاهد میخواهد و معنی رسن كافیهست \*

### الراء مع الشين المعجمه

رشت بالفتح چیزه كه از هم فرو ریزد - و دیواره كه مشرف بر افتادن بود - و خاك و گرد فرالویی گوید \* بیت \* چون نباشد بنای خانه درست : بیگمانم كه زیر رشت آئی \* و مثل است در شیراز كه میگویند چه رشت می پزی - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ كه درو بند تنبان و چیزهای دیگر خوب می بافند و اكثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگره

( ۱ ) و در سه نسخه چنین است - و قافیه شعر نیز بر فتح است و معنی كنده الح //



است که زر رشتی که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی رسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید • بیت • طبع نقاشش بکلیک دود رشت : خامه مانی و آزر سوخته •

رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری، هردو منسوب برشت یعنی خاک و گرد، سنائی گوید • بیت •

رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایه رشتی • و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید • بیت • برشتی هفت رنگ افزون برانی : که ساری مدخله در ارغوانی • و بالضم زر خالص منسوب برشت کیبیاگر • رسته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید • بیت • حذاست آنکه ناخن دلپذیر رسته است : یا خون عاشقی است که در بند گشته است • و بالکسر معروف - و مرفه است که بهندی نازو گویند - و نام آشه است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید • بیت • رسته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده شوی پارین است • رشتک بالفتح غیرت - و بالضم کزدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخه میزنا آنچه از جروح و قروح تراود - و بمعنی زویدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگ ریش • رشگن ( بکسر کاف فارسی ) یعنی رشگناک • رشمیز بالفتح کرم چوبخوار احمد اطعمه گوید • بیت • گازرے ثبات چون رشمیز : جامه را کرده ریزه و ناچیز • رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید • بیت • یک کوه دان مر مرا پرز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش • و روز هزدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکی است که مدبر امور این روز است، عنصری گوید • بیت •

درآمد دران خانه چون بهشت : بروز رش از ماه اردی بهشت • و قسمی از جامه ابریشمی کمال گوید • بیت • اگرچه دامن کوه است چای پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد • و خرمای سیاه پر گوشت کم قیمت بسحاق گوید • بیت • گرز راه بصره می آید هزاران قوسه : او برای مصلحت چنگال از رش میکند • و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید • بیت • که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا هر که چشم رش کرده • و ظاهرا رش (بزه معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و برای مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت • رشن بالفتح روز هزدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید • ع • روز رشن است ای نگار دلریا • و در فرهنگ بمعنی گردیدن آورده، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده •

رشنواد ( بفتح را و نون ) سپهسالار همای دختر بهمن •



## الاستعارات

رشته تب ریسمانی است که دختر نا رسیده بدست چپ رسد بقصد صاحب تب و بران  
افسون خوانده ببنند باذن الله شفا یابد خسرو گوید • بیت • پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشته  
تب همه گره گیر • رشته دراز یعنی فرصت دادن در کارها • رشته ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی  
طول امل - و مدت نیز گفته اند •

## الراء مع الصاد - الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه • رصدگاه دهر یعنی دنیا • رصدگاه خاکی یعنی دنیا -  
و قالب آدمی •

## الراء مع الطاء - الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیدانه بزرگ •

## الراء مع العين - الاستعارات

رعناے صاحب مربوط یعنی ستاره زهره •

## الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ • رغو ( بفتح را و زای معجمه ) نوعی از لباس پشمین که در کشمیر  
پنو گویند •

## الراء مع الفاء

رفیده ( بفتح را و کسرها و یای معروف ) آنچه نان بدو در تنور ببنند ، و آن لته چند  
باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید • بیت • تنور هوس میکند گرم حاسد : سرو پای  
گم کرده همچون رفیده • رفوشه ( بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه ) تمسخر و لاغ - و پیچیزه  
پی بردن - و گناه - و بمعنی برجیدن نیز آمده • رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است  
صحیح و رفان است که در واو بیاید •



## الراء مع القاف ..... الاستعارات

رقص پهلو یعنی پهلویه پهلو غلطیدن \* رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان \* رقعه پست نیلگون و رقعه غیرا یعنی زمین \* رقعه کُردم عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهت دفع هوام سه رقعہ می‌نویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند، گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بسته و لهذا فارسیان در آن رقعہ نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون، و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعہ نویسند که سَلَامٌ عَلَى نُوْحٍ نَبِیِّ الْعَالَمِیْنَ \* رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید \* ع \* ستانی زبان از رقیبان راز \* رقیبان هفت بلم یعنی سبعة سیاره \* رقیمه اول یعنی الف - و عرش \*

## الراء مع الکاف التازی

رکاب معروف - و پیاله دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید \* ع \* جو بیرون شد رکاب تو سر آخور گشت پالانی \* رکابی طبقچه - و شمشیر که بر پهلوی اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند - و کسی که پیاده در رکاب کسی رود \* رکفی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد \* رکیدن و رکان بزرای فارسی است و در آنجا بیان شود \*

### الاستعارات

رکاب افشاندن یعنی روان شدن نظامی گوید \* ع \* رکاب افشاند سوه قصر شیرین \*

## الراء مع الکاف الفارسی

رگو و رگوک و رگوه بالفصح کرباس - و بعضی گویند چادر یک لخت که بعربی ریطه گویند \*

### الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن \* رگ جان یعنی شریان و حبل الیرید \* رگ در تن برخاستن یعنی قهر و غضب مستولی شدن \* رگ بسمل خاریدن



کردن کارے کہ خود را بکشتن دهد ناصر خسرو گوید \* بیت \* مرغ چو بردام و برچینه نظر افکند :  
بخت بدانکه بخاروش رگ بسمل \*

### الراء مع الميم

رم بالضم موه زهار - و بالكسر مخفف رم - و بالفتح مخفف رمة - و رمیدگی - و امر  
برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید \* بیت \* آرزومند آن شده تو بکور : که رسد  
نان پاره ات پی رم \* و میار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمیدار بوده \* رملک و رمه ( بفتحین )  
گله - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید \* بیت \* گر این خواسته زو پذیرم همه : ز من گردد  
آزده شاه رمه \* و مکان<sup>(۱)</sup> بالفتح موه زهار منجیل گوید \* بیت \* رویش بریشک اندر ناپیدا :  
چون کیر مرد غرچه برمکان در \* رملک ( بفتح ) را زلای فارسی و سکون میم<sup>(۲)</sup> گذاره کردن - و لغزیدن - و  
از جای فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی \* و مارم یعنی پیوسته و پدایی  
و ظاهرا تصحیف دمادم است \*

### الراء مع النون

رنبه ( بالضم و باء مفتوح ) موه زهار لبیبی گوید \* بیت \* انگاه که من هجاء گوم :  
توریش کنی و زنت رنبه \* رنچ بیماری - و آزدگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند \* رنجه  
یعنی آزده \* رنخیز ( بکسر را و خا و باء معروف ) چوب بن خیش که آهه را که سکه خوانند  
بر سر آن کنند ، و این کلمه را رنجیر نیز خوانند و رنخیر نیز آمده ( بزای معجمه در اول و زای مهمله  
در آخر ) و الله اعلم \* رنیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن \* رندن یعنی تراشد و رنده کند - و  
خرامد مولوی گوید \* ع \* سنجید و میچید و براستیز مرندید \* رنده آله که بدان نجار چوب را  
تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید  
\* بیت \* رفتم بماه روزه بازار مرسمده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده \* و بمعنی بزرگ بزای معجمه  
است \* رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کفنده - و امر برنده کردن -  
و بمعنی خرامنده ، خاقانی گوید \* بیت \* رنده که ز رنده ام برآید : بر عارض حور جعد شاید \*

( ۱ ) بعید نیست که رملکان ( بضم راو کاف فارسی ) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه رملکان جمع مژه فافهم //

( ۲ ) چنینست در نسخ لیکن در صوری گناه کردن و در سراج گفته گذاره کردن تصحیف گناه کردن است //



و انوری گوید \* ع \* خصم گو روز و شب جگر می رند \* و ابن یسین گوید \* ع \* چون دلبر عیارم شوخ است جگر رند \* و بالکسر منکر - و بے قید و لایالی را ازان گویند که منکر اهل قید است \* رندش ( بفتح را و کسر دال ) ریزهای چوب که وقت رندگی کردن ریزند \* رنگ معروف که بمعنی لون گویند - و بزکوهی - و شتره که برای نتاج نگاهدارند فرخی گوید \* بیت \* کاروان بیسرام داد جمله بار کش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ \* و مکر و حیل ازرقی گوید \* بیت \* مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ \* و احوال ابوالعباس گوید \* بیت \* از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سرکنگه بر خواند مردی رنگ \* و فایده و نصیب سنائی گوید \* بیت \* چون زرت باشد از توجوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد رنگ \* و خرقة درویشان خسرو گوید \* بیت \* اگر با رنگ پوشان از درون یکرنگ شد مردی : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد \* و اخسیکتی گوید \* بیت \* ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائی است \* و نزاری گوید \* بیت \* رنگ پوشیدم هم رنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نه منم اکنون نه رنگ \* و بمعنی حاکم و والی نیز گفته اند و کنارانگ ازین مرکب است چه کنایه بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید \* بیت \* از ثنائی منت ازان رنگ است : کز تو بوی کرم نمی آید \* و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید \* بیت \* چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی \* و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است \* و رنگاروش یعنی رنگ فروش - و در نسخه میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند \* رنگ آور آنکه مردم رنگ نماید و مردم را فریب دهد \* رنگیان ( بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی ) نوعی است از شفتالو که شفت رنگ گویند \*

### الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید \* بیت \* هست ارچه دوائی رنج باریک محال : تارش بمسیک آنفسه کرده علاج \* رند خالک نیز دانائی که دقیقه از دقائق تحقیقات فرو نگذارد \* رند دهل دریده که از شرع بیرون رفته باشد \* رنگ بست یعنی رنگ قراری و بے تغیر \* و رنگوز گلگون یعنی شراب فروش \* رنگ فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده \* رنگ و بو یعنی داب و دارات و گرد و فرودوسی گوید \* ع \* سباهی بدانگونه با رنگ و بوی \* رنگ ربیع یعنی رونق بهار \*



رنگین کمان یعنی قوس قزح خاقانی گوید \* ع \* ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف \*  
 رنگ برآرد یعنی خجل کند ، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ، انوری گوید \* ع \*  
 رنگ برآرد نگارخانه چین را \*

## الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل کننده و روان کننده چون کام روا و حاجت روا \* روان جاری و رونده -  
 و نفس ناطقه ، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است ، و روان ازان گویند  
 که همیشه در حرکت فکری است ، و در تحفه بضم را گفته \* روان خواه یعنی گدا و اهل درینزه \* رواه  
 ( بفتح را و هر دو واو ) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعنی آواز حزین و آره بمعنی  
 برآورنده بود ، و ظاهرا رباب معرب آنست زیرا که در قاموس آورده \* روباه ترکی همان اسغر مرقوم \*  
 روج بوزن و معنی روز \* روج بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند \* روج چکان یعنی کچل که میان  
 سر مو نه داشته باشد و آدم سر گویند ، چه چکان بمعنی تارک سر و روج کنایه از بے مو ، و درج چکان  
 بدال نیز گفته اند ، فخری گوید \* بیت \* عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد ز سیل قادیب  
 شاه روج چکان \* روج فرزند - و آب عظیم حافظ گوید \* بیت \* خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون :  
 دل در وفای صحبت رود کسان مبند \* و زه کمان - و تار ساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو  
 و پراز وی دور کنند \* روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پراز وی  
 جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی گوید \* بیت \* دره سیل چون کنم  
 خانه : گریه روده چون کنم شانه \* و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید  
 \* ع \* درخت روده از دیبا و از گوهر توگر شد \* رودگانی یعنی روده سعدی گوید \* ع \* بود تنگدل  
 رودگانی فراخ \* رودبار شهرست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد \* رودسار سازنده باشد  
 قطران گوید \* ع \* تا همیشه دل ببنگ رودسار آید نراز \* رودراور ( بفتح واو درم ) قصبه ایست از  
 همدان و منسوب بدان روداوری ( بحدف راء ثانی ) خاقانی گوید \* بیت \* زانست که مرز رودراور :  
 دولتکده ایست شادی آور \* رودنگ چوپه است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجیقه گویند \*  
 روزبازار یعنی رواج و گرمی بازار \* روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید  
 \* بیت \* مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اودها شود از روزگار داید مار \* روزافکن یعنی تب



غیب که روزی آید و روزی نیاید \* روزخون تاختم که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون \* روزدانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ، و سالیانه غلط است \* روزبان آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاوش و جلاذ نیز گفته اند فردوسی گوید \* بیت \* شبانکه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم کشان \* روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - و بمعنی روباه نیز آمده \* روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه ایست \* روس انگرده یعنی غنبل الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت ؟ در لغت انگرده \* روسی فاحشه و قبحه \* روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع ( و بدینمعنی بزای معجمه نیز گویند ) خاقانی گوید \* بیت \* بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود \* و ( بفتح را و کسر واو ) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راهروزی که در میدان باغ سازند ازرقی گوید \* بیت \* چمنهای آنرا ز نرخت ریاحین : روشهای آنرا ز خوبی صنوبر \* روشان یعنی روشن \* روشدان روزنی که در خانها برای روشنی گذارند ، اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ، مولانا مطهر گوید \* بیت \* طالع از طاقهای روشندانست : ماه و مریخ و زهره و کیوان \* روغنینه نانی که در روغن پزند - و نانی که خمیرش با روغن بسپیشند \* روم معروف - و روم من شاعر گوید \* بیت \* لشراشک ز راه مره ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختم \* رومه بالضم موم اندام و موم زهار ، و مثالش در لغت بادخوان گذشت ؟ \* رومیه بالضم شهر یست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم \* روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و روینده - و امر بر رویدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید \* بیت \* چون رسالت هیچکس را روم نیست : روم در دیوار هجران خوشتر است \* و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب \* رو بالفتح رونده - و امر بر رفتن - و آواز حزین و ازین مأخوذ است رواه یعنی رباب \* رون بالضم یعنی بحسب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و ( بفتح را و واو ) آزمایش \* رویا یعنی روینده خاقانی گوید \* ع \* قیاس از درختان رویا چه گیری \* روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور \* روین هرچه از روم سازند - و پسر پیران ویمه که در جنگ یازده رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید \* بیت \* باد قهرش تا وزیده گشت بر روم مصاف : در تن روین همه خون خشک همچون روین است \*



رویین دز قلعه ایست بمارزاه النهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد \*  
 رویین تن لقب اسفندیار گویند که زردشت او را تعویذ داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و  
 جزآن برو کار نمی کرد \* رویین خم و روینه خم کوس باشد \* روهنده ( بوزن کوشنده ) کشت  
 بالیده \* روینفا و روینمی فولاد جوهردار فخری گوید \* بیت \* ز عکس رنگ رخ دشمنان او در  
 جنگ : چو کهریا بدرخشد گهر ز روینفا و روینفا نیز گفته اند ( بتقدیم نون بر یا ) - و بر شمشیر  
 جوهردار نیز اطلاق کنند \*

### الاستعارات

روپاه زرد یعنی آفتاب \* روپاهی کردن یعنی مکر و حيله کردن \* روز امید و بیم و  
 روز بازخواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید \* بیت \* کجا دیده تو جهد روز جنگ :  
 شتاب اندر آرد بروز درنگ \* روز بازار یعنی رواج و رونق انوری گوید \* ع \* روز بازار گل و ربانست  
 و کمال گوید \* ع \* روز بازار زمره فضا است \* روزبان یعنی سرهنگ - و بعضی گفته اند مردم درگاه نشین \*  
 روز پیکر یعنی روشن بدن خاقانی گوید \* ع \* یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری \* روزخسب  
 یعنی کاهل و غافل \* روزخسب و شبخیز یعنی عابد - و عیار و شباز و دزد \* روزرخ یعنی  
 روشن رو \* روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد \* روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید \* بیت \* درش  
 تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان : لب چون لاله همی داشت ز می لالهستان \* روز کوشش و  
 روز ننگ و نام و روز ننگ و نبرد یعنی روز جنگ \* روزگار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن \*  
 روزگار رفتگان یعنی بیدولتان \* و ساختن یعنی شرمندگی شدن \* روشنان یعنی ستارها \* روشنندان  
 یعنی چراغدان \* روغن برنگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن \* روغن زبان یعنی چرب گفتار و  
 چاپلوس نظامی گوید \* ع \* بروغن زبانی بر افرخت موم \* روغن مغز یعنی عقل \* رومی بچگان  
 یعنی اشک خونین خاقانی گوید \* بیت \* خون گرم از دو هندوی چشم : رومی بچگان روان  
 ببینم \* رومی و زنگی و رومی و هندی یعنی روز و شب \* روپوش یعنی ملمع - و هرچیز که  
 در ظاهر طور نماید و در باطن طور دیگر بود \* روی دیدن یعنی جانب داری کردن \* روی نمودن  
 یعنی حاصل شدن - و در خاطر گذشتن \* رومی خوی یعنی کسی که بر یک خو نباشد \* روشناس  
 یعنی مشهور و معروف \* رواق بیستون و روضه فیروزه رنگ یعنی آسمان \* رواق منظرچشم یعنی



مردمك چشم • روح قدسی و روح مكرم یعنی جبرئیل • روزخوش عمر ( با زانے مكسور ) یعنی جوانی • روز مظالم یعنی روز قیامت • روزه مریم یعنی خاموشی - و مرگ • روشن قیاس یعنی صاحب فراست • روزه باغ رفیع و روزه رضوان یعنی بهشت • روزه دوزخ بار یعنی شمشیر • روغن مصری یعنی روغن بلسان • رومی زن رعنا یعنی آفتاب • روندگان عالم یعنی سبعة سیاره •

### الراء مع الهاء

رهو ( بفتح را و ضم ها ) کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدی گوید • ع •  
 بکوه رهو برگرفتند راه • ره همان راه مرقوم بجمیع معانی • رهگو سرود گوی • رهی بنده و چاکر •  
 رهاوی مقامیست از موسیقی که راهوی نیز گویند • ره انجام آخر کنند؛ راه که عبارت از مرکب باشد -  
 و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مرکب و غیره نظامی • ع • ره انجام را گرم تر کن عزان •

### الاستعارات

ره روان گردون سبعة سیاره • ره روان ازل سالکان حق و طالبان دین • ره روان سحر سالکان  
 شب بیدار • ره انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه •

### الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشک که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر  
 ادویه گرم دران کنند؛ و این متعارف شیراز و گازرون و مضائق فارس است؛ و متعارف عراق آنست  
 که به و سیب و مویر و غیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند؛ و در  
 کفر اللغات به کامه تفسیر کرده؛ و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین  
 نیست؛ موید معنی اول احمد اطعمه گوید • بیت • شود بغداد طبع من خراب از بوی دارها :  
 چو پیر گازونی شیر در ریچار میریزد • ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال • ریخن یعنی آنچه  
 بریخ آلوده شده باشد رودکی گوید • بیت • یک آلوده باشد که شهرے را بدلاید : چو از گاران یک  
 باشد که گاران را کند ریخن • ریدک بالکسر غلام بیچہ ترک • ریژ امر است از ریختن - و ریژنده -  
 و پارے از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید • بیت • دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بس : با ریدکان  
 «طرب بودی بفر و زیب • اما در تحفه بدین معنی بزله فارسی آورده • ریبا ( بفتح را و بایه موحده )  
 نام صحرائی که چنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود • ریس بالکسر حلیم هریسه پیش



از ریختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات \*

ریستن یعنی ریختن مولوی گوید \* بیت \* چون در اینجا نیست وجه ریستن : بر چنین خانه بپاید ریستن \* و برینقیاس ریست و ریسته سراج الدین راجی گوید \* بیت \* بے طمع هرکس بدنیا ریسته : بر بروت مدخلانش ریسته \* و در فرهنگ بمعنی فرو رفتن بچاه و مغال - و بمعنی نوحه کردن آورده ، و در مثال هر دو معنی تامل است \* رسیدن یعنی ریستن و تافتن پنبه و پشم \* رسیدن ریختن چیزه ، و مریش یعنی مریش سعدی گوید \* ع \* تو نیزم نمک بر جراحت مریش \* ریش (بالکسر و یاء معروف) قهر و خشم - و بمعنی لجه معروف است - و (بیاء مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شوربای غلیظ که بالاء کشک و شوله و امثال آن ریزند \* ریشه معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز - و در نسخه حلیمی علت رشته باشد که بهندی نارو گویند \* ریشه و ریش بچه چند موه زیر لب که یکجا انبوه باشد و بعربی عَفَقَه گویند (بفتح عین مهمله و قاف سکون نون) \* رسیدن یعنی رنگ کرده عنصری گوید \* بیت \* زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده \* و بمعنی رخسار - و پرنیان منقش نیز گفته اند عنصری گوید \* بیت \* گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده \* ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد ردکی گوید \* بیت \* شکفت لاله تو ریغال بشگفتان که همی : بدر لاله بکف بر نهاده به ریغال \* ریغ اماله راغ یعنی دامن کوه و صحرا اسدی گوید \* بیت \* همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افکنده دست و سرو ترک و تیغ \* و بمعنی کینه و نفرت بزل معجمه است چنانکه بپاید \* ریواج و ریواس و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حيله نیز آمده مسعود گوید \* بیت \* ای فلک شرم تا کی این نیرنگ : ای جهان توبه تا کی این ریواس \* ریوه در فرهنگ مخفف گریوه مولوی گوید \* ع \* از سر ریوه نظر کن در دمشق \* اما صحیح ریوه است (بفتح را و یاء موحده) بمعنی تل خاک و پشته بلند ، و عربیست \* ریکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح ریکاشه است (بزل فارسی و سین مهمله) \* ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ می رود چنانکه ماهی در آب مبهی است مانند شقنقور \* ریلو (بکسر را و یاء معروف) اشخار کمال گوید \* بیت \* چون علاج دماغ گنده کند : دارو او شراب ریلو باد \* ریمار بالکسر جامه باشد \* ریم چرک که از جراحت رود - و چرک که بر جامه نشیند \* ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان \* ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحديد



گویند \* ریش یعنی چرکین و خسیس ، در اصل ریش بوده ، و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریش و دزین ، پس ریش بر اصل خود بود و مخفف ریش لازم نیست که باشد \* ریش مکر و حیل \* ریش نیز پسر فریدرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد \* ریش و ریش کرم چوب خوار که بتاری ارضه گویند ، و ریش ( بخذف یا ) نیز آمده ، اما در فرهنگ ریش بفتح را و وا آورده \* ریش بالکسر پادشاه \* ریش ( بوزن پیچیده ) یعنی افتاده - و خاک از جای ریخته - و ریش شده \* ریش یعنی ریش کرده \* ریش افتادن - و خاک نرم از جای ریختن - و ریش شدن \* ریش یعنی ریش کردن \* ریش ( بوزن تیه ) خاک شوریده <sup>(۱)</sup> - و بمعنی افتادگی نیز آمده \*

### الاستعارات

ریش یعنی نثار خسرو گوید \* بیت \* وز مژه در پای شه ارجمند : ریش نثار گهر میفکند \* ریش سیمین یعنی ستاره \* ریش بدوغ سفید کردن یعنی کم عقلی و ناتجربگی \* ریش کنندن یعنی تشویش بے فایده کشیدن ظهوری گوید \* بیت \* از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریش میکن \* ریش گاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از قبیل کون خر ، و چون احمق بوسوسه شیطان و احمقان دیگر خیالهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خراورده و لازم او گشته ، مولوی گوید \* منموی \* از بسا گنج آگدان کنج گاو : کان خیال اندیش را شد ریش گاو \* گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاک چه بود تا حشیش او شوی \* ریش یعنی ذره ذره خسرو گوید \* بیت \* اگر میچست مرغی از میانه : همی شد ریش ریش سنگدانه \* ریش تاتاری و تاتاری قلعه باشد و خوش نظر نیز گویند \* ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدو شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشه آن لته آویخته و شراب ترشده و شراب از آن قطره قطره میچکیده باشد - و نوعی از درمنه است ، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید \* بیت \* ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما : بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد \* و قاضی در جواب گفته \* بیت \* ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست \*

( ۱ ) در فرهنگ و سروری و برهان و غیره خاک شور و شوره ، و صاحب سراج در لفظ شوریده تخطیه رشیدی کرده ۱۱



## باب الزاء التازی مع الالف

زایگر و زایگر (بضم کاف فارسی و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پریاد کنند تا شخصه بران دست زند و باد بیرون آید و بترکی آتوق گویند، و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند، رودکی گوید

• بیت • من کنم پیش تو دهان پریاد : تا زنی بر بکم تو زایگر • زای و زایچه زن نوزا که زچه نیز گویند و چهل روز بدین اسم خوانند، و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زایچ نگویند، ابوالمؤید گوید

• بیت • دلیر که ترسد ز پیکار شیر : زن زایچ خوانش مخوانش دلیر • زایچ سور جشنی که هنگام زادن زن کنند • زاخل (بکسر خاء معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده • زادمرد مخفف آزادمرد مولوی گوید • ع • زاد مرده چاشنگاه در رسید • اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوان مرد • زادخو پیرسالخورد که چیزه کم خورد، و این مخفف زادخوست و زادهخوست که هر دو بمعنی پیرسالخورد آورده اند • زادشم جد افراسیاب، و سامانی گفته مخفف زادشام است چه بشاهگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند • زاد مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعنی زایید نیز آمده • زادسرو یعنی آزاد سرو • زار مکان چیزه که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله زار و گلزار و نمکزار اما بدینمعنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند - و بمعنی نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده، زیرا که زاری بمعنی ناله است، و زار زار گریست یعنی نالان نالان شد و بشدت و شور گریست • زاره بمعنی زاری باشد ناصر خسرو گوید • بیت • اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره • و بمعنی نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار • زاریانه سبب زاری و گریه نزاری گوید • بیت • بشنو ای یار از نزاری زار : زاری ما و زاریانه ما • زاده فرزند - و بمعنی زاییده نیز آمده • زارخورش زنی که کم خور باشد و عربی قنن گویند (۲) بفتح قاف و کسر تا • زازل (بکسر زاء دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزه صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند - و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز • زازال مرغی سیاه کوتاه پا که به پوستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست • زاستر (بسکون سین) مخفف زانستور نظامی گوید • بیت • چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید • و خاقانی گوید • ع • بوالفضل از زمانه زاستراست • و کمال گوید • ع • بسمه ز خطه امکانش زاستر دیدم •

( ۱ ) زای و زایچه و زچه بدینمعنی بجم فارسی و عربی هر دو آمده ۱۱ ( ۲ ) قنن بمعنی کمخور است

زن باشد یا مرد، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ۱۱



زاغ مرغ سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سفید است و از اینجا است که ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضی کمان برده اند \* زاغچ ( بکسر غین ) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید \* ع \* وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ \* و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغت است در زاغچه ؟ \* زاغ نول ( بسکون غین و ضم نون ) تیر سر نیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاه زمینی کنند \* زاقدان بچه دان که بعربی رحم گویند \* زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده \* زال یعنی پیر که از پیری موه او سفید شده باشد و اکثر برزن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطه آنکه سفید از مادر زاید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موه بسیم شبیه بود و گاه سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز \* زال مداین پیره زنه که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصه او مشهور است \* زال کوفه پیره زنه که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید \* زالوک ( بضم لام ) غلوله کمان گزیده \* زامیان ( بسکون میم ) روز بیست و هشتم ماه فارسیان - و نام ملکه که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زامیاد ( بکسر ز و میم و تشدید یا ) نیز آمده \* زامهران ( بفتح میم و سکون ها و راء مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها ) دارونه است که در نوش دارو کنند - و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر دو معجونیهست از معاجین مقام سموم \* زانیچ ( بکسر نون و سکون یاء معروف و جیم فارسی ) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته \* زامیم روده است عظیم سوزنی گوید \* بیت \* ز جود چون چه زمزم ز پاء اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم \* زانه ( بفتح نون ) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غله زار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکه گذشت \* زاو مطلق شکاف آذری گوید \* بیت \* اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو \* و بمعنی دره کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنا و گلکار گفته مولوی گوید \* بیت \* زاو ابدان را مناسب ساخته : قصرهای منتقل پرداخته \* و بمعنی زبردست و توانا آورده \* بیت \* اشک میراند او که ای هندوے زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو \* زاوش ( بضم واو ) مشتري باشد ، و زووش ( بوزن خموش ) و زاووش ( بوزن خاموش ) نیز آمده ، مثل اول سنائی گوید \* بیت \* فلک سادس است زاوش را : که



دهنده است دانش و هش را \* زاور ( بفتح واو ) ناهید باشد اوحدی گوید \* بیت \* بدام شاخ  
برآمد گل از سراچه باغ : چنانکه برافق چرخ زاور و زاروش \* و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار  
روکی گوید \* بیت \* که بیچارگانند و بے زاوران \* و سنائی گوید \* بیت \* چیست چندین آب  
و گل را پیروی کردن ز حرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاور \* و بمعنی زنده - و  
بمعنی بخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ، اما این معانی شاهد میخواهد ، و شمس فخری گوید  
بمعنی اخیر \* بیت \* آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور \* و ظاهرا زهره که اسم کوکبست  
زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم \* زاور ( بکسر واو ) گلکار \* زاول و زابل ( بضم واو  
و با ) سیستان - و گوشه از چهل و هشت گوشه موسیقی خسرو گوید \* بیت \* پیروزه چنگ تهنی  
مثال : رخس روان کرده بزابل چو زال \* و بعضی گفته اند زابل ( بضم با ) مغیر زاول است یا معرب  
آن علی الاختلاف \* زاولانه بند آهن که بر پای کسی نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید  
\* بیت \* بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشائی تو بے بند و بے زاولانه \* و در رساله وفائی بمعنی  
مورے جعد نیز آمده \* زاهری برے خوش عماره گوید \* بیت \* تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو :  
غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار \* زایش زایدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده  
فرخی گوید \* بیت \* تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب \*

### الاستعارات

زال و بود یعنی مخلوقات \* زاده مریخ یعنی آهن \* زال ابرو آسمان \* زال سپیدرو  
یعنی دنیا \* زال سرسپید سیه دل یعنی دنیا - و هر کسی که بے مهر و شفقت باشد \* زال کوز پشت  
یعنی فلک \* زال موسیه یعنی دنیا - و ساز چنگ \* زاده شش روز یعنی عالم \* زاده خاطر  
یعنی سخن \* زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعنی دنیا \* زانو رصده کردن  
یعنی مراقب شدن - و اندر هگین و متفکر گشتن \* زاهد خشک زاهدی که نهایت اهتمام بزهده  
داشته باشد \* زاهد کوه یعنی آفتاب \*

### النزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاه است که خار بسیار دارد و هر چند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بے مزگی



و بعربی غلیص؟ گویند ( بفتح غین معجمه و کسر لام ) • ژاڑخاے یعنی هززه گو و بیهوده گو •  
 ژاڑیدن یعنی ژاڑ خاییدن - و هززه گفتن • ژاغر ( بفتح غین معجمه ) چینه دان مرغان عنصری  
 گوید • بیت • خورند آنچه بماند ز من ملوک جهان : تو از پلیدی مردار پر کنی ژاغر • ژاله تکرک -  
 و قطرات شبزم - و مشقت پریاد که بران شنا کنند فخری گوید • بیت • تا غلامان او شناه کنند : پیکر  
 آسمان شود ژاله • و بعضی گویند مشکے چند که باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دریا  
 بگذرانند و جالہ نیز گویند چنانکه گذشت • ژاڑوک ( بضم ژاے دوم ) لوبیا باشد •

### النزاء التازی مع الباء

زبان خوشبویی معروف که از گریه دشتی حاصل شود • زبغر و زبگر ( بفتح ز و سکون با  
 و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین ) همان زابگر مرقوم لطیفی گوید • بیت • گر لاف زند خصم دهان  
 کرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد • و سواج قمری گوید • بیت • پست کن مرورا  
 بکاج و بمشت : بکش او را بسیلی و زبغر • و مثال دیگر در لغت بلک گذشت ؟ و بتشدید کاف نیز  
 آمده منجیل گوید • بیت • گوئی که منم مهتر بازار نمدها : پس خورده ای مهتر بازار زبگر •  
 و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد • ع • پس خورده ای مهتر بازار تو زبگر •  
 زبان بالضم آلت گفتار - و روزمره قومه ، و بهر دو معنی بتازی لسان گویند • زبانہ بالضم شعله آتش -  
 و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید و زوانه  
 نیز گویند • زبر ( بفتح تین ) حرکت معروف - و بالآء چیزه - و ( بکسر ز و فتح با ) یاد کردن چیزه  
 مرادف ازبر • زبان بر جوابی که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند • زبان بره بارتنگ  
 که بعربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره • زبان طوطی گیاهی است • زبوده  
 ( بفتح ز و ضم با ) گندنا • زیون معروف - و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده •  
 زبوخه در رای مهمله گذشت ، و بعضی بزای معجمه گفته اند •

### الاستعارات

زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل •

( ۱ ) این ظاهر است چه در فرهنگ و سروری و برهان و سراج و غیره ژاڑومک ( بعیم و کاف بعد الواو ) آمده ۱۱



زبان ترک کردن یعنی سخن کردن \* زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم \*  
 زبانفان یعنی فصیح و سخنگور - و شخصی که همه زبانها داند \* زبان زدن یعنی سخن گفتن \*  
 و آنرا لب زدن نیز گویند \* زبان ستدن یعنی خاموش گردانیدن \* زبان گرفتن یعنی شخصی از لشکر  
 غنیمت گرفتن برای تحقیق احوال \* زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم \*

### الزاء التازی مع الجیم

زجه و زجه سور همان زاج و زاج سور مرقوم \* زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای  
 دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید \* بیت \* هست پیکان  
 زج از دندان فیل اما ازان : هست به دندان گوساله بزخم زور و تاب \* و نیز قروت باشد فیروز مشرقی  
 گوید \* بیت \* مصفا باش و شیرین خور چون شیر : نه چون زج ترش زده و تندخو باش \* و  
 بالفتح مخفف زاج مرقوم \*

### الزاء التازی مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آرخ - و مخفف زخم ، و بعضی اول بزای فارسی گفته اند ، عمیدلومی گوید  
 \* بیت \* زحل در همتش چون چشم زخ کرد : ز اشک خون رخ ما پرانخ کرد \* و در فرهنگ بمعنی  
 چیزی فرو بردن در مغالک - و علتی که آدم و اسب را شود \* زخاره (بفتح زاء و راء مبهمله) شاخ درخت  
 و در فرهنگ زخاره (باضافه نون) نیز آورده \* زخمه چوبی که بدان ساز نوازند و بعربی مضارب گویند \*

### الاستعارات

زخود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن \*

### الزاء الفارسی مع الخاء

زخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضی بزای تازی گفته اند ،  
 منجیک گوید \* بیت \* بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور \*

### الزاء التازی مع الدال

زدودن زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زداییدن و زداینده \* زدن



معروف - و بمعنی خوردن - و بمعنی بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده و زده شده ، و زده بمعنی خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید ، بیت ، دم زده کزدم ندیدی در عمل : ازدها در حرب او چو ناه باد ، و مشققی بلخی گوید ، ع ، خورده یزدادی چغز و زده فرخاک جعل ، و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است یعنی ساکن است .

## الاستعارات

زردست برگیرم یعنی رفع کنم .

## النزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدار که ماه پورین نیز گویند ، و بمعنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بیخ است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ .

## النزاء التازی مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدی گوید ، ع ، چو علقا برآورد پیل و زراف ، و زرافه نیز گویند ، زرافن (بفتح ز) را و غین معجمه ) زمین ریگذاک و سخت بهرامی گوید ، ع ، زمین زرافن بسختی چوسنگ ، و بمعنی آروغ نیز آمده بوسلیک گوید ، بیت ، از فرط عطای او زند آرز : پیوسته زاملا زرافن ، زراچه ( بالضم و جیم فارسی ) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد ، زراه بالفتح دریا و لهذا دریای خزر را زراه اکفوده گویند ( بفتح الف و سکون کاف و ضم فا ) چه اکفوده نام آن دریا ست ، زراسب ( بفتح تین ) نام پسر طوس نودر که بردست فرود کشته شد ، زرتشت و زردشت نام شخصی است از نسل منوچهر شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ، و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

( ۱ ) لفظ عربیست و عجب که رشیدی از آن غافل شده غایتش پارسیان بحذف نا نیز استعمال کرده اند ۱۱



او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید \* بیت \* نهم پور  
 زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو \* و معنی ترکیبی آن زردشت یعنی آنکه زر پیش  
 او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ، و  
 شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمعی از متأخرین چون علامه دوانی و میر صدرالدین  
 و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردهشت  
 و زرادشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او از پنجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب  
 کرد بکوره مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبهه کتاب  
 ازان ثابت کنند که ایشانرا رسول بود زردشت نام قوم فرس و برا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی  
 بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی  
 بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال در میان است \* زرت و زرن ( بضم ز و فتح را )  
 و زره ( برای مشدده ) غله معروف که بهندی جوار میگویند ، و در عربی ذره ( بذال معجمه و تخفیف  
 را بر وزن کوه ) آمده ظاهراً معرب کرده اند ، بسحاق گوید \* ع \* دارم از نان زرت خشکی و از جو سودی \*  
 و نزاری گوید \* بیت \* پیش سیمرغ قاف هست تو : ریخته صبح از زن و زره \* زردک گزر - و در  
 تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند \* زردخو گیاهی است که در باغها روید و گل دارد  
 زرد و خوشبو نامر خسرو گوید \* بیت \* از ره چشم ستوری منکر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی  
 زردخو از شنبلیله \* زرد مرغ مرغ است زرد که بعربی صفاریه خوانند کذا فی السامی \* زرده زردی  
 تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید \* ع \*  
 انامل توجو گردد سوار زرده کلک \* و در نسخه میروا نام کوهی است که معدن نقره است \*  
 زرده دهی و زر جعفری یعنی زر خالص ، و همچنین زرشش سری و زرده پنجی \* زر معروف -  
 و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید \* بیت \* همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برآ شود گاه زر \*  
 و لقب پدر رستم فرخی گوید \* بیت \* سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد  
 کز سام یل و رستم زر \* زرساوه یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند \*  
 زرمشت افشار پارچه طلایی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواسته بساخته \* زرغنج  
 ( بفتح ز و ضم غین ) گیاهی است بدبو که حله چینی گویند سرد و تر است و دفع بدوست مشک  
 کد سوزنی گوید \* ع \* ای تو تبتي مشک و حسودت زرغنج \* و زرگنج ( بضم کاف فارسی ) نیز



آمده \* زرگند مخفف زراگند یعنی زرین و مطلقاً سنائی گوید \* بیت \* دهن فروشی بدان که تا سازی :  
 بازی نقره خنگ و زرین زرگند \* و مولوی گوید \* بیت \* رکاب شمس تبریزی گرفتم : که زرین شمس  
زرگند عظیم است \* زرمین ( بفتح زاء و میم ) پیر فرتوت ، و در مویذ زربان ( بیاض موحده ) گفته ،  
 مسعود گوید \* ع \* آنکست چو زرمین تہی از عشق گرانست \* زرشک دانه ایست ترش معروف -  
 و نام گلے است اسدی گوید \* بیت \* ہم از خیرری و کار چشم و زرشک : بشسته رخ هر یک ابر از  
زرشک \* زرنج و زرنک ( بفتح زاء ) شهرست از سیستان بنا کرده گرشاسب اسدی گوید \* بیت \*  
 بیارد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسود روزے زرنج \* وله بیت \* دو بهره ابر پشت پیلان جنگ :  
 فرستاد تا سوسه شهر زرنک \* و نیز زرنک چیزے نو - و درختی است کوهی که اگر آتش آن ضبط  
 کنند مدتی بماند و تیر و زرین و گوی از چوب آن سازند ، ابوالمؤید گوید \* بیت \* عید شد دیگر که  
 آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنک \* و اسدی گوید \* ع \* بچوگان چو برداشت گوی  
زرنک : ز بیمش بگردد رخ مه زرنک \* و ( بضم زاء و فتح را ) گلے اسپان فردوسی گوید \* بیت \*  
 همی تا بکابل بیامد زرنک : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ \* و در فرهنگ بمعنی زردچوبه -  
 و بمعنی زرشک - و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ، لیکن مویذ  
 معنی زردچوبه عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید \* بیت \* در وصف لعل و سبز بمدحت  
 عید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنک \* زرنی مخفف زرنج \* زروغ بالضم همان آروغ ،  
 و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح \* زرد معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی  
 در خون سیارش کرد قوشک خطیب گوید \* ع \* بے جرم میریزد زرد خون سیارش در لگن \* زرد دوز<sup>(۱)</sup>  
 نوعی است از بیکان \* زویوند نام مبارز مازندانی \* زریز اسپرک باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس  
 معلوم میشود اما ظاهراً که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامی بمعنی برقان -  
 و در فرهنگ ماده صفرا گفته \* زویون بمعنی زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید \* بیت \*  
 مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست \* و بمعنی خرم نیز گفته اند قطران گوید  
 \* بیت \* همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بقو زریون \*

## الاستعارات

زرخشک یعنی زر خالص \* زردکف و زردومی و زرسخ و زرگر چرخ و زرین ترنج و

(۱) اینست در سه نسخه و در یک نسخه زرین و در چهار نسخه زرین ۱۱



زرین کاسه و زرین کلاه و زرین هماغه و زرین فواره و زرین صدف یعنی آفتاب \* زرد گوش و زرده گوش یعنی مذاق \* زرین گاو سامری صراحی زر که بصورت گاو سازند \* زرین نرگه یعنی ستارها \* زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته \* زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم \* زر جعفری زر خالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود \*

### النزاء الفارسی مع الراء

زرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و زرفا عمق بود \* زرد بالفتح بسیار خوردن \* و صحیح زرد است ( بزای معجمه ) و عربیست بمعنی فرو بردن ، و در رای مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است \*

### النزاء التازی مع السین

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید \* بیت \* نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بگام عدد زسته \*

### النزاء التازی مع الشین

زشت معروف - و در تحفه ( بفتح ز ) بمعنی دیدن ، و در فرهنگ بجای دیدن در بردن آورده \* زشت یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتاری غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید \* بیت \* بتو باز گردد غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشتیاد \* زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید \* بیت \* زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداری میان مردمان \*

### النزاء التازی مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزه رنگ بر آورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده \* زغال بالفتح شاخ درخت انگور \* زغارو قبحه خانه ، و در فرهنگ بزای فارسی و حذف رای مهمله آورده \* زغاره بالفتح نان کارس ابوشکور گوید \* بیت \* رفیقان او با زر و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره \* و زغاله بلام نیز آمده \* زغریماش ( بفتح ز ) و سکون غین و کسر



راے مهمله و یاء معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخری گوید • بیت • گنج که قائم و سنجاب  
خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش • و در تحفه زغراش گفته • زغنگ ( بکسرزا و  
فتح غین و کاف فارسی) فواق • و همچنین زغنگ (بفتحین) - لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم  
زدن آورده • زغمار (بضم زا و نون) رودنگ باشد • زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان  
روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته • سراج الدین راجی گوید • بیت • هر دل که  
ز رشک در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است • زغوته (بافتح و غین مضموم و تاء مفتوح)  
غلوطه ریسمانی که بر دلوک ریسیده باشند •

### الناء الفارسی مع الغین

زغار بالفتح بانگ و نعره فخری گوید • بیت • چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان :  
که بر نیاید هرگز هیچ سینه زغار • زغزغ (بفتح هر دو ز) آوازه که از بسیاری قهر و غضب از  
دندانها برآید مولوی گوید • ع • زغزغ دندان او دل می شکست • و صدای دندان وقت خوردن  
یا وقت سرما - و صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد در جوال • زغند (بفتحین)  
بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخه وفائی برای تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید  
• بیت • کرد روبه یوز وای یک زغند : خویشتر را زان میان بیرون فگند •

### الناء التازی مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت رقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید • بیت • دایه بود نگهبان  
جائی که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را • زفان بوزن و معنی زبان • زفت بالفتح فربه -  
و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزه زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد  
چون مازو و هلیله و عبری عقص خوانند - و صغ است سیاه چسبنده که از درخت منبر حاصل شود -  
اما صاحب قاموس بکسرزا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر •  
زفر (بفتحین) استخوانی که دندان ازان روید اسدی گوید • ع • زفر باز کرد از دهان دلیز • و فردوسی  
گوید • بیت • سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همی جوش خون از جگرش • و در جهانگیری  
زفوش خوانده و قافیه آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است •



## النزاء الفارسی مع الفاء

ژنک (بفتح ژا) چرک تر و خشک که در کنج چشم پدید آید • ژنکر (بفتح ژا و کاف) شکبیا • ژفیده یعنی بآب تر شده، و بزای تازی نیز گفته اند، روحی گوید • بیت • ازان دم که دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده •

## النزاء التازی مع الکاف

زکاب بالفتح سیاهی که بدان نویسند بهرامی گوید • بیت • جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین : حقا که هیچ بار ندانستم از زکاب • زکش (بفتح زا و ضم کاف) بمعنی زمخت پوربها گوید • بیت • اوست بزغاله که چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زکش • زکنج و زکند (بضم زا و فتح کاف) کاسه سفالین بزرگ رشیداعور گوید • بیت • پدراهنه دریده و استاد درزی : چون کوزه گر زکنج همی آبخور کنی • و سوزنی گوید • بیت • مدح ترا بهزل نبردم برآه آنکه : نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند • زگال و زغال (بضم و کاف فارسی) انگشت •

## النزاء الفارسی مع الکاف

ژکور (بالفتح و کاف مضموم) بخیل سنائی گوید • بیت • اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم : و گرمی ننوشم نه تائب زکرم • ژکیدن (بالفتح و کسر کاف) از غایت غضب خود بخود سخن کردن، و ژکان خود بخود سخن گوینده از غضب، فردوسی گوید • بیت • بگفت این و تیغ از میان بر کشید : ز خون سیاوش فراوان ژکید • ژکس (بفتح تین) یعنی معاذالله، و ظاهرا تصحیف است و صحیح برگس است چنانکه گذشت • ژکاره بالفتح لجوج و ستیزه کار خسرو گوید • بیت • چون روز پدید آید آسایش یابم : زین علت مکروه ستمکار ژکاره • ژکاسه خارپشت بزرگ که زیکاسه نیز گوید •

## النزاء التازی مع اللام

زلیبیا و زلیبیه بالضم شیرینی معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه نیز گویند. مسعود گوید

(۱) در سراج گفته این تصحیفست صحیح ژکفر است (بفتح کاف و کاف) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قوسی است و مصحح قلب استعمال است پس بولس آن سند میباشد (۲) زلابیه بدین معنی در قاموس آمده



• بیت • نان کشکی اگر بیدایی هیچ : راست گویی زلیبیا باشد • زلوك و زلو کره است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند • زله ( بالفتح و لام مشدد ) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید • بیت • بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش • زلیل آواز گلو • زلیفن ( بفتح ز و کسر لام و فتح فا ) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید • بیت • کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن • و فرخی گوید • بیت • از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن •

### الزاء التازی مع المیم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ • زمخت آنچه زبان را گیرد • زمنج ( بکسر ز و ضم میم و سکون نون ) مرغیست سیاه اندک از زغن بزرگتر و عبری زمج ( بضم ز و فتح میم مشدد ) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورده تر از عقاب و رنگش بسرخ میایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیرا که از صید چون عاجز شود اعانت بپار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده • زمچک ( بفتح ز و جیم فارسی و سکون میم ) همان زمنج مرقوم • زمخک ( بفتح ز و ضم میم و سکون خاء معجمه ) بخیل و ممسک و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوریا گوید • بیت • تیزه و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشک و زمخک و سرد و ترش روی چون سماق • لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند • زمی مخفف زمین • زمزم و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت • زمودن ( بالفتح و میم مضموم ) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده • زمو ( بضم تین ) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و عبری غمی گویند ( بفتح تین ) - و در مویده بمعنی گل تر و خشک آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح ز آورده و گفته که این لغت از اضداد است • زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهر است - و رودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائی گوید • بیت • شاه که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را • و فردوسی گوید • بیت • ز خون دشت گفنی که رود زم است : نه رزم گوپیلتن رستم است • زمه ( بفتح تین ) سنگی است سفید که بهندی بهتکری گویند • زمگان در راه مهمله گذشت •



## الاستعارات

زمین از زیر پا کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن ظهوری گوید • بیت • کشند اطفال  
در کوبت زمین از زیر پا من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پا من • زمین پیمای یعنی سیاح -  
و معنای • زمین خسته زمین که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک  
حرکت غبار برخیزد انوری گوید • بیت • نه از غبار خاسته بیرون شده بزر : نه از زمین خسته  
برانگیخته غبار • زمین سایه شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو گوید • بیت • خرامان رفت با جان  
پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید • زمین کوب یعنی اسب و استرو امثال آن • زمین مرده  
زمین که درو رستنی نباشد • زمردگیا یعنی بنگ نزاری گوید • بیت • می لعل زان میخورم  
تا نسازد : بخار زمردگیا رو زردم • زمزم آتش فشان و زمزم رسن در یعنی آفتاب • زمزم افشاندن  
یعنی گریه کردن •

## الزئ التازی مع النون

زناج ( بالضم و تشدید نون ) روده که بران چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه  
پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند • زنبور و زنبیل گلیه یا تخمه که بر دو سر آن دسته از  
چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند فخری گوید • بیت • میکشد  
خاک خانه خصمش : فعله کین بتوبه و زنبور ؟ و خاقانی گوید • بیت • در اعتبار پیشه برزگری  
همی : پایت ستیغ و پنجه دست تو زنبیل است • و در شرفنامه بمعنی منقل - و در فرهنگ بمعنی  
زشت که انبیا ریس گویند - و نیز آلتی از آلات جنگ است والله اعلم • زنبیل ( بفتح ز ) و با و ضم  
غین ( همان زبعر مرقوم که الحال زنبیل گویند محتشم گوید • بیت • زنبیل را به زسیلی میخورم :  
کار نیکو کردن از پرکردن است • زنبوره و زنبورک توب کوچک - و نوعی از پیکان خسرو گوید  
• بیت • ز تیراندازی زنبورک از دور : مشبک سینها چون خان زنبور • و ساریست معروف که  
در هند آنرا کنگری گویند شاعر گوید • بیت • دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچک و نای و هریط و  
طنبور • زنبه بوزن و معنی زنبق که معرب ارست و آن گلیست معروف • زن باره یعنی زن دوست  
که در جماع زنان حریص باشد • زنج بالفتح ضم درخت - و گریه که از درخت بیرون آید اسدی  
گوید • بیت • ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : بیرون تاخته همچو زنج از درخت • و در ترجمه



میدند ابی یحییٰ بالکسر زاک سپید که بهقده بهقده گویند و زنج ( بالفتح و سکون میم ) بمعنی  
 صغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده \* زنج بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالی گوید \* بیت \*  
 بزرگ دیگران تا چند زنج : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه \* و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر  
 نیز آمده این یمین گوید \* ع \* ای بس که شده زحیر زنج \* و ( بحیم فارسی ) بمعنی زن فاحشه  
 آورده اند شاعر گوید \* بیت \* هر آنکو در آتش گزر بخته خورد : ز شهوت چهل زنج را خسته کرد \*  
 و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه \* زنجره ( یفتح زا و جیم و رای مهمله )  
 جانوریست شبیه بملح کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی صرار اللیل گویند \* زنجور ( بفتح زا و  
جیم و ضم رای مهمله ) صغیست که ز بدان حل کنند و انزروت خوانند \* زنجیر معروف - و تخته  
 شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند \* و در ادات بجای جیم خا آورده \* و سابقا برای مهمله  
 در اول و برای معجمه در آخر نیز گذشت \* زنج ( بفتحتین ) ذقن - و بمعنی بے نفع - و بیهوده نیز  
 آمده عطار گوید \* بیت \* چون زنج بند تو بربندند وز وایسین : جیز زنج چه بود دران دم مال و ملک  
 و کاروبار \* و کمال گوید \* رباعی \* بر لاله ز عارض تو هردم زنج است : پیش زنج برگ سمن  
 هم زنج است \* تا خوش زنجی رو زنج خوش میزن : کین خوبی تو چو کار عالم زنج است \* از مصراع  
 اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بے نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق  
سخن عموما کمال گوید \* بیت \* فلک بر ابری همت تو اندیشد : برو خرد زنج نغز دلستان آورد \*  
 و کمال خجند گوید \* بیت \* گو چه ماند برنخندان یار : این زنج مردم بیهوده گوست \* و بمعنی  
سخن هرزه و بمعنی خصوصا گفته خسرو گوید \* بیت \* از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنج را  
بمحاسن چکار \* و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهر ظاهر میشود \* بیت \* آن منبع المحاسن  
 و آن مجمع الکرم : شد در میان خلق بصد داستان زنج \* زند بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده  
 و گفته که از بنجه ذی حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعقاد مجوس از آسمان نازل  
 شده و وجه تسمیه آن در لغت است گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید  
 \* بیت \* دو بازو برنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال بدان زند \* و چوب که بر بال چوب دیگر  
گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنده  
 آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و ستم بیلک مشتش بکشت فردوسی گوید \* بیت \*



شگفتی فرو مانده در کار زند : خروشان پراز درد باز آمدند \* زنده بالکسر معروف - و بمعنی بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی بفتح زا است \* زنده رزم نام پهلوانیست تورانی \* زندبی بالفتح مجوس زندیق معرب آن \* زندبچی ( بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسریای مرصده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما ) جامه سفت و سطر - و در فرهنگ بجای یا نون آورده ؟ بمعنی کرباس گنده و سفت ، خاقانی گوید \* بیت \* چون باد زندبچی کهسار برکشد : بر خاک و خاره سندس خضرا برافکند \* زنگ زنگی که بر آینه و تیغ و جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنی کف زدن - و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری گوید \* بیت \* تا تیره شدست آبم از سر : اشکم بخلاف آن چو زنگست \* و در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم - و بمعنی نیز و سوزنده نیز آمده \* زنگه نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت \* زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنی صغی است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید \* ع \* زنگبار خورد آب و دم بروم زند \* زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد \* زنگاندرون نام رودیست - و نام سازبیست که زنگیان نوازند نظامی گوید \* بیت \* چو زنگی درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومی برآمد سرود \* زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید \* ع \* در جمع سست رایان رو زنگله سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد \* زنویدن ( بفتح زا و ضم نون و کسریای اول ) ناله کردن سگ \* زنویه ناله سگ که بعربی هریر گویند \* زنو ( بفتح زا و ضم نون ) همان دیوچه مرقوم \* زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و برای تاکید نیز آید \* زنهارخوار یعنی پیمان شکن سنائی گوید \* بیت \* همه زنهارخوار دین تواند : دین بزهارشان مده زنهار \* زنیان بالکسر نمان خواه که بهندی اجوائن گویند شهاب الدین مهمره گوید \* بیت \* آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است \*

#### الاستعارات

زنبور سرخ یعنی اخگر \* زنجیری یعنی دیوانه \* زنج بر خود زدن یعنی خجل شدن \* زنج زدن بیهوده گفتن و لاف زدن \* زندادان خاموشان یعنی گور \* زندادان سکندر شهریزد چه مشهور



آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید • بیت •  
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم • و بعضی گویند زندان  
 سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان  
 سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است • زندخوان و زنددان  
 و زندباف و زندواف یعنی ببلبل بجهت مناسبت خوش خوانی اهل زند • زن دودافگن زن ساحر -  
 و شب تاریک • زنگبار یعنی دولات که هندو بار نیز گویند • زنگله روز یعنی آفتاب • زهارخوار  
 یعنی پیمان شکن • زنار ساغر یعنی موج پیدائش شراب •

### النساء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی  
 کند • ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعنی چین که از پیری و غیره بر رو افتد - و قطره باران •  
ژنگله (بافتح و ضم کاف) سم شکافته آهو و گاو و امثال آن • ژنه بافتح نیش جانوران گزنده • اما  
 بدینمعنی دوزنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دوزایده است بمعنی عدد معروف • ژنده بافتح  
 خرقه کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعنی در فرهنگ بکسرزا گفته - و بفتح را بمعنی پاره آورده  
 و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود • بیت • یا دلم ده باز تا چند از بلا : یا نه  
 باره ژنده کفش ده مرا • لیکن بمعنی بزرگ در زای تاری نیز گذشت - و نیز پاره های جامه کهنه  
 که از کوچها چینه اند و آن شخص را ژنده چین و کهنه چین گویند • ژند بافتح خرقه کهنه - و از کلام  
 اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود • و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است •

### النساء التازی مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیره که ازجهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیرا گویند بسحاق  
 گوید • بیت • مانند بورکت همه کاره شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست • زواه  
 (بکسر زا) طعامی که برای زندانیان پزند عنصری گوید • بیت • بندیان داشت بے پناه و زواه :  
 برد با خویشتن بجمله براه • و در نسخه وفائی بمعنی مهره کمان گروهه گفته • و در تحفه زواله نیز

(۱) این میخوهد که بمعنی مهره کمان گروهه زواره باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱



آورده \* زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است \* زوار بالفتح آنکه خدمت بندگان و محبوسان کند فردوسی گوید \* بیت \* بیت دست بیژن بدیگر زوار : سوسه خانه رفتند زان چاهسار و در فرهنگ درین بیت بمعنی برادر رستم گفته که او را زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا که دران سفر زواره همراه رستم نبوده و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیره است که در بند خدمت میکرد - و بمعنی زن پیور - و بمعنی زنده - و بمعنی آواز تیز نیز گفته اند ، اما در عربی زوار بالضم و زئیر (بروزن) مهمل هردو بهمزه بمعنی آواز شیر آمده \* زوباغ (بالضم و باء موحده) هیژه که بنای مخفی نهاد \* زوپین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند \* زوزه (بضم زای اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ \* زوزن شهرست در خراسان مابین هرات و نیشابور \* زور قوت - و زیادتی - و (بفتح تین) مرادف زبر یعنی بالا \* زورنیم (بفتح تین و سکون زای مهمله) پارچه که برگردان جامه از جانب پشت دوزند و بتزکی الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت \* زوش بالضم تندخو و در زای مهمله گذشت - و بمعنی نیرومند نیز گفته اند \* زوفین و زوفلین (بضم زای اول و فتح فا) آهنی که بچهارچوبه در گویند و قفل دران گذارند ، و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید \* بیت \* خوسه نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بردش زن زوفین \* و منوچهری گوید \* بیت \* مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکس انگشت خود بکوه کند در زوفلین \* زول زده (بالضم و فتح زای فارسی و دال مهمله) صغاست که آنرا کتیره گویند ، و ظاهرا زول درخته است که ازان کتیره حاصل میشود و زده بمعنی صغ \* زون بالضم بهره و حصه عنصری گوید \* بیت \* بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست \* زونج (بفتح تین) روده ها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ، و بعضی بجای نون یای حطی گفته اند و وار مکسور خوانده اند \* زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد - و در مرید مخفف زوزن نیز گفته \* زوهمند (بضم زای اول و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده \*

### الاستعارات

زودخیز یعنی فرمان بردار و مطیع \* زودسیر شخصی که زود از چیزه سیر شود \* زورق زرین یعنی خورشید \* زورق سیمین یعنی ماه \* زورقی کلاه که مانند کلاه قلندران سازند



و کهکافی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائی گوید \* بیت \* درش  
سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یک پیرهن و زردقی طرفه پسر \*

### النزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت پرستی است فخری گوید \* بیت \* بیمن اهتمام او در اسلام : عجب  
نبود ز ایمان ژواغار \* ژولک و ژورک ( بفتح اول و سیوم ) پزند سرخ مانند گنجشک سنائی گوید  
\* بیت \* شاک چو موزن بسحر خلق کشوده : و آن ژورک و آن صغره اذن داده اذان را \* ژولیدن  
درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موی خصوصا ، و برینقیاس ژولیده و ژولید \* ژول بالضم  
چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمده \* ژوله ( بضم ژا و فتح لام ) چکارک ، و ظاهرا همان ژولک  
است \* ژون بالضم بت و عبری مذم گویند \*

### النزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند \* زهر معروف - و بمعنی  
غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدی گوید \* بیت \* رشک از پیرهن آید که در آغوش تو چسبد :  
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید \* زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی  
و شورجی آن ببرد چنانکه در نسخه سروری گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن بعضی  
میوهها در آب و نمک و آهک برآید \* زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزنی گوید \* بیت \*  
جان انعی زده را نسخه تریاک دهد : نطق جان پرور تو ب ورق زهرگیا \* زهردارو پازهر باشد \*  
زهرمهره مهری که بآن زهر دفع کنند \* زهازه تحسین از پی تحسین \* زه بالکسر چله کمان - و  
تحسین و آفرین - و کنار هر چیزه چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده -  
و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکن جوشیدن  
آب از چشمه مسعود گوید \* بیت \* سبک خشک شد چشمه چشم من : مگر آب این چشمه را  
زه نبود \* و امر بزایدن \* زهدان بالفتح بجهان که عبارت از رحم باشد \* زه و زان یعنی خویش  
و فرزند ناصر خسرو گوید \* بیت \* خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است \*  
زه بند بالکسر نوعی از گردن بند \* زهشت یعنی دم و نفس \* زهیدن زایدن - و تراویدن \* زهش  
( بفتح ز و کسر ها ) زهاب مرقوم کمال گوید \* بیت \* آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع : آبرو



ملک را از آتش تیغش زهش • زهد ( بعلمتین ) یعنی زاید - و قنارد، مولوی گوید • بیت • رزقها  
را رزقها او می دهد : ورنه گندم بے غذائی کی زهد • زهک (بفتح ز و سکون ها) شیرے که در وقت  
زادن چهار پایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند • زهم ( بفتح ز و میم ) نام خانه ایست که در بلده  
ری بوده ، شبیه صاحب آنخانه در خواب می بیند که در دمشق رفته ام و گنجی یافته ، فردا که میشود  
آن ساده دل بدمشق می رود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ، قضا را مردے از غیب باو در می خورد ،  
چون آثار غریب و پریشانی درو می بیند احوال او می پرسد ، او تقریر خواب میکند ، آن مرد غیبی میخندد  
و میگوید زه ساده دل که توئی در بلده ری خانه ایست که نام آن زهم است و دران گنجی است  
باید که باز به ری بروی و آن گنج را متصرف شوی ، او بخود گفت سبحان الله • ع • یار در خانه و من  
گرد جهان میگردم • فی الفور بری بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ، این قصه در فرهنگ  
از عجائب المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخی بعد ازان ایوان نموده • بیت • من زری بهر گنج  
سوسه دمشق : میروم همچو صاحب زهم • زهنجه ( بکسر ز و فتح ها و جیم ) سختی و ریاضت •

### الاستعارات

زه برزدن یعنی شیرازه بسترن نظامی گوید • بیت • دلم را بزنده زه برزدی : بجاد و زبانی گره  
برزدی • زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقرر شدن بسستی و کم فهمی • زهر خند  
یعنی خنده که از اعراض و خشم کنند • زهره رخان یعنی صاحب حسن • زهره نوا یعنی خوش الحان •

### النزاء التازی مع الیاء

زیب آرایش • زیبا و زیبان یعنی زینده معروفی گوید • بیت • آن نگار پری رخ زیبان :  
خوب گفتار مهتر خوبان • زمین افزار کجیم اسب ازرقی گوید • بیت • چون برکشی آن پلارک جوهر دار :  
بر مرکب تازی فکنی زمین افزار • و فرخی گوید • بیت • ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان  
آب روان با سلیح و زمین افزار • زمین ( بوزن زبیک ) آنکه عالم را پشت پا زده باشد • زیان نام  
بازئی است از بازیهای نرد - و بمعنی زندگانی گذار نیز آمده • زیچک همان زونج مرقوم یعنی رده  
گوسفند که خشک کنند و بریان سازند • زیچ بالکسر خوش طبع و ظریف فزائی مشهدی گوید  
• بیت • آق اولی قراقلیج شده : میر بازار بین که زیج شده • و سوزنی گوید • بیت • بیتے دوسه



ثنا تو خواهم بنظم کرد : و انکه فرو روم بوز زنج و مسخره \* و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و  
 همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس -  
 و نوع از انگور نازک نیز گویند \* زیرقان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زیرقان ( بکسر زاء و سکون  
 باء موحده و قاف ) و عربیست نه فارسی \* زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار  
 باریک از تارهای ساز که ضمیم باشد ، فرخی گوید \* بیت \* گر تو مرادست باز داری بے تو : زیر  
 نباشد چو من بزردی و زاری \* زیر ( بکسر زاء اول ) ریزهای برف که از هوا بارد و عبری سقیط  
 گویند (بفتح سین و کسر قاف) \* زیرغ ( بالکسر و یاء مجهول ) نوعی از حصیر که از لاج بافتند سوزنی  
 گوید \* بیت \* حجره کاندروست زین و نمد : قالی رومی و نهالی خز \* و بمعنی نفرت و کینه مخفف  
 آزیغ مرقوم نیز آمده اسدی گوید \* بیت \* ز درد خزان در دل زاغ زین : هوا بسته در اشکرمایع میغ \*  
 زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هود آمده چنانکه بیاید و هودو معنی  
 مناسب است \* زین کوهه بلندتی پیش زین که قریوس زین خوانند \* زیرگاه کرسی باشد چه  
 پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید \* بیت \* جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر  
 زیرگاه سیاه \* زیرک ( بالکسر و کاف فارسی ) رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علم که تقویم  
 از آن استخراج کنند زنج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید \* بیت \* برفتند با زینکها بر کنار : پیوسید  
 شاه از گوا سفندیار \* و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن  
 ریسمان دستوری است جامه بافان را همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تقویم و دانستن  
 اوضاع فلکی - و مرغیست خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می باشد - و طایفه  
 ایست از کردان که در کوه کیلو می باشند \* زیلو بالفتح قالی و شطرنجی ، و زیلوچه یعنی قالیچه  
 که عوام زیلوچه گویند \* زیمله ( بفتح زاء و میم و لام ) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجابه و  
 پراز میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید \* بیت \* زیمله بر تو نهاده است آن  
 خسیس : چون کشی گر خر نگشتی زیمله \* و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

( ۱ ) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنونست بمعنی سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آری

سروری در سند زنج آورده || ( ۲ ) این بیت را جهانگیری و سروری بسند زیر بمعنی زیر آورده و هو الصحیح



است \* زیان نقصان - و زندگی دهنده - و زندگانی کننده - و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده  
سوزنی گوید \* بیت \* بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ابروی جاتم \*

### الاستعارات

زیر از میانه یعنی زیون انوری گوید \* بیت \* اسپ چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از  
کاهلی که بود نه سکست نه راهوار \* و کمال گوید \* بیت \* وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک :  
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد \* زیاده سر کسی که از اندازه خود پایدون نهد و بیشتر معتقد  
خود باشد \* زیر بر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد \*  
زیر و زار یعنی آواز آهسته \* زین برگزینان یعنی روانه شدن و رفتن \* زریق کردن نیست و  
نابود کردن \* زیر چاق کسی که هر طور او را خواهند فرمان برد \* زیره آب داد یعنی فروب داد و  
وعده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب فروب داده پرورش دهند نظامی گوید \* بیت \* امید خویش  
بهتر است از خویش : بوعده بود زیره را پرورش \* و خاقانی گوید \* بیت \* زیره آبی دادشان گیتی  
و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشاند اند \* زیر افکن و زیر افکندن نهالی و  
توشک - و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی \* زیر بزرگان و زیر خورد ( بکسر ز و یاء  
مجهول ) هر یک لحنی است از موسیقی مولوی گوید \* ع \* کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست \*

### النزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتم آبگیر و جوی رودکی گوید \* بیت \* ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش :  
آتشکده دارم صد و بر هر مزه مد ژی \* ژیکاسه بالفتم خارپشت \* ژیوه بوزن و بمعنی جیوه ،  
زریق معرب آن \* ژیژ و ژیژا و ژاژا و ژاژا ( هر چهار لغت ) مرادف جیژ و جیژا که در باب  
جیم تازی گذشت یعنی خارپشت ، و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهر دو راء مهمله و آن خطاست ،  
و این دو بیت برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید \* بیت \*  
گر ساینه عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاژا \* وله بیت \* روز دگر چو شعر

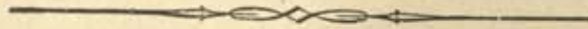




تقاضای من شنید : سردر کشید هچو ژاؤژا ز ترس و بیم \* ژیره بوزن و معنی زیه \* ژیک  
 قطره باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ، لیکن بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند \* ژیان  
 خشمناک و تندخو ، و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند \*



لله الحمد و المنة که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام  
 رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه  
 عندالطبع از برای تخفیف حجم  
 چنین چاپ نموده شد که از سر آغاز کتاب  
 تا آخر باب الزاء جلد اول  
 و از باب السین  
 تا آخر کتاب  
 جلد ثانی قرار  
 یافت



۴ نومبر سنه ۱۲۷۲ ع

کلکته







UNIVERSITY OF DELHI  
LIBRARY, NEW DELHI.

Acc. No. 37205

Date 30-6-83

Call No. R. 491.5532

Far. 2ul.



*Bibliotheca Indica*

THE

# FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.



37205

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.



CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1873.

R 491 5532 D.P.A. vol  
Far / Zuh















A384

Vol 134





GOVERNMENT OF INDIA

DEPARTMENT OF ARCHAEOLOGY

CENTRAL ARCHÆOLOGICAL  
LIBRARY

CALL No. *R 491.5532/Far/zul*  
ACC. No. *37205*

D.G.A. 79

GIPN-S4-2D. G. Arch. N. D./56.-25-9-58-1,00,000.